



سفر جادو

احسان طبری

سفر جادو

درآمد		٤
افسانه یوشت فریان		٥
افسانه سیزیف		٢٨
افسانه جد پلید		٤١
افسانه شراب		٥٢
هیپاتیا		٦١
برصیصیا		٧١
شادی فرزند		٩٥
سقراط و شاعر		١٢٢
سفر جادو		١٢٢
سرود آتش		١٥٣
شاه زاده بلخ		١٥٩
دلّقّ		٢٠٣
خسرو ساسانی و مأمون عباسی		٢١٠
آناهیتا		٢١٢
افراسیاب و مرگ		٢١٥
آذر همایونی و بلیناس		٢١٩
سقراط و زنجیر		٢٢٣

۲۳۰		کوتوال
۲۳۷		درخت آسوریک
۲۴۸		در دوزخ
۲۶۹		خدایان از بند رسته
۳۰۵		دیوان شمس
۳۱۱		حزقیال و برده ایلامی



در آمد

این مجموعه مرکب از افسانه های مأخوذ از اساطیر و چند داستان تاریخی و مفاوضه ها و منظومه ها است که برخی از آن ها برای نخستین بار طبع می شود . برخی دیگر در گذشته در ایران یا خارج از کشور به شکل مجموعه یا جداگانه طبع شده بود . با آن که گرده داستان ها غالباً از اساطیر و کتب تاریخ اخذ شده ولی روشن است که نویسندگان از پرداختن هر يك از آن ها منظور و تفسیر خود را به میان هشته و نیز روشن است که نویسندگان به ویژه در داستان های تاریخی خود را در آن عرصه ای که تخیل شاعرانه به هر سو می راند ولی منطق تاریخ باز می داشت ، آزاد احساس کرده است . این داستان ها طی دهه ها ، هر يك در دورانی و در حالتی نوشته شده و برای پاسخ دادن به آن پرسش هایی بود که در چشمه دل می جوشیده و یا برای تسلی آن دردهایی که در دخمه روان خانه داشته است . در اثر دامنه طولانی زمانی آفرینش این داستان ها ناچار در آن ها اختلاف سبك و سطح برای خواننده تیزبین مشهود است . در باره برخی از این داستان ها در متن آن ها و در باره برخی دیگر در پیش گفتار بر آن ها توضیحاتی داده شده است که لازم نیست در این جا تکرار شود . برخی داستان ها به نثر موزون یا شعر سفید است .

احسان طبری

افسانه یوشت فریان

((از ناهید درخواست که این کامیابی را به من بخش ، ای نیک. ای تواناترین . ای اردویسور ناهید که من به راحت فریبکار خیره سر چیره شوم و به پرسش هایش پاسخ توانم گفت .))

اوستا - آبان یشت ، کرده ۲۰ - بند ۸۲

((من می خواهم سخن بدارم از آن دو گوهری که در آغاز زندگی وجود داشتند و از آنچه که آن گوهر مقدس به آن گوهر پلید گفت : اندیشه و آموزش و خرد و آرزو و گفتار و کردار و زندگی و روان ما با هم یگانه و یکسان نیست .))

یسنای ۴۵ - قطعه ۲

۱

گویند زمانی اورمزد . امشاسپندان خود را به زمین فرستاد تا بر ساحل شط ((ارنگ)) شهر ((چیستان گزاران)) را از بلور روشن و زر ناب بنا کنند .

آن استادان چیره دست مینوی آن چنان آبادانی هژیروی پدید آوردند که هر گوشه آن جلوه گاه دیگری از خرد اورمزدی بود : بام اندیشه را بر ستون تدبیر و دیوار شکیب

افراشتند ؛ از دروازه کوشش راهی به بازار پژوهش و از آن جا به میدان دانش گشودند و در این میدان کاخ منقشی به پا ساختند که از آن برج راستی و گنبد عدل سر می کشید ، پس از غرفه ها و صُفّه ها پرده های زرتار اسرار آویختند و در آن عنبر خلسه و خلوص سوختند و گل ها و نهالان عشق و ارادت نشاندند و آن گاه پرواز کنان به آسمان خویش باز گشتند .

امواج سیمگون شط ((ارنک)) در پرتوی بدر آبستن سنگین پوی ، بر ریگ های صدفین ساحل به ناز می لغزید و برج و باروی شهر ((چیستان گزاران)) به زمزمه آنان با آن چنان نغمه بهشتی پاسخ می گفت که با تارهای جان بازی می کرد .
و در این شهر دانش، تندرستی و زیبایی ، این سه موهبت اورمزدی بهره همگان بود .

۲

((اُخت جادو)) را شراب تلخ فریب در کاسه سر می جوشید و لهیب خشم از مشعل دیدگان بر می جست. در آن کویرهای لب تشنه و سوخته جگر که در آن مار گرز و عقرب جراره بی تاب است ، بر بستر خارهای گرد آلود می خفت و در چادر و خرگاهش دوشیزگان اسیر چینی و سگزی و سغدی و هندی و ختایی ، چنگ نواخته خموشانه به یاد یار و دیار خویش می گریستند .

اُخت جادو صدها پیل سپید و بیورها سپاه سیه پوش داشت . وی بر لاشه مردمان می نشست و در ساتکین گلین خون مردمان می نوشید . از تخمه دیوان ژولیده موی و اهرمن نژادان چرمین کمر بود و گویند از مادر نسب به اژی دهاک سه پوز می رساند .

روزی اخت جادو آتشی افروخت و افسون اهریمن خواند . در دم چهره ترس آور اهریمن در حریر لغزان و پیچان شعله رقصنده نقش شد که شاخ های پیچان و چهره پر موی داشت و در چشمانش لخت خون بود . پس اخت او را گفت: ((تیغم در نیام بی تاب است و سمندم سَم می کوبد که شیدای ایلگارم . بفرما تا کدامین دژ را بگشایم و کدامین مردم را لگد کوب سپاه سازم؟))

اهریمن گفت: ((ای اخت ! در میان آفریده های اورمزد شهری است آبادان بر کرانه شهر ارنگ که پایگاه خرد مینوی است و تو خود دانی تا تنبور خرد در جهان نغمه سراسر است شیون اهریمنی محکوم به خاموشی است برخیز و بتاز و این دژ شوم بنیاد را بگشا . و این دستگاه ایزدی را برچین!))

اخت گفت: ((چنین کنم . و به یمن همت تو چنان جوی خون بر خاکش خواهم راند که ارنگ تا پایان جهان ارغوانی رنگ شود .))

اهریمن گفت: ((ولی هشدار که گشودن این شهر کار هوش و ویر است و نه کار گرز و شمشیر . نخست فراست به کار بند . گرهی را که فریب می گشاید با نهیب نتوان گشود . اگر با همه تلاش و کنکاش در این کار درماندی ، آن گاه این دشنه سحر آمیز را به کار بند زیرا این دشنه ای است که هر رویین تنی را از پای در می آورد .))

پس از میان شعله دست یازید و دشنه ای زهر آلود به اخت جادو داد . اخت تیغه پولادینش را بوسید و آن را به چالاکی برکمر آویخت و سپس گفت: ((سپاس به تو ای گوهر خشم و دروغ! ای نیروی ویرانگر طبیعت ! با آن فراست ابلیسی که در سرشت من نهاده ای از عهده شعبده هر فرزانه ای و جسارت هر دیوانه ای بر خواهم آمد)) بر لبان تیره اهریمن لبخندی شوم نقش بست و برقی ناخوش در دیدگانش درخشید و پس از

لمحه ای غایب شد .

۳

در کنار خرگاه سیاه اژدهانشان اخت جادو ، چادر اطلس گلرنگ و ((هوپریه)) خواهرش بر پا بود . وی از پری پیکران قبیله اهرمن نژاد به شمار می رفت . گویی ابلیس همه فسون خود را در نگاه سحارش ریخته و با همه طلسمش در قامت چالاکش آویخته بود . هوپریه از بامداد آن روز سر گران و دل غمین داشت. تنبور می زد . نغمه می خواند و چون خادمه اش راز اندوهش را پرسید گفت: ((ای مامک! دوشینه خوابی شگفت دیده ام که هراسانم ساخته است .))

پرستنده گفت: ((از خواب بیم مدار که گاه ایزدانی که با ما دشمنی دارند و امشاسپندان اورمزد که خصم دیرین تبار ما هستند با ما در جهان رؤیا به ستیز بر می خیزند .)) هوپریه گفت: ((نمی دانم از چه رو این خواب چنین در جانم کارگر افتاد که بر فراموش کردنش توانا نیستم گویی در بیداری بود .)) کیس سفید گفت: ((بانوی من حکایت کن تا چه دیدی ؟))

دوشیزه گفت : ((دژی دیدم افراخته سر ، از زر و گوهر؛ دروازه سیمینش با بانگی مهیب گشوده شد، شعله ای خونرنگ از آن برون جهید . از میان زبانه های موج، جوانی که طره مشکین و بالای پر شکوه داشت با لبخندی تلخ و مکار به سوی من آمد . از دیدنش به خود لرزیدم . خواستم بگریزم ، خویش را در آغوشش یافتم. رفتم تا لمسش کنم محو شد . خود را در دریایی از آذر گدازنده غریق دیدم . آهنگ هزاران فرشته را شنودم که می سرودند . آن گاه دیدم که بر زین سمندی بال دار نشسته ام و از فراز

دریای کبود در پروازم. بر کرائه آن دریا آن برنا بود . بر من می نگریست و می گریست. بیمناک و خوی کرده از خواب جهیدم . ولی هر دم که دیده فرو بستم باز آن برنا بود با چشمان اشک آلود . سپس گویی بادی نیرومند وزید و مرا چون پاره ابری سبک بار با خود برد ...))

گیس سفید گفت: ((خوابی است شگفت و مرموز ، ولی ای هوپریه بیمی به خود راه مده زیرا تو خواهر نیرومندترین جادوی جهانی که با اهریمن پیمان بسته است...))
در این هنگام بانگ اخت برخاست: ((هوپریه، هوپریه !))
دوشیزه به سوی خرگاه برادر شتافت .

اخت گفت : ((ساتکینی شرابم بگسار که شادی و غرور در سینه ام سرشار است و سر آن دارم که خود را در لُجّه شراب غرق کنم و چون دودی سبک به هوا برخیزم .))
هوپریه از کوزه ای شراب در کاسه زرین ریخت و به برادر داد . اخت لاجرعه سر کشید و نفسی سنگین بر آورد و دست ها را بر هم کوفت . به پرستنده ای که در دم حاضر شد گفت: ((سران سپاه را بگو تا به نزد من آیند .))
نفیر کرناها برخاست و سپهسالاران به خرگاه دویدند .

اخت آنان را گفت : ((ای یلان خون آشام، من به فرمان استاد بزرگ خود اهرمن سر آن دارم به شهر ((چیستان گزاران)) بتازم و آن آبادی را بگشایم . بی درنگ بر سمندها بجهید و سپاه را از پی خویش بجنبانید .))
سپهسالاران گفتند : ((چنین باد !))

پس بر سمندهای تیزتک کوه گداز و هامون نورد بر جستند و تازیانه های چرمین را مار آسا به پیچ و تاب درآوردند و به یورشی کلان و مرگ آور آغازیدند. جنبش آن سپاه

زیناوند حرکت سموم بیابان بود و در تیرگی گرد غبار شعله خودها و خفتان ها و پیکان ها به خنده دیوان و دندان نمایی درندگان و تالو آذرخش در ابر سیاه شباهت داشت . از هر کجا که این صرصر بنیان کن می گذشت بستان ها می پژمرد و چشمه سارها خون آلود می شد .

۴

چون در چمنی خرم اطراق کردند ، اخت جادو سران سپاه را گفت: ((ای بی خردان شما را به یغما و کشتار نمی برم . منجنیق را در برج و باروی شهر ((چیستان گزاران)) و شمشیر و زوین را در پیکر آن مردم اثری نیست . این شهر را تنها آن فاتحان بهروز توانند گشود که بر خرد این مردم پیروز توانند شد. این شهر را هوش و ویر می گشاید نه دشنه و شمشیر.))

سرداران گفتند : ((ما بر این داستان دریغ می خوریم ولی همگی بردگانیم و جز رأی تو رأبی نیست .))

پس چون به پیرامون شهر رسیدند لشکر ها را گفتند تا در چمن ها و بیشه ها کمین کنند و چشم به راه فرمان بمانند و اخت و هوپریه و چند تن از دلیرترین سرداران و جنگاوران جبهه های بازرگانی و جامه های پارسایان بر تن کردند و سلیخ خود را در زیر آن جامه ها نهفتند و به جانب روستاییانی رفتند که در مزارع زیر باروی شهر مشغول کار و کوشش بودند .

اخت آنان را گفت: ((ای نیک مردان! ما کاروانیانیم از دوردست آمده ، سر آن داریم که روزی چند در شهر شما بمانیم . اگر زحمتی نباشد بگویید تا بدانیم بزرگ این شهر پر

شکوه کیست و او را چه نام است ؟))

مردی روستایی سر برداشت و نیک در چهره آن جماعت تفرس کرد و گفت: ((به گمان من قلب کریم مردم شهر خواهش شما را که توقف در شهر است رد نکند. و اما این که از بزرگ شهر ما پرسیدید بدانید که این شهر ویژه ایزد ناهید و ایزد نرسی است و این دو ایزد بزرگوار شهر را در کنف حمایت خویش از هر بلیه ای و هر دشمنی خواه آشکار و خواه نهان مصون نگاه می دارند .))

اخت جادو از این سخن بر خود بلرزید زیرا هم از شکوه این ایزدان خبر داشت و هم از اشاره بزرگ حیرت زده شد . روستایی دیگری گفت: ((بزرگ این شهر پیری است نورانی به نام مهر سپند. دیری است که بر اریکه سروری این شهر تکیه زده است و بر آیین خرد و داد در این شهر فرمان می راند .))

روستایی سوم گفت: ((ولی اگر مهر سپند به مثابه قلب مهربان شهر ماست مغز نکته یابش برنایی است که فره ایزدی از دیدگان پر فروغش تنق می کشد .))

((او را چه نام است؟)) با شتابی پر اضطراب پرسید اخت جادو .

((یوشت فریان)) روستاییان هم آواز پاسخ دادند . به شنیدن این نام رنگ از چهره جادو پرواز کرد و زانوانش بلرزید .

ولی هوپریه که در چادر زرتار در کنار برادرش ایستاده بود این نام را دل انگیز یافت . دل در برش تپید و خود از این تپش اسرار آمیز به شگفت افتاد.

۵

پس اخت جادو و هوپریه و دیگر همراهان در جامعه بازرگانان به شهر بر آمدند و بزرگ

شهر را جویا شدند . مردم گفتند در چارسوی بازار پژوهش غرفه ای دارد . اخت و همراهان بدان سو شدند. آن جا پیری یافتند سپید گیسو ، گشاده رو که چون بازرگانان بیگانه را بدید از کرسی فرود و با مهربانی فراز آمد و آن ها را بر مخده های نرم نشانید و فرمود تا بدان ها شربت گوارا گسارند و گلاب و عود و عبیر بیاورند . آن تیره دلان گلاب برچهره زدند و در بخور عود و عبیر بر مخده های اطلس لمیدند .

پس اخت مهرسپند را گفت: ((ای خواجه مهربان ما گروهی از سوداگران کاشغیریم و بارهای حریر به هر سو می بریم و سفرها رفته و خطرها کرده ایم ، گاه با کشتی به دریای چین شده ایم و گاه بر بُختی بیابان های هاموران راه سپرده ایم و با تیره های گوناگون از هر دین و نژاد داد و ستد رانده ایم و در این عمر پر از حوادث شگفتی های بسیار آزموده و حکمت های گرانبار اندوخته ایم و داستان ها و چیستان های فراوان در گنج خاطر داریم و چون از نکته سنجی و سخندانی مردم این دژ بسیار شنیده بودیم ، آمده ایم تا تعبیر برخی چیستان ها را از ترزبانان این شهر بپرسیم . اگر در گزارش این چیستان ها درماندید ، با آن که چنین شیوه گفتار از جانب میهمانی نزد میزبانی چنین بزرگوار بی ادبی ست ، از شما خواهیم خواست تا به خواست اورمزد از سروری این شهر و این دیار دست بکشید و کاخ و سرای را به ما بپردازید و اگر نه، این ماییم که سر خط فرمان شما را بر دیده خواهیم نهاد و بنده وار آستان شما را خواهیم بوسید و به چاکری میان خواهیم بست.))

مهر سپند با شکر خند گفت: ((از این که مردمی چنین جهان دیده و سرد و گرم روزگار چشیده به شهر ما آمده اند سخت خرسندیم و اما این که گفته اید اگر در ناورد با ما پیروز نشوید کمر بندگی ما را خواهید بست بدانید و آگاه باشید که ما مردم این شهر از

دو چیز یکسان بیزاریم : بنده کردن و بنده شدن و اما به گزارش چیستان ها آماده ایم و ما را برنای هوشمندی است فریان نام که همه رازی را تواند گشودن . اگر بار دهید او را فراخوانیم و در میدان دانش مجلسی بیاراییم . چیستان ها بشنویم ، پاسخ ها بگوییم .))
اخت گفت: ((رواست .))

مهر سپند در دم فریان را فراخواند . جوانی در رسید با طره مشگین تا شانه افشانده، بالا افراخته، کمر لعل تنگ بر میان بسته ، دیدگان تیزبین ، چنان صلابت و جمالی که حاضران را مدهوش ساخت. مرغ دل از قفس سینه هوپریه تپیدن گرفت ، زیرا ای شگفت، او را همان جوانی دید که در خواب اسرار آمیزش پدید شده بود . از نیرنگ سرنوشت و افسون امشاسپندان بر خود لرزید ولی جان خود را در دام اشتیاق آن چهره شاداب و قامت مردانه یافت. چندان دیده از او برنگرفت تا اخت به خشم در وی نگریست . پس نگاه شرمگین را بر زمین افکند .

مهر سپند داستان آن سوداگران کاشغری را با یوشت فریان در میان گذاشت. او نیز پسندید و همداستانی کرد . بر آن شدند که چون فردا خورشید از سوی خاوران بردمد، در میدان دانش مجلس آرایند .

۶

در میدان ((دانش)) کاخی بود منقش که از آن برج راستی و گنبد عدل سر می کشید و از غرفه ها و صفه هایش پرده های زرتار اسرار آویخته بود . و این کاخ بنا به فرمان مهر سپند ناوردگاه اخت و فریان شد . مردم از بامداد پگاه در غرفه ها و صفه ها جای گرفتند . در میان تالار کرسی های مرصع نهادند. اخت جادو و هوپریه و همراهان ،

مهر سپند ، یوشت فریان و دیگر کلانان شهر چیستان گزاران ، هر يك بر آن کرسی های گوهرنشان نشستند . اخت جادو دروند دروغ پرست از هیبت آن منظره زرین بر خود بلرزید و اهریمن گجسته را نیاز گفت و جمجمه انسانی در زیر بالش گذاشت تا همچو طلسمی او را یاری کند و بر زبان فریان گره افکند. ولی ایزد ناهید و ایزد نرسی سر در گوش فریان نهادند و گفتند :

((این اهرمن نژاد جمجمه مرده در زیر بالش نهاده و عفونت مردار با خویشتن دارد. بگو از خود دور کند ولی طلسم اهریمنیش گره بر زبان تو خواهد افکند .))
پس فریان به تمام قد از جای برخاست و با آوایی فراگیر گفت: ((ای اخت جادو! تو پنداشته ای که ایزدان ما بر ما چنان بی مهرند که ما را از چندی و چونی کار تو بی خبر نگاه داشته اند. زهی بی خردی ! این که گفتید که شما جماعتی سوداگران حریر و از مردم کاشغرید دروغی بیش نیست . تو اخت جادویی و همان هستی که خواستی با هفت بیور پیل سوار به سراغ این دژ که بر کرانه اورنگ جاودانی برپاست بشتابی ولی چون دانستی این شهر را خرد و ویر می گشاید نه دشنه و شمشیر ، از در نیرنگ در آمدی و اینك جمجمه آدمیزاد را در زیر بالش نهاده ای و عفونت مردار با خویشتن داری . برخیز و این طلسمات از خود دور کن .))

پس فریان دسته ای برسم زرین در برابر چشم اخت بداشت. رنگ از رخساره آن سفله پرید و بر خود لرزیدن گرفت و جمجمه آدمی را از زیر بالش بیرون کشید و به دور انداخت. جماعت از دیدن این منظره و شنیدن سخنان رسواگر یوشت فریان به شگفت شدند . هوپریه از جسارت و خردمندی فریان لب به تحسین گشود و دانست در این بالای موزون عقلی همایون خانه دارد و برادرش اخت با خصمی سرسخت رو به روست با

این حال هوپریه می دانست که اخت بهین گزیده اهرمن است و شیادی است بی بدیل .
در ضمیرش سایه روشن تردیدی پیدا شد . در آن عشق تازه رس به فریان همراه محبت
کهن به اخت در آمیخته و طوفانی در ضمیرش بر انگيخته بود .
مهر سپند گفت: ((ای اخت خود را مبارز، میدان، میدان ناورد است ، چیستان های خود
را در میان گذار.))

اخت خندید و گفت: ((ای پیر مو سپید ، فریان راست گفت . من اخت جادویم! همه
اجنه و شیاطین و همه ماران و کژدمان و خرفس تران جهان در ربقه اطاعت منند و من
از آن بیدها نیستم که از این بادهای بلرزم . آری چیستان ها را در میان می گذارم و
امروز ده معما می گویم که همه فرزنانگان یونان زمین و جملگی کاهنان دیار هند و چین
در دریافت معنای آن ها درمانده اند تا این جوان نو خط چه کند.))
فریان گفت : ((ای جادوی نا به کار لاف بس است ، هنر به کار بند!))
اخت گفت: ای فریان بگو:

آن می گسار کدام است که خم ها می نوشد و خاموش است ؟ آن دو چیز کدامند که
چون نیفزایند می کاهند ؟ آن دو چیز کدامند که کهنشان بهتر که تازه شان ؟ آن
پرنیان کدام است که بی رنگرز کبود است ؟ آن پل رنگین کدام است که بر دریای
نیلگون کشیده اند؟ آن گوشتخواره کدام است که همگان طعمه اویند ؟ آن دو برادر
چوبینه تن کدامند که آدمیزاد را در میان گرفته اند ؟ آن چیست که شمردنی است و آن
چیست که سنجیدنی است ؟ آن کیست که بی لب سخن تواند گفت؟ راه شهر سعادت از
کدام سو است؟

حاضران از دشواری و شگفتی چیستان ها مبهوت شدند .

فریان گفت: ((ای جادو درنگ ده تا پاسخ را نیکو سنجم .))

جادو گفت: ((درنگ باشد .))

فریان در اندیشه فرو شد و از ناهید اردویسور و نرسی پاك و روشن مدد خواست تا بر اخت جادوی خیره سر چیر شود. پس شب چراغ خردش بدرخشید و چیستان ها در ضمیرش حل شد آن گاه گفت: ای اخت جادوی گنده دروغ پرست پاسخ چیستان های خود بشنو :

گفتی آن می گسار کدام است که خم ها می نوشد و همچنان خاموش است ؟ آن می گسار ساغر است که خم ها می نوشد و همچنان خاموش است .

گفتی آن دو چیز کدامند که چون نیفزایند می کاهند ؟ آن دو چیز یکی ماه است و دیگری دوستی که چون نیفزایند می کاهند. گفتی آن دو کدامند که کهنشان بهتر که تازه شان ؟ آن دو چیز یکی شراب است و دیگری دوست که کهنشان بهتر که تازه شان. گفتی آن پرنیان کدام است که بی رنگرز کبود است ؟ آن پرنیان فلك است که بی رنگرز کبود است . گفتی آن پل رنگین کدام است که بر دریای نیلگون کشیده اند ؟ آن پل شگرف رنگین کمان و آن دریای نیلگون آسمان است . گفتی آن گوشتخواره کدام است که جملگی ما طعمه اوییم ؟ آن گوشتخواره گور است که جملگی ما طعمه اوییم . گفتی آن دو برادر چوبینه تن کدامند که آدمیزاد را در میان گرفته اند ؟ آن دو برادر چوبینه تن یکی گهواره است و دیگری تابوت . گفتی آن چیست که شمردنی است نه سنجیدنی و آن چیست که سنجیدنی است نه شمردنی ؟ آن شمردنی درم است و آن سنجیدنی سخن . گفتی آن کیست که بی لب سخن تواند گفت ؟ آن عشق است که بی لب سخن تواند گفت که گفته اند زبان عاشق چشمان عاشق است . و سرانجام گفتی راه شهر سعادت از کدام

سو است ؟ راه شهر سعادت ای اخت جادوی گجسته از دیار بدبختی است زیرا روز
فرزند شب است و آسایش کودک رنج .

حاضران از این همه نکته دانی به شگفت شدند . مهر سپند لب به ثنا گشود . جادو از
خشم به خود پیچید . هوپریه را دل در بر بتپید .، فریان را نوشخندی بر لبان نشست .

۷

پس بامداد دوم اخت جادو و هوپریه و دیگر همراهان به میدان دانش و کاخ منقش
آمدند . مهر سپند و فریان و دیگر باشندگان شهر نیز حضور یافتند . مهر پسند گفت
امروز دومین روز نبرد است تا اخت چه گوید و فریان چه پاسخ دهد .

اخت جادو گفت: ((امروز نیز ده چیستان می گویم و ده دیگر را به فردا می گذارم و
این چیستان ها که امروز می گویم همه برهمنان هند و مُرغزان تبت شکافتن آن ها
نیارستند و مرا گمان نیست که فریان را آن دانش باشد که از راز این چیستان ها آگاه
شود .))

فریان گفت: ((ای جادوی نا به کار لاف بس است ، هنر به کار بند .))

اخت گفت: ای فریان بگو:

با کدامین چشمه است که نتوان سبو پر ساخت ؟ با کدامین شعله است که نتوان آتش
افروخت ؟ کدامین شمع است که جهانی بادش خاموش نتوان کرد ؟ کدامین بهار است که
تنها يك بار است ؟ آن کیست که هر پیرهنش به اندام است ؟ آن خرمن کدام است که از
پیمودن کاهش نمی پذیرد ؟ دیده خرد را چه چیز می بندد ؟ جامه گناه را چه چیز می
شوید ؟ آن کدامین شهد است که نبایدش تا آخر چشید ؟ آن کدامین بند است که

توان از آن فرا جست؟

حاضران از دشواری و شگفتی چیستان ها مبهوت شدند . هوپریه را اضطرابی فرا گرفت که مبادا فریان در ماند و فریان جادو را گفت: ((درنگ ده تا پاسخ را نیکو بسنجم.)) جادو گفت: ((درنگ باشد.)) فریان در اندیشه فرو شد و از ناهید و نرسی یاری خواست پس چراغ خردش بدرخشید و چیستان ها در ضمیرش حل شد . آن گاه گفت: ((ای اخت جادوی گنده دروغ پرست پاسخ چیستان های خود را بشنو:

گفتی کدامین چشمه است که نتوان سبو پر ساخت ؟ با چشمه سراب است که نتوان سبو پر ساخت. گفتی با کدامین شعله است که نتوان آتش افروخت؟ با شعله شب تاب است که نتوان آتش افروخت . گفتی آن کدامین شمع است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد؟ آن شمع آفتاب است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد . گفتی کدامین بهار است که تنها يك بار است ؟ آن بهار جوانی است که تنها يك بار است . گفتی آن کیست که هر پیرهنش به اندام است؟ آن برهنه است که هر پیرهنش به اندام است . گفتی آن خرمن کدام است که از پیمودن کاهش نمی پذیرد ؟ آن خرمن آرزو است که از پیمودن کاهش نمی پذیرد. گفتی دیده خرد را چه چیز می بندد؟ شراب است که دیده خرد را می بندد. گفتی جامه گناه را چه چیز می شوید ؟ پوزش است که جامه گناه را می شوید . گفتی آن کدامین شهد است که نبایدش تا آخر چشید ؟ آن شهد محبت است که نبادیش تا آخر چشید. گفتی آن کدامین بند است که نتوان از آن فرا جست؟ آن بند وجود خود است که نتوان از آن فراجست زیرا آدمیزاده بندی خامی ها و هوس های خود است .

حاضران به شگفت شدند . مهر سپند لب به ثنا گشود . جادو از خشم به خود پیچید.

هوپريه را دل در تپيد . فريان را نوشخندی بر لبان نشست .

۸

بامداد سوم که يوشث فريان به سوی کاخ خواست شد ناگاه کسی از همراهان اخت را دید که به وی نزديک شد و گفت: ((ای يوشث فريان خردمند، در پس این کوچه با شما سخنی است . کرم کنید و با من بیایید.))

فریان با بدگمانی در چهره آن دیونژاد تفرس کرد . پس بیم به خود راه نداد و از ایزدان یاری طلبید و به دنبال او راه افتاد . آن مرد او را به گذرگاهی خلوت برد. فريان در آن جا دوشیزه ای حور سیما یافت. وی چون آن دو را دید به جانب شان شتافت و گفت: - ای برنای خردمند از این که خواهشم را پذیرفتی سخت شادانم . بیم داشتم که به گفتار فرستاده ام باور نکنی.

فریان گفت: ((ای بانو کیستی و از من چه می خواهی ؟))

دختر گفت : ((من هوپريه ام خواهر کهن اخت جادو. از مادر با وی جدا هستم و در این هژده سال که از زندگیم گذشته ، با آن که اخت با من نامهربان نیست زندگی بیابانی قبیله من مرا دلپذیر نبوده است و با آن که من از تخمه دیوان و اهرمنانم و دیوان را با آدمیان کین کهن است از دیدار تو چنان شیفته شده ام که ترک دیار برادر و رسوم آباء را کمر بسته ام و به خدمت آماده ام و آرزومندم که کریاس سرای تو را بروم . ایزدان تو در خوابی شگرف چهره تو را بر من نمودار ساختند و آن خود رمزی از آن است که با عشق ما آن ها را سر ستیز نیست .)) فريان بر آشفت و گفت: ((با کام اهریمنی نام ایزدان مبر که سزای آن ضرب شمشیر خواهد بود . این سودا را از سر به در کن که ما

را با یکدیگر سنخیتی نیست . سرشت شما از آتش کین و دوده دروغ است و سرشت ما از نور عشق و فروغ راستی . شما پرستندگان اهریمنید و ما بندگان اورمزد . ما دو گوهری هستیم که در اندیشه و خرد و آرزو و گفتار و کردار و تن و روان با یکدیگر ضدیم . شما را دیو خشم به ویرانی بر می انگیزد و ما را فرشته سروش به آبادانی می خواند . با چه رنجی ما نهالان می کاریم، باغ ها می پروریم، کشتزارها سر سبز می کنیم و با چه شهوتی شما آن نهالان بر می کنید ، آن باغ ها در می شکنید و آن کشتزارها می سوزید . به سالی صنعتگری از ما ستیغی منقش بر می افرازد و در لحظه ای غارتگری از شما آن را با خاک یکسان می سازد . خود انصاف ده آیا این دو مبداء را با یکدیگر سازشی میسر است ؟)

هوپریه تبسمی اندوهگین زد و گفت: (ای فریان آنچه گفتی راست بود ولی اگر کسی از عشق گوهری پاک چون تو انباشته شود از خبایث ذاتی خویش تهی گشته است . باری من اینجا برای آن نیامده ام که تو را به صداقت احساس خود قانع کنم . بگذار در این کار سرنوشت داوری کند بل که برای آن آمده ام تا بگویم برادرم اندیشه های شوم در سر دارد . امروز که آخرین روز مناظره است اخت طلسم زبان بند از دندان گراز بر گردن آویخته تا تو را در گفتگو الکن کند و شربت زهر آگین در کوزه کرده تا به تو بیاشامد و نابودت سازد و دشوارترین چیستان ها به میان خواهد آورد تا درمانده ات نماید . چاره این دستان ها را بیاندیش .)

این بگفت و پرده بر روی دلپذیر کشید و با همراهی که داشت دور شد و فریان را در حیرت و تردید باقی گذاشت . وی نیک اندیشید . دلش گواهی می داد که آن حورسیما آنچه گفت از سر صدق و ارادت گفت .

پس ناهید و نرسی به یاری طلبید و اورمزد را ثنا گفت و دل استوار ساخت و به کاخ شد.

۹

چون فریان به کاخ در آمد بانگ زد: ((ای مهر سپند دادگر این اخت جادو دندان گراز را چون طلسم زبان بند بر گردن آویخته بفرما تا از گردن بگشاید.))
اخت از این سخن بر خود بلرزید و در دل گفت: ((این اورمزد پرست تبه کار از کجا به این راز نهان پی برد.)) پس طلسم از گردن بگشود و به خاک انداخت. حاضران مبهوت شدند. پس اخت چهره را با تبمسی روشن ساخت و ساقی خاصه خود را گفت: ((ساغری از آن شربت که ویژه بزم ماست بدین برنای دانا بده تا به پاداش آن همه نهان بینی و خردمندی خویش شیرین کام شود.))

ساقی جام زرین شربت را به دست فریان داد. فریان خواست به لب نزدیک کند سخن هوپریه را به یاد آورد و گفت: ((ای مردم! اخت جادو زهر هلاهل در شربت کرده تا مرا مسموم سازد اگر سخنم راست نیست بگذار خود جرعه ای از این شربت بنوشد.))

اخت از این سخن بر خود لرزید و خموش ماند. حاضران دانستند که فریان راست می گوید و جادو خدعه ای ساخته است. غریو خشم برخاست. فریان جماعت را خاموش شدن فرمود و گفت: ((تا اخت بداند جادو را در تن مردان خرد و راستی اثری نیست من این جام را می نوشم.)) و در پیش دیدگان از شگفت دریده اخت و نگاه متوحش مردم جام زهر را تا آخرین قطره سر کشید و لب بسترد.

اخت چنان در وی می نگریست که گویی عقل از تارک شومش به در شده بود و چون می

دانست که اگر قطره ای از آن زهر بر صخره پاشند در دم دود می شود در خانه سر می اندیشید هم اکنون فریان تباه خواهد شد ولی فریان آن جا با چهره افروخته ایستاده و نوشخند می زد . هوپریه از شادی در پوست نمی گنجید . حاضران فریاد شگفت بر آوردند .

اخت گفت : ((انصاف باید داد که اورمزد تو از یاری دریغ ندارد ولی اهریمن من نیز در این عرصه بی کار نیست .))

فریان گفت : ((شنیده ام امروز دشوارترین چیستان ها را آماده کرده ای تا مرا از پای در آوری بگو تا پاسخ شایسته را بشنوی .))

اخت گفت: ((این ده چیستان که امروز بر تو خواهم گفت عقل فرزندگان هفت اقلیم را واله ساخته و مرا در انبان زندگی جز این ده درِ ثمین نمانده که آن ها را نیز بی مضایقه در قدومت خواهم ریخت .))

فریان گفت: ((سپاس است دریغ مکن .))

اخت گفت: ای فریان

آن يك چيست که دو نشود و آن دو کدام است که سه نشود و آن سه چيست که چهار نشود و آن چهار چيست که پنج نشود و آن پنج چيست که شش نشود و آن شش چيست که هفت نشود و آن هفت چيست که هشت نشود و آن هشت چيست که نه نشود و آن نه چيست که ده نشود ؟ آن چهار چيز کدام است که اندکش را نیز نتوان ناچيز شمرد ؟ آن سه چيز کدام است که همان چيز به تو باز دهد که تو به وی داده ای ؟ آن کدامين زهر است که از همه شیرين تر است ؟ آن کدامين درخت است که چون نشاندی پیوسته می روید ؟ آن کدامين گزنده است که از همه سخت گزاتر است ؟ شغالی گنده

را دیدم خروسی زرین را دنبال می کرد ، تعبیر چیست ؟ عشق زنان و مردان از کدامین دریچه در آید؟ سلاح دلیران در کجاست؟ افسار سرکشان کدام است ؟ حاضران از دشواری چیستان ها مبهوت شدند .

مهر سپند گفت: ((حقا که از این شگفت تر چیستانی نشنیدم بیار ای فریان برنا تا چه داری؟))

هوپریه را اضطرابی فرا گرفت. فریان جادو را گفت: ((درنگ ده تا پاسخ را نیکو سنجم .)) جادو گفت: ((درنگ باشد .))

فریان در اندیشه فرو شد و از ناهید اردویسور و نرسی پاك و روشن مدد خواست تا بر اخت خیره سر چیره شود . پس شب چراغ خردش بدرخشید و چیستان ها در ضمیرش حل شد . آن گاه گفت: ((ای اخت جادوی گنده دروغ پرست پاسخ چیستان های خود را بشنو :

آن يك ، اورمزد است که دو نشود و آن دو ، جهان است که سه نشود آن سه ، روان است که چهار نشود و آن چهار ، چهار آخشیع (عنصر) است که پنج نشود و آن پنج ، پنج حس است که شش نشود ، و آن شش ، شش جهت است که هفت نشود و آن هفت، هفت اختر است که هشت نشود و آن هشت ، هشت بهشت است که نه نشود و آن نه ، نه فلك است که ده نشود. گفתי آن چهار چیز کدام است که اندکش را نیز نتوان ناچیز شمرد ؟ آن چهار چیز، نخست آتش است ، دوم بیماری ، سوم وام است و چهارم دشمن. گفתי آن سه چیز کدام است که همان چیز به تو باز دهد که تو به او داده ای ؟ آن چیز نخست کوه است که همان آواز به تو دهد که تو به او داده ای . دوم زمین است که همان دانه به تو دهد که تو بر او افشانده ای و سوم زمانه است که همان سزا به تو

رساند که تو کرده ای . گفتی آن کدامین زهر است که از همه شیرین تر است ؟ آن زهر چاپلوسی است که از همه شیرین تر است . گفتی آن کدامین درخت است که چون نشاندی پیوسته می روید ؟ آن درخت سخن است که چون نشاندی شاخ در شاخ دهد و پیوسته بروید . گفتی آن کدامین گزنده است که از همه گزاتر است ؟ آن گزنده زبان است که از همه گزاتر است . گفتی شغالی گنده خروسی زرین را تاراند ، تعبیر چیست؟ آن شغال آز است و آن خروس آزم که هر جا آز باشد آزم از پرچین می پرد . پرسیدی عشق زنان و مردان از کدامین دریچه در آید ؟ عشق مردان از دریچه چشم و عشق زنان از دریچه گوش . گفتی سلاح دلیران در کجاست؟ سلاح دلیران در دل آن هاست . گفتی افسار سرکشان کدام است ؟ افسار سرکشان بدبختی است .

غریو آفرین از جماعت برخاست . فریان در نبرد خود پیروز گردید و سی گره بسته را به نیروی فراست به آسانی و روانی گشود . آثار سربلندی در چهره مردم چیستان گزاران نمایان بود . اخت و یارانش را رنگ از شدت خشم و ننگ زعفرانی شد . هوپریه از سویی از پیروزی فریان شادمان بود و از سویی نگران ، زیرا می دانست از آن جا که لجاج در تبه کاری از خصایص تبه کاران است برادر جادویش بدین آسانی جبه شکست بر خاک نمی ساید . آری اگر ظالم نا به کار اهل انصاف دادن بود به ظلم و نا به کاری شهره نمی شد . ولی ناگاه دید که اخت با لحن مهربان و شهد آلود گفت: ((زه احسنت بر تو ای فریان برنا ، الحق که در خرد و دریافت تو را در هفت پرگنه عالم همتایی نیست . نه تنها من ناچیز بل که جا دارد که آفریدگار و پروردگار من اهریمن توانا در آستان تو نماز برد . باری بار ده تا به رسم قوم خود بر موزه تو بوسه زنم .)) این بگفت و به جانب فریان شتافت . هوپریه و دیگر همراهان نیز به گام وی به جانب فریان شدند . چون اخت

جادو به يك گامی فریان رسید با چابکی ابلیسانه ای دشنه زهر آلودی را که اهریمن به وی سپرده بود از غلاف بیرون کشید و خواست در تهیگاه فریان فرو کند ، هوپریه همین که درخش دشنه را دید با جلدی و چالاکی خود را به میان فریان و اخت افکند و دشنه در میان پستان های چون عاجش فروشد و خون ارغوانی جوشیدن گرفت و هوپریه بیافتاد. مردم شهر که لحظه ای از دیدن آن منظره ناگهانی بیافسردند ، به خود آمدند و اخت نا به کار را باز داشتند . هوپریه خونین و نزار در پای فریان غلتید . اخت دانست که خواهرش دل به آدمیزاد سپرد. پس در همان حالت که بود لگد بر چهره دلنواز آن دوشیزه میرنده زد و گفت:

– ای روسپی! برده اورمزد پرست نا به کاری چون فریان شده ای !
مردان اخت را کشان کشان به زندان بردند . هوپریه در آخرین دم تبسمی بر چهره فریان زد و جان سپرد. و آخرین سخن او این بود : ((ای فریان خدایان تو این فرجام خونین را در خواب به من نموده بودند .)) فریان را از دیدن این منظره و شنیدن آن سخن سرشک از گوشه چشمان بر گونه دوید . پس از فرشتگان بار خواست که بر پیکر آن سیمین بدن ، عصاره هوم بیافشاند و آن را با شاخه عود و صندل و برسم بسوزاند و خاکسترش را به امواج نهر مقدس ارنگ دهد. فرشتگان بار دادند و او چنین کرد.

۱۰

فریان فرمود اخت را به سیاه چال افکنند تا فردا او و همراهانش به سزای تبه کاری خود برسند و آدمیزاد از شر جادو برهد و جهان عرصه بی رقیب فرشته عشق و فرشته راستی باشد .

لیکن در این میانه سانحه ای رخ داد که بار دیگر اندوه فریان را تجدید کرد و نتواند بود که خواننده این داستان را نیز در این آخرین سطور دل آزرده نکند . خبر آوردند که پیروان اخت در همان گیسو دار یورش وی به فریان و کشته شدن هوپریه به دستور قبلی او موقع را مقتضی شمرده مهر سپند پیر را در ربوده و گریخته اند . جهان در چشم فریان تیره شد . شهر چیستان گزاران به ماتم نشست زیرا مهر سپند مظهر داوری دادگرانه خلق بود . فریان سواران تیزتک به دنبال گریختگان فرستاد چنان که گویی به هوا بسته اند اثری از آن ها مشهود نشد . خواست اخت را به دار کردن فرماید فرشته نرسی بر وی ظاهر شد و گفت: ((ای یوشت فریان خشم مشاور نا اهلی است . مبادا اخت را به دار کنی زیرا اگر یارانش از این امر با خبر شوند مهر سپند را پس از شکنجه های جانکاه نابود می کنند. این گنده جادو را به گروگان نگاه دار و به دیار اخت پیام فرست که مهر سپند ما را باز دهید و اخت خود را باز ستانید .))

فریان گفت: ((چنین کنم .))

پس فرشته ای به دیار اخت فرستاد و پیام داد : ((مهر سپند ما را باز دهید و اخت خود را باز ستانید .))

چاکران اخت گفتند : ((ما همانا مهر سپند را بدان امید ربودیم که اگر اخت زنده بماند او را با وی تاخت زنیم. شما را مهر سپند و ما را اخت به کار آید. بدهید و بستانید .)) یوشت فریان با نا خشنودی اخت را باز فرستاد و با شادی مهر سپند را پذیره شد . ولی در دل از آنچه گذشت دلتنگی و ناخرسندی تلخی احساس کرد. فرشته ناهید اردویسور چون آن پژمانی و دلگیری فریان را بدید با نوشخندی بر وی ظاهر گردید و گفت : ((ای برنا، خواست اورمزد است که اخت جادو دیرباز در ریگزارهای عطشان خشم

و آز زوزه بکشد ، به فروغ راستی و مهر لعنت بفرستد . تا دیرگاه زندگی آدمی نسجی است درهم از تار و پود روشنایی وتیرگی و گاه نیز از آن جا که در آن ظلمت متراکم است ستاره ای نورانی می درخشد، چنان که از خرگاه سیاه اخت جادو فروغ ارغوانی عشق هوپریه تافتن گرفت.))

لبخند اندوهگینی بر لبان یوشت فریان نقش بست و سپس به کرانه شط ارنگ شد. هنگامی که ماه بر امواج آن شط پرتو سیمین نثار کرده بود ، زانو زد و به روان هوپریه که خویشان را از ظلمت اهریمنی پاکیزه ساخته بود ، درود فرستاد .

دوشنبه ۳ شهریور ۱۳۳۶

افسانه سیزیف

افسانه سیزیف پس از افسانه پرومته یکی از عمیق ترین و انسانی ترین افسانه های اساطیری است. نویسنده فقید فرانسوی آلبر کامو روایتی از آن داده است که با جهان بینی وی منطبق است یعنی به وسیله این افسانه خواسته است عبث بودن حیات را (که به نظر او مانند شکنجه آخرین سیزیف در دوزخ بی ثمر و بی سرانجام است) ثابت کند. کتاب کامو ((افسانه سیزیف)) نام دارد. طبیعی است که هدف نگارنده در این نوشته، چنان که خواهید خواند کاملاً عکس آن است .

در میان شهرهای پلپونز و بین خواهران نام دار خویش تب، اسپارت و آتن ، شهر گرینت شهرتی و عظمتی بیش تر داشت. مردمی کوشا و هنرور از قبیله دُرِیک ساکن این شهر بودند. کشتی های بازرگانی این شهر در بلاد سردسیر و گرمسیر ، در مصر آفتابی و بنادر فنیقیه و کرانه های اژه و مرمره با بارهای پربها لنگر می انداختند . در اطراف معبد پر شکوه آپولن فیلسوفان در صفا ها و رواق ها نشسته منطق و خرد خود را اشاعه

می دادند. پیشه وران در بازارهای پر غوغا بر ظروف گلین نگارهای زرین و سیمین می افکندند از داستان خدایان و پهلوانان و دوشیزگان خادمه معابد و جنگاوران مدافع شهر، مجلس هایی نقش می کردند .

این شهر امیری داشت به نام سیزیف فرزند ائول خداوند همه بادهای . سیزیف مردی بود دلیر، خردمند، نکوچهر ، تن و جانی جوان ، شانه و ساعدی پرتوان . او بود که شهر گرینت را بنیاد گذاشت و گذرگاه ها و میدان هایش را با ستون ها و مجسمه های مرمر بیاراست . در سراسر یونان کسی از جهت تدبیر و رأی همانند او نبود .

هرمس ، پیک خداوندان با همه خدعه گری و آتنه دخت زئوس و الهه خرد با همه دانشوری و آپولن خداوندی که خورشید زرین گردونه اوست با همه نیرومندی بارها از نبوغ سیزیف به شگفت می ماندند زیرا وی تنبور زنی ظریف، خنیاگری لطیف، زوبین انداز، شمشیر باز، سپر گیر، دشنه گذار، شاعری شیوا و فیلسوفی نهان بین بود . از این رو خدایان المپ بر او رشک می بردند زیرا نام خجسته زمینی وی عنوان پر جبروت آسمانیشان را مکدر می ساخت و نیروی انسایش شکوه ربانی اشان را رنگ پریده می نمود .

و اما سیزیف به انسان بودن خود می نازید و از بهروزی هموعان می شگفت و از رنج آنان می گداخت. با خشمی زهر آگین خداوندان را به سخریه می گرفت و می گفت: ((ای رشکینان المپ، ای اسیر کنندگان پرومته، ای غرقه شدگان در گنداب شهوت و غرور، ای ددان زشت نهاد ایزدی نام، ای نزدیک بینان خود شیفته و به طنطنه عبث خود را فریفته! من به سبب آن تبه کاری های مخوف که از ذات ربانی شما می تراود از همه شما نفرتی مرگبار دارم و تنها آرزویم آن است که بر سپهر شما دست آرم و ملکوت شما را بر

اندازم))

و در این هم تردیدی نیست که خدایان نیز سیزیف را دشمن می داشتند و او را لعنت می گفتند . ولی سیزیف به این خشم عاجزانه خدایان لبخند می زد زیرا در قلب مردم جای داشت و در شهر گرینت در کنف همت او سعادت نصیب همگان بود: گله ها انبوه ، موستان ها کاشته، خم ها از شراب لعل گون و انبارها از دانه طلایی انباشته بود . به همین جهت گرینت و امیرش در اقطار شهرتی سزاوار به هم زدند .

اله های شش گانه هنر که موزهای زرین گیسو نام دارند هنگامی که زئوس رب الارباب به خوابگاه خود رفت و آپولن با ونوس در خلوتکده ای به عشرت نشستند از قله المپ شهپر گشودند و تا باروی گرینت پریدند و در آن جا هیئت چند دوشیزه یونانی به خود گرفتند و خود را به دروازه کاخ سیزیف رساندند و در کوفتند .

سیزیف می دانست که گاه موزها که الهام بخشان او در هنر و علم و فلسفه بودند به دیدارش می شتابند . پس وقتی آوای دوشیزگان را شنید به استقبال آن ها شتافت و در سایه درختان و در پرتوی بدآل ماه تمام بر نیمکتی از مرمر و در کنار مجسمه ای از رُخام جشنی با آن پری رخان به پا ساخت و فرمود در جام های زرین شراب گوارا بگسارند ولی موزها را اندیشمند یافت و چون علت آن نژندی را پرسید کلیو الهه تاریخ و اورانیا الهه نجوم گفتند: ((ای سیزیف برای تو خبری شوم داریم زیرا زئوس رب الارباب به برادرش آئید سالار سامان ظلمت و مرگ فرمان داد تا تانات عبوس ، فرشته جان ستان را فردا به کاخ تو فرستد و آن هنگام که تو با همشهریان مهربان نشسته و از هر دری سخن در پیوسته ای از دریچه ای آهسته به درون خزد و گوهر جانت را از گنجینه تن برباید . زنهار ای سیزیف حیف است که تو با این کشی و رعنایی در کشور سایه و خواب

و دارالسلطنه زبونی و نابینایی جای گیری یعنی آن جا که امواج فسرنده ستیکس سیاله حیات را متوقف می کند و جرعه ای از چشمه ((لتا)) خاطرات شیرین زندگی را محو می سازد ، آن جایی که خدایان انواع عذاب ها را برای انسان تیره روز ، این برادران مصیبت کش پرومته فراهم ساخته اند .))

آدمی سرشار از سیاله زندگی و شیدای اوست ولی در آن هنگام که از این باده معجز آسا جرعه ای چند می نوشد درد تلخ نیستی نیز به تدریج در انساجش راه می یابد . این است که وی نمی تواند از گوارایی این شربت لذت برد بی آن که از تلخی آن شکوه کند. سیزیف چون به وسیله موزها از آهنگ شوم زئوس آگاه گردید، غرق در اندیشه دور و دراز شد تا چه گونه این تقدیر نامبارک را چاره نماید. پس فرمود در سر راه تانات چاهی حفر کنند و دهنه آن چاه را با بوریایی بپوشند و بر آن خاک و سنگ ریزه افشانند و خود در پایان این راه بر سریری نشست. به راستی ساعتی نگذشت که تانات ظاهر شد و چون سیزیف را بر کرسی آبنوس نشسته یافت قهقهه ای از شادی بزد و تیز به جانب او شتافت ولی هنوز به طعمه خود نرسیده بود که چاه مستور کام بلعنده خود را گشود و پیکر تانات مردم ربای را در ربود . تانات فریادی زد ولی دیگر به دام افتاده و راه گریزی نداشت .

سیزیف از تدبیر خود خرسند ، فرمود تا سنگی بر سر آن چاه گذارند و مرگ مردم شکار را کماکان در عمق چاه نگاه دارند .

از آن هنگام که آدمیان بر زمین پوینده شدند و در جاده پیچاپیچ حیاتی دشوار روشنی امید و سعادت را جوینده شدند هرگز چنین رخ نداده بود که مرگ، در آن هنگام که شادی در اوج است و دیگ آرزوها گرم جوشیدن و آدمی چون موجودی جاوید مست

هستی خود و با مهره های حوادث خیره سرانه بازی می کند و آماده است که حتی واژه نیستی را از قاموس جهان بزدايد، بر دروازه سرای نکوبد... آری این مهمان ناخوانده با ردایی از اطلس سیاه ، با موهای ژولیده شبق رنگ، با بینی تیر کشیده ، رنگ زرد ، چشمان درشت و اندوهگین ، اخمی ابدی بر ابرو، چنگک جان ستانی در دست که پرندۀ خونین جان را از قفس سینه ها لرزان و تپان بیرون می کشد ، در می رسيد و طعمۀ خود را از سامان نور به دیار سایه می برد. چیزی از چکامۀ زندگی شیواتر نیست ولی مرگ بر این چکامه مقطعی می گذارد که سراپای آن را به هجوی باطل بدل می کند، گویی امواج شفاف و زلالی در مردایی قیرگون فرو می رود و ترانۀ شوخ و رقاصی با صیحه ای مخوف پایان می یابد.

ظلمت و سکون مرگ با روشنی و جنبش زندگی دارای تضادی ناهنجار است ولی افسوی که پارک ها این فرشتگان مرگ و نیستی ، آن را به مثابۀ قانونی لایزال جاری ساخته اند و از بندهای شومی که آنان در کار تنیدن و رشتند ، پروانۀ حقیر حیات آدمی را گریزی نیست .

اینک که سیریف ، تانات را در چاهی محبوس ساخت پدیده ای روی داد که پندار آن هم پیش از این جنون آمیز بود . دیگر مرگ شبخ وار در کنار میزهای سنگین از طعام و شراب حاضر نشد و چون گرگی خونخوار ، گاه سالخوردی و گاه خردسالی را نربود . مردم از مردن باز ایستادند . دیگر زاری ها برنخاست ، تشییع های پرنااله و مویه انجام نگرفت. مرگ که نابود شد، ترس، این جباری که از آغاز پیدایش انسان همزاد او بود رهایش ساخت . آری هراس که کلام را به لکنت ، خواهش را به تضرع، دانش را به

سفسطه بدل می سازد و خرد را به سالوسی وا می دارد و تیزاب جان و گرداب قلب هاست از میان برداشته شد . خلائق از بیم خدایان و عقاب و عذاب آنان رستند، به معابد نرفتند ، قربانی ندادند ، نیایش نکردند . زنجبرهای دین گسست و همه در رسن محکم زندگی چنگ زدند.

گرسنگی به خداوندان که از محل صدقه و اطعام زندگی می کردند زور آور شد . آبروازی در کامشان شرنگ و نکتار (۱) در مذاقشان زهر آگین گردید. در حسرت قطعه ای گوشت و پاره ای نان اشک می ریختند. این انگل های بی کاره که تنها از کد یمین انسان می زیستند و فقط در ستمگری و زور گویی و خرافه سازی و ابله نوازی استاد بودند اینک به موجودات دله حقیر و نفرت آوری بدل شده بودند که برای يك لقمه زوزه می کشیدند و شب ها سنگ محراب ها و معابد را می لیسیدند و اثری از فدیة و قربانی نمی یافتند .

ولی برعکس در بسیط زمین آبادی بسط یافت. آن مال که در جیب کهنه و خدمه معابد می رفت و روشنایی بخش پرستش گاهها بود صرف بهروزی خلق گردید . خرد اوج گرفت. مشعل جنگ مرد. عداوت دیرین قبایل محو شد . جاده های آتن و تب و اسپارت و کرینت از مردمی سرزنده و امیدوار که به دیدار هم می شتافتند پر شد. بخشش و کرم و محبت و گذشت ، جای بخل و رشک و دنائت را گرفت . بشر، بشریت خود را احساس کرد.

زنوس، رب الارباب ، خداوند رعد افکن المپ را به چنین وضعی عادت نبود . او نمی توانست تحمل کند که گلشن حیات انسانی را خزانی نباشد ، بیم از خدایان برخیزد ، طبق های گوشت قربانی هدیه نشود ، و دانه ها و گیاهان معطر را در معابد دود نکنند،

پاسداران هیکل آپولن به افلاس افتند ، جنگی رخ ندهد و آرس رب النوع جنگ عاطل ماند ، دکان برادرش آئید خداوند تحت الارض بسته شود. این است که وی عبوس و خشمناک، سردر گریبان حیرت فرو برده بود و نزد خود می گفت: ((اگر بنده آزاد بزید و زمین به آسمان و بشر به یزدان بدل شود، فلسفهٔ خدایی باطل است ، نه، باید هر چه زودتر و هر چه اساسی تر چاره ای کرد! .)) پس بر عصای مرصع الوهیت تکیه زنان به نزد آرس خداوند فتنه جو و خونخوار جنگ آمد و او را دید که بین الهه های مصاحب خود ((وحشت)) و ((نفاق)) و ((ماتم)) (« اریدا » ، « فیس » ، « دیمس ») نشسته و در دریای اندوه مستغرقند .

زنوس گفت: ((ای آرس ، چه نشسته ای ، دلیری و بی باکی ، قساوت و سفاکیت کجاست؟ تانات دریند ، سیزیف خرسند و تو خاموشی؟ این خاموشی از اندوه است یا از بی تدبیری ... برخیز و به رهایی تانات که خدمتگزار صدیق تو بود بشتاب. زندگی بیداد می کند ، مرگ را دریاب!))

آرس از جای برخاست و در پیش زنوس رب الارباب و مغلوب کنندهٔ کُرُن (خداوند زمان) کدخدای المپ سر خم کرد و گفت: ((من تا کنون نگران آن بودم که شاید پدر آسمانی گهرم از طریق دیگر چارهٔ این فاجعه کند و اینک که مرا بدین امر برگزیده بندهٔ فرمانم .)) پس بر اسب بالدار (پگاز) بر جست و همراه ((وحشت)) و ((نفاق)) و ((بیم)) طی زمان و مکان نمود تا به شهر کرینت رسید و یکسره به سر آن چاهی شد که تانات در عمق آن می نالید . از خوشبختی آرس قراولانی که سیزیف به گرد چاه گماشته بود برخی خفته بودند و برخی در پی عیش و نوش رفته. تانات تا آن دم بارها چنگ در دیواره های چاه انداخته و چند بار تا میان گاه آن خزیده بود ولی کلوخ های نا استوار در زیر

پایش می سرید و او با سر در عمق چاه در می غلتید . عاقبت با پنجه و روی خون آلود و دیده اشک بار بر آن شد که او را از این چاه ادبار خلاصی نیست. پس زیر لب می غرید که: ((ای انسان ها شادی کنید! اگر این بار چنگم بر گلوگاه شما گیر شود چنان عذابی در لحظات احتضار پدید آورم که شهرت آن جهانگیر شود . من که جلاد خدایانم در این ایام بی چارگی از عذاب بی کارگی که از مصیبت این چاه سیاه جان کاه تر است به رنجم و اگر بار دیگر دستم برسد به تلافی مافات نسل انسانی را از روی زمین بر خواهم انداخت .)) در این گفتار بود که آوایی از فراز چاه شنید . این آوا از آن آرس بود که می گفت: ((های تانات! این منم، خداوند جنگ، وای بر این روزگار پر ننگ! چه گونه دیدگانم تواند دید که مرگ در زندان و زندگی خندان است. به یاری من بشتاب تا سیل خون را بین شهرهای یونان روان سازم!)) این بگفت و رسانی به زیر افکند. تانات با چابکی و ولع چنگ در طناب زد و با سبک باری خود را به بالای چاه رساند، همین که از بند جست قهقهه ای مهیب زد و نخست جان قراولان را که از خواب پریده بودند گرفت و گفت: ((این نخستین هدیه برای آئید پس از کسادی اخیر!)) آرس گفت: ((درنگ سزا نیست، برفور به سراغ سیزیف خدعه گر بشتاب و او را قبض روح کن ، مبادا با حيله ای دیگر تو را به دام اندازد!))

تانات گفت: ((دل مشغول مدار، مرگ در نبرد زندگی آب دیده شده و دیگر در دام نخواهد افتاد .)) پس با چند جست و خیز چست خود را به کاخ سیزیف رسانده از منظر کاخ به درون خزید و جان آن امیر را در بستر ستاند و آن را به خرسندی رب الارباب به دیار سایه ها فرستاد و سپس با زوزه ای خشنمک بر فراز گرینت پریدن و رشته عمرها را دریدن گرفت. در دم از کوی ها شیون برخاست . گورکن و غساله به

جنبش در آمد . گلستان خموش و گورستان پر غوغا گردید. آن جا که سفره رنگین بود مزار سنگین شد . اسپارت به آتن، آتن به تب و تب به کرینت و کرینت به میسن و میسن به ملط و ملط به افس و افس به سیراکوس و سیراکوس به کارتاژ اعلان جنگ داد. خون سرخ جوشیدن گرفت و دشت ها را نعش مردگان پوشیدن. هارن پیر (تحویلدار ظلمت) چندان از نهر آ که رنت قایق های پر از مرده گذراند که از پای در آمد و قاضی رادامانت (داور دوزخ) چندان حکم محکومیت بی گناهان را به عذاب های مهیب صادر کرد که نزدیک بود از شرمساری خود را در شط ظلمانی ستکیس غرق کند!

سیریزف را همسری دل آگاه بود به نام هلن. چون از مرگ شوی با خبر شد به رغم خدایان از مویه و زاری خودداری ورزید و به یاد آورد که سیریزف در ایام حیات بارها گفته بود که اگر چنگ تانات در حلقوم افتاد و زهر ممات مسموم نمود تو در فلان مشکوی و فلان صندوق طوماری خواهی یافت که بر آن وصیت من نگاشته شده . پس هلن آن طومار را جست و در آن چنین نوشته دید: ((ای همسر مهربان در مرگ شوی از ستم خدایان مگری . در تدفین پیكرم از اجرای مراسم رو بتاب ، نه قربانی و نه نذر و نه خیرات! بگذار خدایان حریص از شدت خشم بترکند و بدانند که مرگ سیاه نیز مرا به راه نمی آورد .))

هلن چون چنین خواند به رغم خدایان شوم از اجرای رسوم دست کشید. اهل گرینت از وی پیروی کردند و همه از دادن قربانی و فدیة خودداری ورزیدند بساط خدایان تحت الارضی کاسد شد . دیگر کسی بر گورها حلوا و قرمه و شراب ننهاد و انبارداران دیار

ظلمت به نزد آئید و زوجه فتانه اش پرسه فن آمدند که ذخیره دوزخ در حال فرسودن است و واردات از آن جهان مقطوع شده، زودا که قحط و غلا در این سامان بلا در گیرد. باید چاره کرد! در واقع آثار قحط و غلا پدیدار شد و وقتی ضیافت بزم آئید و پرسه فن رو به فلاکت و حقارت نهاد آنان سخت پریشان شدند. در همین ایام سیزیف بار خواست و به نزد مالك دیار مرگ آمده گفت: ((ای سلطان ارواح مردگان و ای مایه دهشت زندگان، هلم همسر گستاخ من رسمی ناپسند بنیاد نهاده و از قربانی و فدیة به نام خدایان باز ایستاده، اذنم بدهید تا لحظه ای چند به دیار نور باز گردم و به این بی خرد باطن کور بگویم که اگر ترحمی در دل نسبت به سرنوشت شوی داری از این گناه بزرگ و کفر فاحش دست بکش و رمة های مرا برای آئید و پرسه فن قربان کن!))

وقتی از قربانی رمة ها سخن به میان آمد براق از گوشه لبان آئید و زنش سرازیر شد و آنان پس از مشورتی کوتاه با یکدیگر سیزیف را گفتند: ((مرخصی که برای ساعتی چند به دیار نور بروی و همسر خود را به راه آوری و سپس به نزد ما باز گردی، وای بر تو اگر از این فرمان تخلف کنی!))، سیزیف لبخند زنان گفت: ((مطیع فرمانم.)) پس به عرصه زمین باز گشت و چون تانات این خبر موحش را بشنید خدایان دیار ظلمت را لعنت کنان گفت این شکم خوارگان بی کاره و گولان ساده لوح فریب این مکار را خوردند و رشته مرا پنبه کردند.

و اما سیزیف همین که پای در عالم نور و زندگی گذاشت با خشم مشت گره کرده را به آسمان نمود و گفت: ((ای ساکنین پر کین المپ، حیف نیست که آدمی را از این بهشت پر فسون عمر برون می رانید و از این خورشید طلایی و آب زلال و نسیم خنک و سبزه مطرا و سایه دلپذیر و گل های ملون محروم می کنید و باب عشق و شادی و امید و

تفکر و پیکار و کوشش را بر آن ها مسدود می سازید ؟ لعنت ازلی بر شما باد و امید که خداوند قضا و قدر که از شما نیرومندتر است بساط شما را در نوردد. ..)) این بگفت و روی به راه نهاد و به کرینت رسید . به زودی مردم شهر با اعجاب تمام مخبر شدند که امیر شهر که در ظلمات عدم گم شده بود بار دیگر به دیار زندگان رجعت کرد.

پس کوی و برزن را آیین بندی کردند و دوشیزگان با تاج های گل و نوجوانان برپا در دست و سرود شادی جاودانی بر لب رد شهر نمایش دادند. پس از آن تاراج مخوف و مرگبار که تانات در آن دیار کرده بود نخستین بار لبخند امید بر لبان مردم نومید نقش بست .

و اما سیزیف می دانست که خدایان رجعت او را به جهان دیری تاب نخواهند آورد و او به سزای عشق زندگی باید به مهیب ترین عقوبت ها گرفتار آید ولی وی بی باک از این عواقب شوم بر آن شد تا زمانی که از نعمت حیات برخوردار است از خدمت بدان دریغ نرزد . پس ضیافتی عالی و بی همتا تدارک دید . مردم از همه بلاد پلوپونز بل که از دیگر پرگنه ها و اقالیم عالم در آن ضیافت گرد آمدند. در آن بزم شریف سیزیف دلاور به پا خاست و گفت:

((ای اهل جهان بر شما نهان نیست که مرا تانات عبوس جان ستاند و سایه ام را با هزاران خواری به دارالملک ظلمت کشاند ولی من توانستم با فریب و فن از آن وادی وحشت و محن بگریزم و با آن که آخرین کسی نیستم که راه زندگی را به مرگ طی کردم نخستین کسی هستم که راه مرگ را به راه زندگی پیموده ام . من از آن سامان مهیب داستان های عجیب دارم ، از شط ستیکس که لمس امواجش منجمد می کند، از چشمه

لتا که جرعه ای از آن نسیان ابد می آورد ، از دیو امپوس که دیدارش مدهوش می سازد، از فرشته هیپنوس که نفسش رخوت می زاید، از تیفون اژدهای صد سر، از کربر سگ هشت چشم ، از تارتار مغاک وحشتناکی که ژرفای آن اندازه ناپذیر است و مملو از ظلمت ابدی و مخزن پلیدی و بدی است ، از دیوان غضبناک و اجنه پرنده و سایه های حزین مردگان که هر يك به انواع عذاب گرفتارند ... ای مردم بدانید که زئوس به ترین مردان و زنان را گرفتار عذاب های الیم و آن ها را به اندک بهانه ای و بی اندک جنایتی در درکات عذاب مقیم می سازد . چیزی از زندگی خوش تر و کسی آن را از زئوس دشمن تر نیست . آیا او نیست که پرومته را به گناه خدمت به بشر چار میخ کرد و جگر گاه او را طعمه لاشخوار ساخت؟ آیا او نیست که به انسان و پهلوانی و جمالش رشک می ورزد و برای آن که جمع انگل و هرزه درایی که بر گرد او هستند شکم آز و شهوت خود را سیر کنند آدمی را به انواع فاجعه ها مبتلا می گرداند . ای مردم تا زندگی در جهان ظفرنمون گردد آن به که کاخ های المپ سرنگون گردد و اشرافیت آسمانی همراه موجودات دیار ظلمانی نابود شوند – پس علیه مرگ و به خاطر زندگی برزمیم !)

به ناگاه قهقهه موحشی از سر میز انباشه از نان خورش برخاست . این تانات بود که با نگاهی از خشم شعله ور بر ظروف سیمین و زرین پاهشته، با چنگک جان ستانی در دست بی آن که فرصتی دهد سیزیف عدالت پرست را قبض روح کرد و با همان قهقهه دیوانه وار از صحنه گریخت . پیکر بی جان سیزیف از کرسی مرصع به زیر افتاد و ضیافت پر شکوه به مجلس سرشک و اندوه مبدل شد .

این بار دیگر سیزیف برای همیشه به دیار سایه رفت و خدایان آسمانی و زیر زمینی با

دلی پر خشم و کین او را به گناه عشق به زندگی و انسان و نفرت از قدرت شوم خدایان به عذابی جانکاه محکوم کردند .

سال هاست که وی مجبور است سنگی را از شیبی تند رو به بالا بغلتاند و آن را تا قله ای برساند. عرق چون تگرگی از سر و رویش می بارد. اندام فرسوده است . پاها و می دهد. دل می تپد. دیدگان از حدقه بیرون می جهد . هان قله نزدیک است و پایان عذاب دور نیست ولی به فرمان خدایان سنگ بار دیگر رها می شود ، گرد انگیز و غلغله ساز به عمق دره زجر و نیاز می افتد و ابری از غبار برمیخیزد. سیزیف بار دیگر با سنگ سرکش می ستیزد و آن را به سوی قله وصول ناپذیر می شتاباند ولی بار دیگر سنگ از چنگش می رهد و داغ توفیق را بر دل سیزیف می نهد . آری خدایان کاری پر از رنج و تهی از ثمر را سزای آن دانستند که سیزیف سرکش به زندگی نغز و دلکش دلبستگی داشت .

ولی ای سیزیف که چشمان اشك آلود و دستان خون آلود و سینه سوخته داری بدان که علی رغم زئوس ها و آییدها ، زندگی و انسان پیروز خواهد شد، زنجیرهای پرومته خواهد گسست ، المپ خدایان در تارتار موخش سرنگون خواهد گشت و عصر انسانی در خواهد رسید . (۲)

زیرنویس :

۱ - آمبروازی خوراك و نكتار نوشابه خدایان است

۲ - گرده اصلی این داستان از میتولوژی یونان اقتباس شده است .

افسانهٔ چه پلید

و آدمیزاده در تنهایی بهروز نیست .
تورات . سفر تکوین

اهریمن چون وزغی گنده در لجن زار خود خفته بود و نمی دانست که اورمزد ، سوار بر سمند فروزندهٔ خود ، به جنبش در آمده و بر سر آن است که طی شش مرحله (گاهنبار) آن همه گوهر های نغز آفرینش که دیرگاهی است در گنجینهٔ خرد نهان دارد ، برون ریزد .

پس اهورمزدا به میانگاه زمین نظر افکند و دید شطی (و دائیت) نام با نغمه ای دل انگیز در گذار است . از دو سوی آن شط پر آب ، دشت خرم (ایران وئجه) دامن می کشید و در بخار ارغوانی رنگ افق غروب محو می شد .

اهورمزدا آن سرزمین را، برای آن که عرصهٔ آفرینش او شود پسندید . پس در يك سوی شط گاو مقدس (اواگدات) را خلق کرد . در سوی دیگر شط، نخستین انسان را که (کیه مرتن) یا کیومرث نام دارد .

اهورمزدا تمام ظرافت و عظمت صنع یزدانی را در وجود کیومرث به کار برد . وی جوانی

بود شاداب و زیبا. دود سیمگون و معطری وجود نازکش را در آن دشت آرام فرا گرفته بود و او در خلسهٔ سحر آمیز خویش لذات هستی و زندگی را سیر می کرد بی آن که ادنی جنبشی از او سر زند.

برابر او گاو مقدس ((اواگدات)) چون ماه می درخشید . سینه هایش پر شیر بود . از سیاهی چشمان مهربانش پرتوی آبادانی و برکت فروزان بود و شاخ های بسدینش را پرتوی خورشید نو دمیده ستاره نشان می کرد.

خموشی، زندگی جاوید، هماهنگی و نظام بی خلل، جهانی که در آن بهار زوال نمی یافت و خورشید فرو نمی خفت ، زمینی که بر آن مار یا کژدم نمی خزید، آسمانی که در آن ابری نمی جنبید و رعدی نمی غرید همهٔ این ها مظاهری از خرد آرام اورمزد و مانند آبگیری زلال، ژرف و پر فروغ است .

و اما اهریمن که چون وزغی گنده در لجن زار خفته بود از این همه ابداع خبری نداشت وی چون چشم می گشود جز دنیایی آغشته در پلیدی و کرم نمی یافت و از عفونت لختی آور آن جهان زشت و ظلمانی لذت می برد .
به ناگاه شنید آوایی او را می خواند :

– ای پدر ، در کجا پنهان شده ای؟

اهریمن می دانست که این ، دخت نا به کارش چه زیباست . آری اهریمن با همهٔ جادوی خود در او دمیده و روان شیطانیش را با پیکری دلفریب مستور ساخته بود . دوشیزهٔ تمام عور با پستان عاج و ران های مرمر، زلفان انبوه شبق رنگ را بر شانه های ظریف افشانده و در حالی که با پیچ و تاب کمر نرم و باریک خود بر شن های طلایی به افعی خوش نقش سحر آمیزی شبیه بود گفت:

- آه ای پدر! دلگیری جانم را تباه کرده است . اندوه تلخ مرا از پای در آورده است .
اهریمن گفت:

- برای چه ای فرزند ؟
چه گفت:

- تو با آن همه نیروی پر توان ویرانگر خویش افسوس که چنین غافل در اعماق لجن خفته ای و گویا نمی دانی که دشمن دیربخت اورمزد بر کرانه شط ودائیت چه عجایبی ابداع کرده... در آن جا جوانی نکومنظر در بستری از بخور نقره رنگ خزیده گویی در خواب است . هر گاه بر او چشم می دوزم ، شراره هوس وجودم را می سوزاند ولی چون می خواهم به وی نزدیک شوم برکت و قدس سرزمینش که به هیچ چیز آلوده نیست مرا از خود می راند . از شوق او صخره های سیاه و سوزان این بیابان زفت را در آغوش گرفته غرق بوسه کرده ام. زبانه های آرزو مرا خاکستر ساخته و در پیکر مرمینم جذبه شهوت موج می زند .
اهریمن گفت:

- ای روسپی هرزه، برو با یکی از دیوان و دروجان من در آمیز و آتش وجود خود را فرو بنشان و مرا در این کاخ عفن خود بگذار.
چه گفت:

- افسوس ای پدر آن سبکباری نخستین از من سلب شده . با دیدن این برنای دل انگیز حاضر نیستم نام کسی را بشنوم . وانگهی دریغت نیست که پیکر سیمین دخت خویش را به آغوش خار آلود هر دیوی و ددی رها می کنی برخیز و به یاری من
بشتاب !

اهریمن خواستار آن نبود که از رکود ظلمانی خویش برون خزد ولی چه پافشاری داشت و دل سنگ پدر را خواهش وی رام می ساخت. سرانجام آن وزغ ساحر از پارگین خود برون جهید و با دو پرش خود را به پشت سنگی تیره و گرهناک افکند. در دم از پس آن سنگ شراره ای خونین برجست و از میان شعله جوانی در پرند و پرنیان با زیبایی مهیب و دوزخی برون آمد و به قهقهه خندید و گفت:

— ای چه فریبا، اینک جوانی دل انگیز، هان برخیز تا بر این شن زارها با هم بغلتیم ، بیا تا آن چنان تو را در آغوش ولع خویش بفشارم که استخوان هات را در هم شکند .
جه با چشمانی از حیرت دریده در وی نگریست ، پس گفت:
— تو کیستی ای برنا ؟

برنا گفت:

— وقت گفت و گو نیست ، همین قدر بدان که من يك تن از شیدایان جان سوخته توام که دیری در آرزوی کام تو گذراندم و اینک تو را در برابر خویش می بینم و خواستارم که بر شعله های تو زلال عشق خویش را بیفشانم . پس آغوش گشود .
جه شکر خنده ای کرد و به آغوشش گریخت . و آن دو در آن وادی در آمیختند .
جه چون از آغوش برنا در آمد وی در دم به وزغی بدل شد و بر پاره سنگی جهید و گفت:

— اینک مرا به حال خود گذار، ای دخت شوم !

جه دانست که برنا، اهریمن بود . پس با همه گستاخی و بی شرمی که در روان آن پتیاره بود با دست ها چهره را پوشانید و بگریست .
چون زاری جه به دیر انجامید اهریمن وی را گفت:

– بس است ای چه دور شو و مرا به عزلت خود رها کن!

چه بر آشفت و گفت:

– شرم باد ترا که با آن همه توانایی که در نهاد داری از همه جهان که اورمزد آن را عرصه ترکتازی خویش ساخته به لجن زاری خوشدلی! آیا از اورمزد هراسناکی؟ آیا به جادوی خویش باور نداری؟ لاف تو در نزد ماست و حکم تو بر مشتی دیوان و دروجان ژولیده روان است و آن گاه تو دروغ زن دعوی خدایی می کنی؟ پس کو آن طلسمات معجز نمون تو؟ اگر تو پنداشتی من از شوق اندام ستبر کیومرث تو را به جلوه گری تشویق می کنم خطا کردی من از دیدن پدری زبون رنج می برم . این بگفت و باز بگریست . اهریمن از رشك و خشم غرید .

چه به سخنان اغواگر خود ادامه داد:

– اورمزد جهانی آفرید پر از شگفتی ها. آسمان فراخ و زمین پهناور و آب و گیاه و جانوران همه به فرمان اویند. اگر اندکی درنگ تن پرورانه ات ادامه یابد دور نیست که از این لجن زار بیرون کشد و در کام اژدهای رعدت بیافکند و دیوان و دروجانت را با تازیانه آذرخش بسوزاند و مرا در امواج نهر ودائیت در اندازد . اهریمن از غضب چنان جوشید که جلد وزغین بترکید و وی چون دیوی غریب و مهیب ظاهر شد با شاخ های پیچان و چشمانی چون کاسه های خون. بالایی تا هزار نیزه، پس خم شد و چه را مانند پر سبکباری از زمین در ربود و برابر چهره خود بداشت و گفت:

– تو پنداشتی قدرت از يك جلوه یزدانی به هراس شده؟ نیروی آفریننده اورمزد را دیدی، باش تا قدرت در هم کوبنده مرا بنگری ...

پس اهریمن تنوره کشید و به آسمان شد و آن را ابر آگین ساخت و به زمین باز گشت و

آن را بیالود و هزاران خَرَفَستَر (۱) موذی و زهر دار بر زمین فروبارید. نیاز و هراس را فرمود تا در زمین و آدمیان و جانورانش دندان فرو بردند ، تشنگی و گرسنگی را چون طلسمی بر پیکرشان افکند ، ساغر دل ها را از شرنگ اندوه و کین و رشک پر ساخت. گاو اوآگدات را شیر خشک شد. پیکر فربهش بتکید ، شاخ بسدینش بشکست ، جَزَع پر فروغش کدر شد . شط ودائیت را گل آلود ساخت و آن را از ماران مهیب و کرمان زشت انباشت . مرغزاران خرم پژمردند . دود و بخور سیمین از گرد کیومرث نخستین بشر بپراکند . وی عرقی کرد و تکانی خورد و به خود آمد . با دیدگانی از هراس فراخ گرد بر گرد نظر افکند دید جهانی است پر از خشم و کین، درد و حرمان ، ظلمت در ظلمت، رنج در رنج ، فریب در فریب ، غم در غم . آه از نهادش بر آمد ، اشک در دیدگانش بگشت و به کنار شط گل آلود ودائیت آمد و گفت:

– آه ای اورمزد! ای سرنوشت قادر من! چه گونه مرا در این تنگنای بلا رها کردی؟ از چه نای وجودم را از نفخه حیات انباشتی تا این همه نغمه های اندوهگین از آن برخیزد . در من تاب این همه ستم و عدوان نیست . از باد سموم ، از خرفستران ، از گرما و سرمای فرساینده ، از گرسنگی و تشنگی در عذابم، مرا از ورطه ای که در آن افکندی برهان! ولی بانگش به اورمزد نرسید زیرا اهریمن خر گاهی از ابرهای سیاه بر فراز سرش کشید و ناله آن مرد تنها مانده در غرش توفان بلا گم شد.

به ناگاه در تاریکی چشمان فروغناکی درخشید و آهنگ دلاویزی گفت :

– ای برنا بیا تا تو را در کلبه خویش جای دهم . آن جا بستری از گل و گیاه و نان خورشتی از شهد و شیر برایت فراهم کردم و خود به کنیزی ایستاده ام .

این‌ج‌ه بود . کیومرث سوی او رفت. دوشیزه‌ای دید ماهپاره، فانوسی منقش در دست و در آن توفان فروغ گلی رنگ فانوس بر پیکر نیم‌عورش پرتوی هوس می‌پاشید. کیومرث به خود لرزید . پس از آن بیداری مخوف این نخستین لذت بود . ناگاه گرمای امیدی مروز در اعضایش بالا آمد و تبسمی غریب بر چهره اش نقش بست .

ج‌ه تأثیر طلسم خود را دریافت ، پس گفت:

– ای برنا بیا تا تو را از این غوغای عبث که توفان شورنده بر پا کرده است و از امواج بی‌رحم این شب ظلمانی برهانم . کلبه‌ی من روشن ، آرام، خوشبو و مهمان‌پذیر است و در پس آن تپه قرار دارد .

کیومرث گفت:

– ای دوشیزه‌ی فریبا، جمال تو چنگ در دلم می‌زند ولی آن را تسکینی از درون نمی‌بخشد . ترجیح می‌دادم که در این ساحل تاریک بمیرم و به سرای روشن تو گام نگذارم ولی مغناطیس تو قلب مرا می‌کشد و پای من جز پیروی دل‌چاره‌ای نمی‌بیند .

ج‌ه لبخنده‌ای شوم زد و گفت:

– به دنبال دل بیا.

پس کیومرث به دنبال ج‌ه به راه افتاد .

چون اندکی پیمودند به کاخ ج‌ه رسیدند که در و دیوار سیماب‌گونش در نوری کبود می‌درخشید . کیومرث آن‌جا بستری از پرنیان افکنده و قندیل‌های بسیار افروخته دید. صندل و عود در مجمرها می‌سوخت . در کنار بستر کوزه‌ی مرصعی بود و دو ساغر بلورین . ج‌ه با طنازی ساگری را از باده‌ی سرخ فام تلخ‌وش پر ساخت و گفت:

- بنوش تا فرسودگی راه را از پیکرت بیرون کند .

کیومرث گفت:

- اگر هم کاسه ای زهر باشد از دست گلندامی چون تو خواهم نوشید .

جه گفت:

- بیم مدار ، شاهدروبی شگفت است ، بنوش!

کیومرث جام باده را لاجرعه سر کشید . در دم گرمایی لذت بخش در مساماتش دوید .

بخوری از برابر دیدگانش برخاست . سنگینی مهربان خواب بر پلکانش نشست . کاخ و

آن فرشته جادو در نظرش صد بار زیباتر از آن شدند که بودند .

کیومرث گفت:

- آه که جهان و زندگی چه زیباست !

جه گفت:

- باش تا بینی .

پس با چالاکی طننازان جامه زرتار نازک از بر به در کشید و بر بستر خزید و آغوش

گشود و کیومرث را فرا خواند . نخستین بشر چون براده ای که سوی آهن ربا پرد سوی

او رفت . شراب و زن او را در آن بقعه مرموز طلسم کرد . یاد اورمزد و آیین بهدینی از

سرش برون شد . فرمانروایان غرایز خرد و آزم را پامال کردند . وحشت ها فرو خفت و

شهوت ها بیدار شد .

چون جه کام داد مانند افعی لیزی از آغوش کیومرث برون خزید و در برابر دیدگان

مضطرب و متحیر وی ایستاد و گفت:

– اینك عشق و حرمانش را در وجود تو و فرزندان و نبیرگان تو رخنه دادم و شما را دیگر از تاب و سوز آن رهایی نخواهد بود من در درون تو جهنمی آفریده ام و اهریمن خویش را به روان تو حاکم کردم و اینك از تو بیزارم .

جه این بگفت و چرخیدن آغازید و چون چرخش آن پیکر هوس انگیز به گرد خود سریع شد مانند دودی گردنده به هوا رفت . در دم کاخ دلاویز وی نیز بگداخت و کیومرث خود را در زمینی دید لوت و عریان، تفته و سوزان و برابر خود راهی پیچان و گرد آلود که در مه تیره افقی دور دست گم می شد و در کنار جاده تخته سنگی و بر آن سالخورده ای با چهره ای نورانی که دل از دیدارش آرام می گرفت نشسته یافت . کیومرث دانست که او يك تن از امشاسپندان اورمزد است با سری افکنده و دیدگانی اشك آلود برابرش ایستاد .

مرد ره نشین گفت:

– زندگی بیش از آنچه که اورمزد می پنداشت دشوار شد ، خموشی لذیذ آن به غوغایی پر گزند و آسیب بدل گردید. اینك گاو اواگدات بیمار است . کشت زارهای لب تشنه به آبیاری نیازمندند . جانوران نيك حامی می خواهند و بشری که تو نخستین آن ها هستی بار وظایفی سنگین بر دوش دارد. برخیز و در این راه پیچاپیچ پیش رو! و با سبابه خود افق غبار آکین را نشان داد .

کیومرث قدم به راه نهاد . (۲)

زیرنویس :

۱ – خرفستر – حشره .

۲ - گرده نخستین این داستان را در متون پهلوی از قبیل ((بندهشن))، ((زات اسپرم)) ، ((داتستان دینیک)) ، ((مینوک خرت)) . ((دینکرت)) می توان یافت .

افسانه شراب

((به هنگام پادشاهی جمشید خوردنی ها زوال ناپذیر ، آدمیان جاودانی ، آب و گیاه
نخشیدنی بود ... از سرما و گرما و پیری و آزی که آفریده دیو است ، اثری نبود .))
زامیادیش (۲ - ۳۸)

۱

بر ایران وئجه به عهد شاه جمشید
به شادی می تازید گردونه خورشید
بهار جاودان بود و زمین بار آور
به هر سو سایه افکنده درخت تناور
از تالك ها آویخته انگور بلورین
بر شاخه ها روییده سیب های زرین
و شاه جمشید با گیسوان و ریش بافته
و کلاه چهار تَرک و دبوس مرصع
نشسته بر گاه خسروی و گرداگردش

دستورانی هژیر و دل آگاه ایستاده
موبدانی فرتوت به خدمت آماده
فرمان می راند جمشید با چنان دادگستری
که گرگ را با میش يك آبشخور بود
و زیر شهپر شاهین خفتی كبك دری
كاخ جمشید را باروها بود سنگین
و در پیرامنش شارستانی رنگین
کوی ها پر مردم ، بازار پر جوش
پیشه ورانی چیره دست همه جا در کار و کوش
نعمت در کشت زار، فراوانی در خانه بود
و حسرت و فقر از آن سامان بیگانه بود .

۲

شاه جمشید را در حرمسرای
گلچهره ای بود فتانه. نامش : همای
و گویند از قول چتربان شاه جمشید
که هر گاه گلچهره همای فرا می رسید
شاه جمشید را چراغ دیده فروزان می شد
و دل اندر سینه تپان می شد
سوی او می شتافت و دامن ردای درازش

کشنده بر شادرُوان منقش بارگاه
پس در دم می رفتند دستوران دل آگاه
و موبدان فرتوت ایزدپرست
و سپس مطربان چابک و چیره دست
به نزد شاه جمشید یافته بار
بر دف می کوفتند ضربی طرب انگیز
نغمهٔ عشق پاک شاه جمشید
به گلچهرهٔ ایران زمین ، همای
که بی هیچ اغراق در سخن سازی
در هفت اقلیم زمین بُد یکتای
در خوبی و دلبری و طنازی

۳

شاه جمشید بسی دوست می داشت بی گفتگو
عصارهٔ انگور را . هم از این رو
چاکران بارگاه به دستور او
و با نظارت کدبانو همای
می فشردند در چرخشت های بزرگ
خوشه های انگور عقیق فام را
و از آن خوشابی دُرْد آلود انگیزته

و در خم های گلین ستبر ریخته
و شاه ایران و موبدان شکمباره
ساتگین های سنگین سر می کشیدند
و نعره لذت بر می کشیدند.
روزی خوانسالار ایران وئیجه
با حالتی مضطرب و پر سر گیجه
بی هیچ اصرار در سخن تراشی
شاه جمشید را گفت: ((بی مرگ باشی !
امسال مجمر خورشید چنان جوشید
که عصاره انگور در خمره ترشید .))
و چشك همایونی چون این بشنید
سخن خوانسالار را تصدیق کنان
رخصت خواست تا در خمره ها را گل گیرند
تا مبادا کسی زان زهر هلاهل نوشد
و جام خوشگوار زندگی نچشیده
جان به جان آفرین باز فروشد

۴

روزی شاه ایران زمین جمشید
پا برچین به درون حرم می خزید

که ناگاه خواجه شماری در رسید
و بی هیچ پروا و تحاشی
گفت: ((ای خسرو خسروان ، بی مرگ باشی !
بانوی گلندامت همای را
در آغوش کشیده مردکی دیو سرشت
از تخمه اهریمن است این بد گُنشت
که در آن چهر نا هنجار و زشت
نه چیزی از فره ایزدی پدیدار است .))
آری شاه ایران زمین بیدار است
و نگذارد شهربانویش را
بفشرد بیگانه ای در آغوش
پس جهان را از خشم کرده فراموش
جمشید با خواجه راز گشای
شتافت آسیمه سر سوی مشکوی همای
و دید از خلال شبکه آبنوس
آری، درست است خبر وحشت اثر
ناشناسی همای را زند بوس !
پس بی آن که پژوهشی جوید
جمشید به رییس قراولان می گوید :
((بفکنید این روسپی را در زیر زمین

و فاسقش را در سیه چال تاریک
تا هر کس بداند از دور و نزدیک
چه سان سزایند هر کس که جرئت ورزید
دست یازیدن به همسر شاه جمشید !

۵

همای را فکندند پرستندگان
به خمخانه شاه ایران وئیجه
و همای از این واقعه دچار سر گیجه
نشست در آن دخمه مرطوب
وحشت زده، پریشان، مرعوب
نزد خود می اندیشید همای:
) او که زنی است پارسا و اورمزد
داند که کس پیکرش را عریان
ندیده جز آفتاب کهن دزد
و اگر برادرش فریبرز رشید
او را پس از فرقتی دراز بوسید
و اگر این را شوی تاج دارش دید
در این چه گناهی است گلندام را؟
بنگرید طالع نافرجام را!

اکنون حسودانش به شادی گویند: ((آی
چه خوش از پای در آمد غره همای!
نی که او را یارای این ادبار نیست
ولی آخر چاره این کار چیست؟
هان! این خم هاست انباشته از زهر
بگذار تا بنوشم و مرگم شود بهر!))
پس گشاد به ریختن شیر را از گلین خم
و عصاره ترشیده جوشید خروشان
و همای بگرفت دهن در زیر آن جوی جوشان
دید شربتی خوشگوار است ، پس گفت:
((زهری است دلپذیر ، اگر بایستم مرد
هم از این که زهر، که دهقانش در پای فشرد)).

۶

چون شاه را شعله غضب فرو خفت
موبدان موبدش به نرمی در گوش گفت:
((خوش آن که خرد بود مرد را رهنمای
با آن پارسایی که داشت شهبانو همای
گمان نیست که دامن آلاید به ننگ
و سزا نیست که کیهان خدیو بی درنگ

بفرماید تا باز پرسند از آن جوان
که کیست؟ کجایی است؟ چه سان ؟
گستاخ به حرم شاه دران شد
و سپس آن فرماید که می سزد !)
شاه را بس پسند افتاد پند موبد
و فرمود که پژوهند از حال مرد
که در سیه چال می نالید با روی زرد
و چون دانستند که فریبرز دلیر است
از دودهٔ ردان و گوان
و برادر همای گلچهرهٔ اسیر است
شد رنجور شه از خشم شتابان
و ناگه رنجش به ناله ای شد بدل
چون به یاد آورد که در خمخانهٔ کاخ
خم ها نهاده اند پر از زهر جان گسل
و همای تواند نوشید از آن زهر
و نوجوان مرگش می شود بهر
پس فرمود بشتابید سوی خمخانه
و برهانید شهبانو را از چنگ مرگ
و چون شتافتند پرستندگان سوی زندان
شنیدند از آن جا فریادهایی شادمانه

و خنده و آواز و نغمه شگرف
این همای بود که سرمست و گلگونه
می خندید و می خواند فارغ سر
از خشم شاه و بخت وارونه!

۷

در جهان پیچید آن قهقهه از زندان
پس دانستند موبدان و دیگر خردمندان
و شخص خدیو ایران زمین - جمشید
و نیز دستوران پیرموی سپید
و پیشه وران شارستان آزاد
و دهگانان روستاهای آباد
که در این خم های گلین فرتوت
نهفته چون امواج یاقوت
نه زهر، بل تابنده چون آفتاب
عیش سیال و شادی مذاب
هوش رباست و رخوت آور
در دل ها می افزاید گه شادی و گه تیمار
فرشته را سازد شیطان ترس آور
و شیطان را فرشته بی آزار

پس ((شاهداری)) روان بخش غمگسار
از دستی به دست در جامی شاهوار
در کاخ جمشید آمد در گذار
و مغان فرتوت و وزیران امین
میلاد و کشواد و گودرز و زاب
نوشیدند فراوان زان باده ناب
و از آن دوید بر لبان شاه خنده روح افزای
و شعله زیبایی بر گونه های .

هیپاتیا

شهر اسکندریه ، سال ۴۱۵ میلادی

بنای پر شکوه برج دیده بانی که یکی از بطالسه مصر (موسوم به بطلمیوس فیلادلف) آن را در جزیره فارس ۱۳۰ سال پیش از تاریخی که ما با آن سر و کار خواهیم داشت . به طول چهار صد پا، بر پای داشته بود ، هنوز بر امواج مدیترانه نور می پاشید . اسکندریه که اینک بندری بود کهن و هفتصد ساله در آن سوی این بنای عظیم که خود از شگفتی های هفتگانه آن روز به شمار می رفت دامن گسترده بود . شهر دوران های گوناگون را از سر گذرانده بود . دوران یونانی و تمدن هلنیستی ، هنگامی که پایتخت بطالسه بود ، و سپس دوران رومی، هنگامی که پس از شهر رم ، در بین مدینه اعظم امپراتوری قیصرها به شمار می آمد .

در ۳۹۵ میلادی امپراتوری رم به خاوری و باختری تقسیم شد . شهر اسکندریه به ربقه اطاعت بیزانس و پایتخت مغرور و پر شکوه آن قسطنطنیه در آمد ولی چون از آن شهر کهن تر ، مجلل تر ، پر نفوس تر و متمدن تر بود ، با آن کوس رقابت می گرفت . اکنون دیگر رم باختری پایمال اسبان گستاخ وحشیان صحرانورد است . سال ۴۱۰ آلاریک فرمانده خشن و خونخوار ویزی کُت ها پایتخت قیصره را گشود و آن را وارد ظلمات

قرون وسطایی ساخت. شمع پر فروغ در باختر فرو مرد و اینک تنها قسطنطنیه ، انطاکیه، اسکندریه بودند که با آثار تمدن رومی - یونانی می درخشیدند و اسکندریه به حق خود را لایق ترین و سرزنده ترین وراث می شمرد : کتابخانه عظیم، با همه دست بردهای متعدد و آتش سوزی ها در جهان آن روز بی همتا بود . ابنیه عالی ، معابد مجلل ، آمفی تئاترها ، موزه های پر شکوه آن شهر را می آراست. شهر غناء و جلوه به ترین روزهای خود را از کف نداده بود ولی در آن زندگی پر تب و تاب می گذشت . آژنگ انحطاط بر چهره اش نقش می بست و سایه بوم فنا از فراز بام هایش می گذشت .

شراره جنگ اندیشه ها و مذاهب سخت تیز بود. مسیحیت دیگر پا قرص کرده بود . تقلای امپراتور ژولین مرتد آپوستانه ها طی دولت مستعجل دو ساله (۲۶۲ - ۲۶۱) برای گرم ساختن بازار بت پرستی و پاگانسم پی ثمر شد. امپراتوران رم سرانجام در برابر مسیحیت سر فرود آوردند . قسطنطنین و تئودوز طی قوانین متعددی مزایای فراوانی برای مسیحیان قایل شدند ، اینک دیگر در هر شهری اسقفی بود پر جوش و سخت گیر که به بگیر و ببند کفار اشتغال داشت . ولی مسیحیت نه فقط پا قرص و جا گرم ساخته بود ، بل که دیگر آن اندازه عمر کرده بود که دچار تجزیه و تفرقه درونی شود. کلیسای اغنیا با کلیسای فقرا در ستیز بود و این فقرا رهبانان بودند . رهبانیت مسیحی در مصر و سوریه که در آن مرتاضیت و پارسایی گوشه گیرانه سنن و سوابق طولانی داشت جان گرفت .

اساقفه پر نفوذی مانند آمبروزیوس در قسطنطنیه و سیریل مقدس در اسکندریه از رهبانیت حمایت می کردند و رهبانان را می نواختند . و این رهبانان مسیحی عنود و

خشن و مرتاض بودند . با جامه های پشمین ، چهره های ژولیده و کینی آتشین از کافران بت پرست در دل . آن ها دمی از خاطر نمی زدودند که بت پرستان (پاگان ها) در دوران تسلط و بزو بیای خود چه قصابی موحشی از آن ها کردند و چه شکنجه های دوزخی بر آن ها روا داشتند . هر بار مسیحیت با کوشش خونبار مزیتی به دست می آورد ولی هر بار اشراف بت پرست آن را منکر می شدند و جوی های تازه ای از اشك و خون نو دینان مسیحی به راه می انداختند . حتی ژولین که ذکرش گذشت ، پس از آن که فرمان معروف میلان مسیحیت را بر تخت سیطره نشانده بود ، راه رده و انکار پیمود و آن همه ستم در حق مسیحیان روا داشت . همه این واقعیات و یاد جانسوز شهیدان و شرح دل آزار مصایب آنان ، مسیحیان به ویژه رهبانان متعصب را سخت بر ضد بت پرستان بر می انگيخت .

این رهبانان و پیشوایان عوامفریب و نیرنگ باز آنان نه تنها از عواطف بسیط و جنون مذهبی مذهبی برای مقاصد سیاسی خویش استفاده می کردند ، نه تنها کینه پاگان ها را در دل بر می انگيختند ، بل که بر ضد آن گروهی از مسیحیان نیز که می خواستند عقل را با ایمان ، فلسفه را با مذهب آشتی دهند نیز به سختی خصومت می ورزیدند . و اینان نسطوریان بودند .

نسطوریوس پیشوای آنان می کوشید تا دین را با فلسفه، ایمان را با عقل آشتی دهد و مسیح را از راه افلاطون و ارسطو اثبات نماید . این همان فرقه ای است که پس از رانده شدن از عرصه امپراتوری رم به ایران پناه برد و در میهن ما پایگاه ترویج فلسفه یونان شد . در سال ۴۱۵ میلادی آتش مبارزه بین رهبانان مونوفیزیت و نسطوریان گرم بود . تازه تئوفیل در گذشته بود و اسقف جوان جاه طلب و بی باکی مانند سیریل به مقام پر

عظمت و شهرت اسقفی شهر اسکندریه رسیده بود . وی بعدها ((سیریل مقدس)) لقب یافت و از آبای کلیسا و از بنیاد گزاران راسخ و مؤثر مسیحیت قرون آتی است . سیریل با قساوتی بی نظیر پیروان کوتاه بین و خشکه مقدس خود را به کشتار ((پاگان ها)) و همه منحرفین از دین حق مسیح و بدعت گزاران تشویق می کرد . سیریل مقدس بدان می نازید که از مروجین بزرگ رهبانیت و از دشمنان سرسخت ملحدان و کفار و از اعدای بی باز گشت علوم منطقی و فلسفی است و با خرد سر جدال دارد ، نسطوریان را می راند ، بقایای گنوستیک ها نه پیروان مرقیون و کاریوکرات اسکندرانی را که می کوشیدند مسیحیت را با اساطیر یونانی و اشراق فلوپینی در آمیزند طرد می کرد . وی دعوی داشت که در مقابل قسطنطنیه نیز سر فرود نمی آورد و در واقع از ضعف امپراتوری رم شرقی برای استقرار قدرت و مهابت خود در شهر اسکندریه و برای اعتلای نام این بلده شهر استفاده می کرد .

در بازیلیک ها و کلیساهای منقش و پر شکوه مسیحی شب و روز شمع های اشک بار می سوخت و سخنان آتشین و فصیح سیریل مقدس در زیر طاق های تهی و گنبدهای طلایی طنین می افکند . وی در سال ۴۱۵ میلادی دیگر اسقفی بود که بیش از چهل سال نداشت و از سه سال پیش در جهان مسیحیت مسلمیت و وجهه ای عظیم کسب کرده بود وی قشری خونخوار و یک دنده بود و بر آن بود که سلطنت لاهوت را بر روی زمین باید با جاری ساختن خون و به اتکای ترس برقرار نمود . مسیح آن مظهر افسانه گون رنج، گذشت و مهربانی اینک به پرچم جمعی عربده کشان سیاه درون که می خواستند جور و ستم را راه پیروزی عشق و وارستگی سازند، مبدل شده بود . سیریل به شیوه سلف خود توفیل که هر چندی یک بار در سایه صلیب های سنگین مؤمنان را برای نهب

و کشتار به این سو و آن سو می کشاند ، سرگرم جهاد و کافر کشی بود . پرچم های مویین که بر آن چهره نزار مسیح در زیر تاج خار آکین نگاهی سرشار از دریغ و استرحام داشت با خون کودکان و زنان رنگین می شد و یا در شعله کوی های تاراج شده می سوخت .

در برابر سیریل مقدس رقیبی بود سخت با نفوذ، وابسته به مدنیت یونانی و وارث آن فرهنگ عقلی و عاطفی که اینک هجوم بربرهای بیابانی از سویی و سلطه مسیحیت متعصب از سوی دیگر، آن را به جانب زوال می راند . او زنی بود به نام هیپاتیا (هویاتیا) همه چیز از زیبایی چهره و اندام ، نجابت و اصالت خاندان ، دانش وسیع ، شیوایی بیان ، رفتار پر مهر ، قلب پر رأفت در این بانو جمع بود و او را به محبوب جامعه اسکندریه بدل ساخت.

هیپاتیا دختر ((تئون)) ریاضی دان مشهور زمان بود که شروح وی بر اقلیدس و بطلمیوس در آن زمان رواجی داشت . تئون، دخت پر استعداد خود را با ریاضی، ستاره شناسی و هندسه آشنا ساخت و در او اندیشه های ویژه خود را در زمینه مذهب که ملهم از افکار استادش یامبلیکوس (متوفی ۲۲۰ میلادی) بود، القاء کرد . یامبلیکوس در دورانی که مسیحیت بر پاگانیسم غلبه می کرد ، بی هوده می کوشید این يك را نجات دهد . وی برای پاگانیسم الهیات مدونی ترتیب داده و استدلالات منظمی ایجاد نمود . در آن روزگار تمام کسانی که می خواستند پاگانیسم را از زوال برهانند آن را از جهت احکام و سازمان ها اصلاح می کرده اند . امپراتور ژولین مرتد که خود از این زمره بود برای یامبلیکوس ارجی فراوان قایل می شد و می گفت: ((یامبلیکوس تنها از جهت زمان از افلاطون بزرگ واپس تر است ، نه از جهت فکر .)) هیپاتیا علاوه بر دانش هایی که

پدر به او آموخت، بر علوم دیگر عصر نیز دست یافت. وی بر کتب و تعالیم ارسطو، افلاطون، فلوطین، اریگن، فروریوس مسلط بود. خود فکرأ به فلوطین گرایش داشت. نو افلاطونی و عرفان منش بود و از آن جا که این بانو، ریاضی دان، مهندس و مخترع بود در ادارك خود از فلسفه نوافلاطونی شیوه و تعبیری خاص داشت. وی از میان ((اقلیم ثلاثه)) ای که فلوطین در آموزش خود از آن ها سخن می راند یعنی ذات واحد خداوند (موناد) و عقل (نئوس) و نفس، به ویژه به اقنوم دوم یعنی عقل یا نئوس دلبستگی خاص داشت. هنگامی که ((رسالات نه گانه)) (انّه آد) فلوطین را تدریس می کرد، چون سخن به عقل می رسید دامنه سخن را بسط می داد و در وصف آن شرحی کشف می گفت و سخنان فریبا و دل انگیز می آورد و دشمنی با خرد را خوار می شمرد. با این همه هیپاتیا در اثر افق مشرب وسیع خود نسبت به مسیحیت کینی در دل نداشت و در فراخنای اندیشه فراگیرش مذاهب و مسالك در کلی عالی تر مستحیل می شد که آن برادری انسان ها بود.

هیپاتیا بی شك زنی داهی بود که تاریخ همانندش را در میان هم جنسان وی یا نشان نمی دهد یا بسیار نادر نشان می دهد. وی نه تنها در علوم زمان خود استادی چیره دست بود و در موزه شهر به صدها تن تعلیم می داد، بل که اختراع اسطرلاب و نقشه مسطح کره ارض (پلانیسفر) و دستگاه سنجش هوا (آئرومتر) را به او نسبت می دهند. او بر جداول نجومی دیو فانتوس اسکندرانی ریاضی دان معروف آن عصر و بر مخروطات آپولونیوس تفسیر ها و شروح معتبری نگاشته است.

مقدر بود که این بانوی دانا، زیبا و فصیح به نبرد با آن اسقف زیرك، جاه طلب و

خشن برخیزد . هیپاتیا به تسامح می خواند ، سیریل به تعصب، آن يك به اتحاد ، این يك به نفاق ، آن يك به آشتی ، این يك به نبرد ، آن يك به حكومت عقل و حكمت منطق و این يك به حكومت ایمان و حكمت تعصب و تعبد . هیپاتیا به آراستن تمدن ، دوست داشتن زندگی ، برخورداری از زیبایی های آن دعوت می نمود ، سیریل به ویران کردن آثار الحاد و كفر، سوزاندن كتاب ها ، در هم كوفتن تندیس ها و معبدها ، طرد زندگی شاد ، خوار و ناچیز شمردن لذت ها و طراوت های آن . این جا تقابل مطلق دو مبدا بود و در این جهان مهیب آنان كه با چماق خونین قدرت به میدان می آیند پیوسته طالع مساعدتری برای پیروز شدن دارند .

در سینه سرد سیریل مقدس به تدریج كین هیپاتیا انباشته شد و وی برای غلبه بر حریف، اندیشه های تاریکی در سر می پرورد . او به هیپاتیا رشك می ورزید . شهرت، دانش و نفوذش این اسقف جاه طلب ، نالایق و بی پروا را از خود به در می كرد . لذا نه فقط امر عام ، یعنی دفاع از مسیحیت ، بل كه امری خاص یعنی رقابت انسانی نیز بر زغال های تفتۀ كینۀ سیریل مقدس دامن می زد و مگر نه آن است كه در پس همه این امور عامه، انگیزه های انسانی نیز نقش خود را كه گاه سخت ناسوتی و بهیمی است ایفا می کنند .

روزی از روزهای سال ۴۱۵ میلادی هیپاتیا در ((موزئوم)) درسگاه خود در چنبرۀ شاگردان نشسته بود . وی اینك زنی بود چهل ساله . تارهای سیمین این جا و آن جا در انبوه گیسوان شبق رنگ دیده می شد. دیدگان فروزنده اش با حرارت جانی بی تاب می سوخت . تبسمی جاودانی سیمای هشیار و مهربانش را روشن می ساخت. در حال كه بایی از ابواب ((تاسوع)) یا انه آد فلوطين را تفسیر می كرد به ناگاه غوغایی از بیرون شنید،

غوغایی که دم به دم بالا می گرفت . در آن سال های پر آشوب و دیوانه، این غوغا خبر خوبی با خود نداشت . رنگ از چهره شاگردان پرید یکی از آن ها برخاسته گفت:

– استاد، غوغایی در بیرون شنیده می شود .

هیپاتیا با آرامش رواقی گفت:

– من نیز می شنوم .

شاگرد دیگری گفت:

– بیم انگیز است، از حادثه ای شوم خبر می دهد .

هیپاتیا گفت:

– هیاهوی جماعت عادتاً مهیب می نماید ولی از درونی بی آزار برمی خیزد .

شاگرد دیگری که از یکی از اتاق های درسگاه نزدیک شدن جماعت پشمینه پوش و ژولیده رهبانان و اوباش شهر را با صلیب ها و علم ها می دید سخت یکه خورد و گفت:

– استاد، رهبانان می آیند !

هیپاتیا گفت: آری مسلم است که رهبانان می آیند . آن ها دیر یا زود می بایست بیایند. بیم شما از چیست؟

شاگرد گفت:

– آیا فراموش کرده اید که چه گونه این دیوانگان در سال ۳۹۱ به فرمان تنوفیل معبد با شکوه سرپائوم را که رشك معابد جهان بود با خاك یکسان کردند و همه ساکنان و پرستندگان آن حرم مقدس را کشتند و خون بر ممرها دواندند؟

هیپاتیا گفت:

– و نیز در بسیاری شهرها این روزها به شکار فلاسفه و آزاداندیشان مشغولند . مسیح آن

ها گفت: نکش و آن ها می کشند ، گفت: در گذر و آن ها کین می ورزند ، گفت: دست دوستی بیاز و آن ها مشت دشمنی می افرازند!

چون غوغا سخت نزدیک بود جمعی از شاگردان فریاد زدند:

– استاد، برخیز و بگریز، بیا تا تو را به پناهگاهی ببریم ، جمعی از شاگردان گریختند ولی دیگران استاد خود را ترك نمی گفتند و می طلبیدند که با آن ها برود. اما هیپاتیا آرام بر کرسی نشسته بود :

– مانند موش ها به سوراخ ها و نقب ها نخواهم گریخت. بر فراز این کرسی سالیان دراز است که اندیشه های خود را تبلیغ می کنم . این به ترین سنگر من است و من در همین سنگر خواهم ماند .

رهبانان به درون ریختند . آن ها دشنام گویان نام هیپاتیا را بر زبان داشتند . در طرفه العین شاگردان وفاداری که او را در پناه گرفته بودند پاره پاره شدند . بوی خون و موج جنون در هوا بود . رهبانان ژنده پوش با دندان های چرکین ، ناخن های خون آلود ، آژنگ های دوزخی بر چهره خون گرفته و بی تاب ، به کار ((جهاد)) اشتغال داشتند . یکی نعره زد:

– اسقف بزرگ گفت: هیپاتیا را نکشند و به سوی کلیسا بکشید .

هجوم کنندگان معجر ابریشمین را از سر هیپاتیا گسستند و کیسوان عطر آگین و انبوهش را گرفتند و او را کشان کشان به سوی کلیسای کساریون بردند . سیریل مقدس آن جا بر عصایی پر گره تکیه داده و از زیر ابروهای انبوه و مرتعش ، غضبناک به قربانی خود نگریست .

هیپاتیا نیمه جان بود . در اثنای راه مهاجمین او را با سنگ و چوب سراپا زخم دار

ساخته بودند . سیریل مقدس با بانگی بم و کسل گفت:

این زانیه را در برابر کلیسا سنگسار کنید!

تا شهر از فاجعه خبر شود، یکی از بزرگ ترین زنان تاریخ، با وضعی فجیع، در زیر آوار سنگ ها له شد و خون آلود جان داد، سیریل از عواقب جنایت خویش و قتل محبوبترین دانشمندان اسکندریه که گناهی جز محبت و خردمندی نداشت ، نیک آگاه بود . لذا رهبانان خویش را فرمود تا از محل واقعه بگریزند و آلوده دامنی خود را در این تبه کاری منکر شوند . فردای آن روز سیریل خود از جانب کلیسا در تشییع جنازه بانوی شهید شرکت جست و او را مسیحیه و ((کاترین مقدس)) نامید و گناه مرگ او را به گردن ملحدان شهر انداخت!

و در تاریخ از این زمره سالوس های اهریمنی اندک نبود .

ولی تاریخ که روشن بین و رازیاب است سرانجام این جنایت را به نام کلیسا نوشت.

و نوشته تاریخ نزدونی است و دادگاهش فرجام ناپذیر .

برصیصا

اندیشه‌هایی در باره داستان برصیصای عابد و مقایسه آن با داستان فائوست .

گفت و گوهاست در این راه که جان بگذارد
هر کسی عربده این که مبین آن که می‌پرس
حافظ

داستان‌های بسیاری در فرهنگ بشری برای بیان نبرد انسان و سرنوشت، دست برد بی رحمانه ایزد تقدیر به سعادت آدمی ، حسادت زهر آگین و مکارانه اش علیه انسان ، خدعه‌های شوم و خونینش در راه تذلیل و امحای وی پرداخته شده است . در این داستان‌ها همه جا یکسو خدایان مغرور، شیاطین و ابالسّه اغواگر، تقدیرهای غیر موجه و بی رحم و نیروهای غلبه ناپذیر ، مرموز ، کین توز، فتنه افروز و عاری از قلب و عاطفه ایستاده‌اند و یکسوی دیگر انسان زودباور، ساده دل، مشتاق ، آرزومند ، با سینه‌ای داغ دار که جز خرد و کوشش و پیکار خود سلاحی ندارد و غریب و بی یاور ولی با اندیشه‌ای جسور و پهن‌آور به مقابله سرنوشت خویش شتافته است .

از این زمره‌اند با برخی تفاوت‌ها و سایه روشن‌ها داستان پرومته ، داستان سیزیف،

داستان ادیب پادشاه ، داستان ایوب نبی ، برصیصای زاهد، داستان شیخ صنعان ، داستان دکتر فائوست ، داستان کشیش پافنوس (در رمان معروف آناتول فرانس موسوم به « تائیس ») و داستان های دیگری از همین زمینه که در افسانه های هندی و چینی نیز نظیر و معادل دارد . این داستان ها شکوه تلخ و طغیان سوزان روح آدمی علیه حیاتی است که وی در چاردیواری طبیعتی توسن و نافرمان و در گذرگاه تندباد حوادثی پیش بینی و پیش گیری ناپذیر گذرانده است. نام ((عابد برصیصا)) در امثله سائره و تداول عوام اشاره به کسی است که در اقامه آداب زهد و طاعت ذره ای فرو گذار نکند. کسانی که از قصص مذهبی و مواعظ حکمی چیزی شنیده اند از برصیصا بیش از نام می دانند و مسلماً با داستان جانگداز این پارسای مطرود آشنایی دارند به ویژه آن که در کتاب مشهور ((کلیات)) شیخ مصلح الدین سعدی و در مجالس منتسب به وی از این داستان ذکری شده است .

نگارنده مدت ها بود به محتوی رمزناک و دل انگیز داستان برصیصا و برخی شباهت های آن با داستان قرون وسطائی دکتر فائوست توجه داشت لذا آشنایی با تحریرهای تاریخی از این داستان (که در شماره دوم خرداد ۱۳۴۱ مجله ((سخن)) نشر یافته) برای وی در حکم دسترسی به گنجی شایگان بود .

نخست به جاست با تلفیق حوادثی که در هشت تحریر تاریخی از داستان برصیصا بیان شده است و انتخاب به ترین عناصر داستان منظره تمام عیاری از سرگذشت این عابد بدان سان که قصه نگاران کهن پارسی گوی ترتیب داده اند به دست دهیم زیرا در این بررسی به اجزای مختلف داستان اشاره خواهد رفت و بد نیست که خواننده از هم اکنون تمام و کمال از متن جامع داستان به بیان نگارنده این مقال باخبر شود .

برصیصا راهبی بود که در ایام فترت (یعنی در آن دوران که خداوند رسولی به جهان نمی فرستاد) در صومعه ای دور از خلق می زیست و به طاعت خداوند اشتغال داشت . این پیر هفتاد ساله سراسر عمر را به ریاضت زاهدانه گذرانده بود و در سراسر این عمر چنان خاضع و تابع مشیت بود که حتی طرفه العینی بر سرنوشت خویش خشم نگرفته و از خداوند ننالیده بود . وی روزی یکبار از نماز باز می ایستاد و روزه می گشاد و گاه بود که به وصوم وصال می پرداخت و پنج روز تمام روزه می داشت و دقیقه ای از مراسم عبادت و قواعد ریاضت فرو نمی گذاشت . به همین سبب به مقام مستجاب الدعواتی نایل آمد و در مرتبه استدراج (۱) به جایی رسید که چون بر می نگریست عرش را می دید و چو فرو می نگریست ثری را .

ابلیس که از پارسایی برصیصا و خدمتگزاری بی ربایش به خداوند خشمناک بود بسی کوشید تا وی را از راه به در کند . سیزده سال در دلش وسوسه کرد ولی کارش همانا آب به پرویزن بیختن و آهن خاییدن بود . موش های وسوسه ابلیسی در صخره صماه ایقان الهی برصیصا نقبی زدند و وی کماکان متقی و مزکی ماند . پس ابلیس این اندوه و نگرانی خود را با جنود اهریمنی خویش در میان نهاد . در میان سپاهیان ابلیس جنی بود به نام ((شیطان سپید)) . این همان دیو دروِند است که پیوسته از جانب ابلیس مأمور وسوسه در دل رسولان و پیمبران می شد زیرا در خدعه و ترفند از دیگر خواجه تاشان استادتر است . ولی هر گاه وی به سوی پیمبری دست درازی می خواست ، خداوند جبرئیل را می فرمود تا او را بر بال های نورانی فرو کوبد و به آن سوی هند و

سرانندیب در افکند.

شیطان سپید استاد خود را گفت که من کفایت این راهب را می توانم و از عهده او بر خواهم آمد. مرا مأمور کن و حاصل کار مرا بنگر. پس ابلیس شیطان سپید یا ((ابیض)) را به تخریب برصیصا گماشت.

ابیض برقعی پوشید و عصایی به دست گرفت و عصابه ای بر پیشانی بست و خود را به صورت راهبی پیر و مرتاض و پارسا در آورد و به در صومعه برصیصا آمد و او را آواز داد. برصیصا که در نماز بود نماز را نشکست و رشته طاعت را نگست و چون از نماز فارغ شد سر کشید تا در دهنده آواز را بیابد. دید راهبی است سالخورده و نورانی . پس به پوزش خواهی برخاست که ندانستم میهمان من چنین وجود ذیجودی است ، در آی. راهب در صومعه برصیصا مسکن گرفت و پا به پای او آغاز عبادت گذاشت ولی غلظت و شدت عبادتش بیش تر، صوم وصالش طولانی تر ، ورد و ذکرش بی تک و پایان تر، و اشکباری و ابتهالش در درگاه ایزدی سوزان تر از بر صیصا بود. هر وقت از عبادت فارغ می شد برصیصا را قصص و روایات حیرت انگیز و عبرت خیز می گفت و موی بر اندامش راست می کرد . برصیصا ابیض را در مجاهده با نفس و اجتهاد در زهد از خود برتر دید و در کارش حیران و بدو گرایان شد. ولی ابیض بی کار نبود و در روحيات و حالات و حرکات و سکنت برصیصا تفرس و تفحص می نمود تا بداند نقطه ضعف روحی او در کجاست و از کدامین سو می توان در زمین بکر روحش کمانه زد و چشمه های تباهی را مکشوف ساخت.

روزی برصیصا و ابیض به بازار رفتند . ابیض می دید که چه گونه مردم به این زاهد اقبالی دارند و خاک قدمش را توتیا آسا بر چشم می کشند و دست هایش را غرق بوسه

می کنند. وی در دل گفت: ((اقبال خلق را دیدی باش تا ادبارش را نیز بینی !)) چون از بازار نخاسان (برده فروشان) می گذشتند ایض در طرفه العین مشاهده کرد که نگاه برصیصا لحظه ای بر چهره جاریه ای قمر طلعت نشست و گریخت و از آن جا دانست که در سینه خاموش این راهب گوشه نشین نیز قلبی است که می تواند آماج در خوردی برای تیر عشق باشد.

برصیصا در اثر سالوسی تردستانه ایض و مداومتش در ابراز دوستی باور کرد که او را خداوند خلیلی جلیل و مونس غمخوار فرستاده است. پس از آن کبریا و شکاکیتی که از نخست داشت فرود آمد و دل به ایض سپرد. ایض چون وقت را مساعد یافت برصیصا را مذمت کرد که از علم لدنی خود و مقام مستجاب الدعواتی خویش برای کمک به خلق استفاده نمی کند . مردم از طاعون و برص و یرقان و دق و نابینایی و استقساء رنجورند. طبیبان نادان و آزمند کاری ندارند جز آن که آن ها را به گورستان فرستند و او برصیصا، دم شفافبخش و قدم درمان گستر خود را از آن ها دریغ می دارد، زهی پارسایی ! اگر برصیصا در واقع شیفته خالق است باید حامی مخلوقش باشد و از راه خدمت به خلق صداقت خود را به خالق نشان دهد . برصیصا این سخن را در پذیرفت و حاضر شد که علم خود را ظاهر کند و به معالجه بیماران بپردازد.

پس ایض شبانه به شهر رفت و بیماری می پراکند و ندا در می داد که برصیصای عابد بر در صومعه نشسته مبتلایان را می پذیرد و با مس دست های مقدس همه را شفا می بخشد. سیل بیماران خیل خیل رو به جانب برصیصا نهادند و او از پرستاری و خدمت دریغ نمی کرد. آوازه برصیصا در پیچیده پزشکان بی کار ماندند . منزلت او در برابر مردم عظیم تر شد که طاعت خدا را با خدمت خلق در آمیخته بود. در آن کشور

پادشاهی بود شکوهمند و دختری داشت دل بند و نیز سه پسر برومند . دختر در جمال چنان بود که بیننده در وی حیران می ماند و از ملوک اطراف خواستگاران فراوان با نُزل و هدیۀ شایگان به نزد پادشاه می شتافتند . ولی پادشاه دختر محبوب خویش را از خود جدا نمی کرد . ابیض نیم شبی در حرمخانۀ دختر شاه خزید و او را به بیماری صرع مبتلا ساخت . شاه از این فاجعه پژمرده و برادران آزرده شدند ولی طیبیان درماندند و صرع را بیماری بی درمان خواندند . عاقبت به اغوای ابیض یکی از درباریان شاه را گفت که دختر را برای شفایافتن به نزد برصیصا فرستاد .

شاه از برصیصا رأیش را جویا شد ولی عابد از پذیرش دختر اباکرد تا مبادا لغزش گاهی برای نفس اماره شود .

شاه به چاره جویی برخاست . ابیض به صورت پیری اندرزگوی پندش داد که باید در این کار عناد و لجاج به خرج داد . بفرما تا صومعه ای در کنار صومعۀ زاهد بسازند و دختر را به امانت در آن صومعه گذارند و عابد را بگو تا نَظَر و نَفَس خود را از وی دریغ ندارد . شاه چنین کرد . برادران دختر را در صومعه ای در کنار صومعۀ زاهد جای دادند .

اینك ابیض کار را به بزنگاه کشانده بود . به تدریج در کالبد راهب پیر برصیصا را راضی کرد که از دختر پذیرایی و پرستاری کند ولی هر بار که برصیصا به پرستاری دختر بر می خاست ابیض صرع را بر او مسلط می کرد و آن پریچهره بی هوش می افتاد و سپس ابیض ، باد را وزان و اندام بلورین و موزون دختر را عریان می کرد . مَنْ أَجْمَلَ خَلَقَ اللَّهُ چه کسی از آفریده خداوند زیباتر است ؟ برصیصا چشم فرو می بست و بر بخت خود نفرین می گفت و وسوسۀ انسانی خویش را موج لعنتی می دانست که در جانش برخاسته

و قصد ایمانش کرده است.

سرانجام ابیض به جلد عابد شد و او را که در دام جمال دختر افتاده بود واداشت که در شبی تاریک از از دختر مدهوش کام بر گیرد و او را باردار کند. ابیض وسوسه کنان در دل عابد چنین می گفت: ((چنین فرصتی و چنین لذتی تو را دست نتواند داد و درهای توبه پذیری خداوند همیشه گشاده است، نخست گناه و سپس توبه!)) برصیصا به این دمدمه تسلیم شد. سپس ابیض دختر را از خواب صرع بر انگیخت تا بر آلودگی خویش آگاه شود و شور و شغب بر پا سازد. اینک دیگر برصیصا در غلتیده و نیمی از راه گناه و کفران را پیموده بود. برای آن که راز رسواکننده اش برملا نشود برصیصا بار دیگر به اغوای ابیض دختر پادشاه را کشت و او را در چاله ای در میان کوه ها مدفون ساخت.

کار برصیصا ساخته شد و دیگر در چنگ ابیض گرفتار است و هیچ چیز از سیر لابه ناپذیر آتی سرنوشت رهایش نمی ساخت. ابیض به دره تار که نعش خون آلود دختر در آن خفته بود رفت و گوشه ای از جامه دختر را از خاک بیرون کشید و سپس به کاخ پادشاه دوید و نخست به هیئت پیری نورانی در خواب پسر مه تر شاه ظاهر گردید و او را گفت: ((خواهر تو را برصیصای عابد، آلوده و کشته و مدفون ساخته است)) . پسر با هراسی بنیان کن برجست ولی بر بی هودگی خواب خویش خندیدی و دوباره سر بر بستر گذاشت و به خواب رفت. ابیض به خواب پسر که تر و آن گاه پسر میانین رفت و همین سخنان را تکرار کرد ولی آن ها نیز به خواب خود بی باور ماندند. صبح گاه که هر سه برادر از خواب برخاستند خواب دوشین را برای یکدیگر حکایت کردند و از یکسانی آن خواب ها پی بردند که آنچه در عالم رویا دیده بودند حقیقت داشت. پس چون شیران

خشمگین و دمنده به نزد پدر شتافتند و او را از رؤیای خود آگاه ساختند. پادشاه چنان طیره شد که هفت بار از مقامی که بر آن نشسته بود برخاست و بار دیگر قرار گرفت. در دم با پسران بر اسبان بادپای بادپای برنشستند و به صومعه برصیصا رفتند و از او جویای دختر شدند. برصیصا بار دیگر به اغوای ابیض به راه انکار و دروغ رفت و گفت: ((من از او بی خبرم دیوان پلید از پس این کوه های تیره فام آمده اند و او را برده اند))، شاه و برادران نخواستند در سخن پیری فرتوت که عمری در زهد و ورع گذرانده بود تردید کنند. متحیر و غمین باز گشتند. ابیض در دم خود را به صورت عجوزی گوژپشت آراست و سر راه بر شاه و فرزندانش بگرفت و گفت: ((بنگرید کار دنیا به چه دگرگونی رسیده که پارسایی به جای خیر و کرامت به شر و جنایت مشغول است این برصیصای هفتاد ساله از دختر کام بر گرفته و سپس او را کشته و در پس آن تپه مدفون کرده است و من اینک پاره ای از جامه زریفت او را دیده ام که از شکاف گور بیرون بود، جهان دردیده پادشاه و فرزندانش تاریک شد. به نشانی عجوز به سر گور رفتند و دانستند که سخن شوم او راست است. آتش بر جانشان افتاد. پس شاه گفت این سیه دل لعین را دو گناه باشد، گناه تبه کاری و گناه انکار تبه کاری و فرمود تا برصیصا را رسن در گلو افکنند و به صدخواری به جانب قصاص گاه بکشند. شهر از این واقعه آگاه شد. سیل مردم توفنده خشمناک سنگ در دامن، لعنت بر زبان جنیدند. اینک نوبت ادبار و روی گرداندن مردم بود. زاهد را سر و دندان شکاندند و موی گیس و ریش کردند. بی چاره چون به پای دار رسید سراپا فرو شکسته و خون آلود بود. بهت فاجعه او را لال و ترس مرگ او را زیون ساخته بود. هر آن منتظر بود که پرستیده او به فریادش بشتابد و از این دوزخ هول رهایش کند ولی جماعت غرنده پشته هیزم برای

سوختنش گرد می آورد و جلاد رسن در حلقومش افکنده بود . ایض در این حال به هیئتی دلکش و نورانی به نزد او آمد و گفت: ((ای زاهد تیره روز ، من خدای زمینم . سالیان دراز پرستش خدای آسمان کردی و این تو را داد که می بینی ، دمی به من بگرای تا تو را از مرگ رهایی بخشم و چون گردن تو به رسن بسته است با سر اشارتی سجود وار کن تا به بیعت تو باور کنم)) . برصیصا تن در داد و سرخم کرد . ایض گفت وای بر تو، اینک کفر تو بر گناه مزید شد زیرا اگر با ایمان از این جهان می رفتی این قصاص کفاره تو از گناه بود و آن آرایش از تو زدوده می شد ولی اکنون رانده هر دو جهانی و من نیز از تو بیزارم انی بری منك:

پس، از ملکوت آسمان ها به بیان سعدی ((ندا آمد که جانش را به دوزخ بفرستید و قالبش را پیش سگ اندازید و مغزش را به مرغان هوا قسمت کنید !)) و خدایی که در سراسر فاجعه نخواست مددی برساند برای سزا دادن آماده و چالاک و بی رحم و خشناک بود !

۲

داستان عابد برصیصا داستانی است فلسفی و انگیزنده اندیشه های دور و دراز . از میان داستان نگاران پارسی گوی که این افسانه را نقل کرده اند تا آن جا که از هشت روایت مندرجه در مجله سخن پیداست تنها سه تن محمد عوفی، جلال الدین مولوی و شیخ مصلح الدین سعدی کمابیش به برخی استنتاجات فلسفی دست زده اند . محمد عوفی در جوامع الحکایات ضمن بیان داستان برصیصا سرگذشت ملعنت بار برصیصا را یکی از

مظاهر خود سری تقدیر می شمرد و با پیوند دادن این حادثه به حکم سرنوشت در واقع فرمان برائت برصیصا را صادر می کند .

عوفی می نویسد: ((... و اگر چه خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی که در عالم خاک و جهان کون و فساد پدید آید همه تأثیر تقدیر است و آدمی را از آن گریز نه...)) یا به بیان حافظ :

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری
طبیعی است که محمد عوفی تقدیر را به معنای مشیت و تصمیم لایتغیر خداوند می دانست ولی در اندیشه او و به ترین متفکرین ایرانی که به مقدر بودن سرنوشت و مجبوریت انسان معتقد بودند، آنچه که از نظرگاه فلسفه علمی قابل قبول است
مجبوریت انسانی در قید قوانین طبیعت ، جامعه و مختصات جسمی و روحی و تربیتی خود فرد انسانی است که تا حدود زیادی مسیر حیاتی را در ورای اراده و انتخاب ما معین می کند . شکی نیست هیچ گونه ((کارفرمای ازلی)) که از ((روز الست)) (۲) گذران هر فردی از افراد بشر را نگاشته باشد و بر طبق آن سابقه پیشین کارها را تا روز پسین به راه برد در کار نیست (۲) ولی **دیوارهای طبیعت و جامعه و مختصات ویژه روحی و جسمی انسانی وجود دارند و لذا آزادی و مختاریت انسانی بسی محدود و مجبوریت او (به ویژه در اعماق تاریخ) بسی شدید بود .** به همین جهت آنان که با عمق فزون تری به امور نگریسته اند از تعصب های اخلاقی ابا داشته اند و با دل سوزی در زبونی و عجز انسانی نظر کرده اند. حافظ تنها از راه ادب ورزیدن حاضر است گناه را به گردن گیرد :

گناه اگرچه نبود اختیار ما ، حافظ تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

وانگهی در قرون وسطای ما بسیاری از آزاداندیشان ، فلسفه تقدیر و مجبوریّت انسانی را دستاویز منطقی برای وارستگی خود از قیود معتقدات و مقررات جامد اجتماعی قرار می دادند . لازمه بیان جامع این مطلب بحث مشبعی است در باره پیدایش و تکامل اندیشه تقدیر و جبر در ایران و محتوی اجتماعی آن . باری با آن که امروز دیگر اعتقاد به تقدیر اعتقادی خرافی و ضد علمی و مضر و نادرست است ، همین اعتقاد خرافی به طور عینی در دورانی نقشی مترقی داشته و گریزگاه مردان وسیع المشرب و آزاد اندیش بوده است . و اما مولانا جلال الدین مولوی نیز در ((مجالس سبعة)) چنان که باید متوقع بود ، میدان به تفکر فلسفی داده است. نظر مولوی را تضاد پارسایی و شهوت جلب می کند و مسئله نقش زن را به میان می آورد . به عقیده مولوی از میان زر و زن که هردوی آن ها می توانند حباله ایمان و رهزن پارسایی انسانی باشند زن نیرومند تر است. مولوی در این زمینه استدلال جالبی دارد که ما آن را از ((مجالس سبعة)) وی نقل می کنیم : ((هیچ دامی خلق را ماورای صورت خوب زنان جوان نیست . زیرا آرزوی زر و لقمه از يك طرف است و تو عاشق زری . زر را حیات نیست که عاشق تو باشد ، تو را جوید ، با تو سخن گوید . اما عشق صورت زنان : آن هر دو سوی است . تو عاشق و طالب وی . او عاشق و طالب تو است . تو حيله می کنی تا او را بدزدی و آن کاله از آن سو حيله می کند تا تو - که دزدی - به وی راه یابی . دیواری را که از یکسو بکنند ، چنان زود سوراخ نشود که از هردو سوی : یکی از این سوی ایستاده است و می کند ، و دیگری از آن روهم بر این مقام می کند . تبرهای تیز گرفته اند ، زود سرهای دو تبر به همدیگر رسند ...)) در آن ایام که ریاضت و خود داری و خوار داشتن شهوات نفس از شرایط دین داری بود پیداست که مولوی نقش شومی برای زن به

مثابه دام زهّاد و لغزشگاه جان های خدا پرست قایل است و خطر آن را به سبب جذبۀ دوسویه از خطر زر که جذبۀ يك سويه دارد بیش تر می داند . و سپس مولوی در بارۀ ((قبول مردم)) یا آن که ما وجهه و حیثیت و آبرومندی می نامیم صحبت می کند . به نظر مولوی راه ناهموار عشق و رسوایی های آن با قبول عامه سازگار نیست و آن که با قول عامه غره شود نفس خود را فریب داده است . مولوی از زبان برصیصا در پای دار این سخنان را می نویسد: با خود می گفت: ((ای نفس شوم ! شاد می بودی که بانگ دعای تو مستجاب است ! شاد می بودی بر آن که در دل و دیدۀ خلقان عزیز و عظیمی ! شاد می بودی با احسنت و شاباش مردمان ! می ترسیدی که مبادا قبول کم شود و به حقیقت این همه مار و کژدم بود. قبول مار پر زهر است)) . چرا قبول مار پر زهر است ، زیرا با رندی و عالم سوزی که شرط پیمودن راه های پر خطر زندگی است منافات دارد. آن که در دام ((قبول)) و ((احسنت)) و ((شاباش)) مردمان است و بر آبروی خود می لرزد، نیروی بند شکنی و لیاقت و ارستگی از قیود موجود ندارد . مولوی در این سخنان شمه ای از حیات خود را مجسم می کند او پس از دیدار شمس تبریزی قدرت آن را یافت که پای بر سر قبول عامه گذارد و علی رغم نکوهش شماتت گران خود برود. او در واقع عابد برصیصا را به مثابه زاهدی محدود و هراسنده جان شماتت می کند .

سعدی نیز در ضمن بیان حکایت برصیصا دست به گریز فلسفی می زند. هیجان فلسفی سعدی در این جا بیش از دیگران است . او اصل مسئله را مطرح می کند و این سوال را پیش می آورد که آخر چرا زاهدی ریاضت کش که عمری در شیفستگی خدا سوخت دچار چنین تقدیری شوم شد . سعدی به تاب می آید : ((عجبا کارا !)) ، ((فریادا!))

پیداست که سعدی در بیان حرمان این پیر، یادی از حرمان های تلخ بزرگ یا کوچک خویش می کند لذا می غرد ، می ژکد، جویای پاسخ است و خود بدان پاسخ می دهد . پاسخ سعدی سخت عرفانی است . وی می نویسد : ((عجباً کارا! به ظاهر چندین در خزاین لطف بر او گشاده و به باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده ، در ظاهر به دیده خلق چون نگار و در باطن به تیغ هجر افکار. فریادا! ظاهر به سیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده. و آن بی چاره می پنداشت که خود کسی است و از جایی می آید و حضرت دوست را می شاید. ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ما را دوستی تو نمی باید .))

خلاصه کلام سعدی آن که وصل و هجر مربوط به اراده ((حضرت دوست)) است. شما ممکن است بسیار تلاش کنید که از راه زهد و ریاضت به خدا برسید ولی برعکس در نشیب دوزخ در افتید و آن دیگری ممکن است سخت از نظر پارسایانه شما در فسق و فجور منهک باشد ولی سرانجام در خلد برین بر صدر عزت بنشیند . زیرا به قول حافظ ((حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است)) و نیز به قول او :

زاهد غرور داشت ، سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

سعدی بر آن است که خداوند باطن شناس و طینت بین است . فریفته زهد ظاهری برصیصا نشد ، زیرا می دانست که این ظاهر به سیم اندوده باطنی از حقیقت پالوده دارد، لذا او را بدان عذاب الیم معذب کرد. اما دلیل سعدی برای متهم کردن برصیصا چیست ؟ حتماً این که او در دام وسوسه ابیض افتاده . لذا سعدی زاهد را در انتخاب بین راه فسق و جنایت و راه پارسایی مختار می داند نه مجبور . یعنی او می توانست گناهکار نباشد ولی شد، پس از اصل تیره درون بود و به همین دلیل با همه تقلا و تلاش

در راه وصل جزایی سزاوار هجر نداشت (۴) این استنتاج سعدی نسبت به پیر عابد سخت گیرانه است ولی سعدی بدان ناگزیر است زیرا اگر به چنین داوری دست نزنند ناچار است در عدل و نصفت خداوندی تردید کند و به جاهای دورتر برود و حقیقت سخت و سنگینی را بپذیرد و آن این که وجود این ستم های رنج بار خود نشانه آن است که داداری بر سپهر برین ننشسته است . برای احتراز از کفر، سعدی ترجیح می دهد که بر پیکر خون آلود برصیصا زخمی تازه بزند : ((باطنی از حقیقت پالوده))! ولی برای آن که انصاف داده باشیم باید گوئیم که این سخن سعدی در آن ایام که وی مجلس می گفت معنای دیگری نیز داشت که از نظر عصر مرفعی بود . در ایام سعدی بازار زهد و ورع گرم و میدان ریا و سالوس گشاده بود .

سعدی در هیئت برصیصا زاهدان ریاکار عصر را می کوبد و قضاوت خشک شرع را در معرض تردید می گذارد . از این جهت باید با سعدی موافق بود یعنی اگر چه از جهت منطق داستان برصیصا نحوه استدلال او مقنع نیست ولی از جهت مقتضیات عصر قضاوت او در جهت درستی است .

۳

مقایسه داستان برصیصا با فائوست مقایسه پر بی راهی نیست . دکتر یوهانس فائوست، شخصیت واقعی تاریخی داشته و در حدود سال ۱۴۸۰ در شهر کوندلینگن تولد یافته و به کار طبابت و کیمیا می پرداخته و اولین بار افسانه او در سال ۱۵۸۷ در کتب داستانی آن ایام در شهر فرانکفورت به قلم یک روحانی انتشار یافته است. کریستو فر مارلو شاعر و

نویسنده آزاد اندیش انگلیسی (۱۵۹۲ - ۱۵۶۲) سه سال قبل از مرگ حزن انگیز خود یعنی در سال ۱۵۹۰ این افسانه را تحت عنوان ((زندگی و مرگ دکتر فائوست)) موضوع يك اثر ادبی قرار داد.

در داستان کریستوفر مارلو ، دکتر فائوست که به علم سحر آگاه است روح خود را در طلب سعادت به شیطان می فروشد و سرانجام کافر و ملعون و مطرود از جهان می رود با آن که او نیز از قبول عامه و احترام همشهریان خود برخوردار بوده است . کریستوفر مارلو به سبب افکار بی بندی که در این اثر و دیگر آثارش عرضه می داشت به دست گزمه های سلطنتی انگلستان به قتل رسید.

بعدها یوهانس ولفگانگ گوته شاعر و متفکر بزرگ آلمانی (۱۸۳۲ - ۱۷۴۹) داستان فائوست را موضوع يك تراژدی مشهور ساخت که در دو بخش است . در بخش دوم عناصر همانند داستان برصیصا وجود ندارد و لذا از موضوع بحث ما خارج است . و اما استخوان بندی بخش اول چنین است : در آغاز تراژدی (یا نمایشنامه حزن انگیز) پیش گفتاری است حاکی از گفت و گوی خدا و ابلیس (مفیستوفلس) . مفیستوفلس که مظهر شر و فساد است اصولا با انسان - این آفریده خداوند که آن را ((حشره ای درازپا)) می نامد سخت دشمن است ولی خداوند از مخلوق خود دفاع می کند و به او باور دارد و چنین می گوید ((اگر چه انسان هنوز با خرد خویش در ظلمات سرگردان است ولی روزی در خواهد رسید که با پرتو حقیقت خواهد درخشید)).

از همان آغاز برخی شباهت ها و برخی تفاوت های مهم بین داستان فائوست (به روایت گوته) و داستان برصیصا به چشم می خورد . شباهت در آن جا است که هم داستان برصیصا و هم داستان فائوست هر دو حاکی از پیکار یزدان و اهریمن و نیز مبتنی بر

باور به وجود دو روح اهریمنی و ایزدی در انسان است . یزدان به مصدر و منشاء نورانی در وجود آدمی باور دارد و بر آن است که علی رغم ضلال موقت هدایت نهانی نصیب آدمی است .

شیطان برعکس مایل است گوهر اهریمنی را در آدمی غالب بیند . در هر دو داستان دو مرد که دارای حرمت کامل و قبول عامه هستند و مظهر فضایل عصرند انتخاب می شوند. در چند هزار سال پیش در شهر گلین صیصاه واقع در شمال بین النهرین زاهد صومعه نشین که گاه از راه اوراد و عزایم ، مجذوم و یا وبا زده ای را معالجه می کرد مظهر فضایل شمرده می شد و در قرون وسطی دکتر فائوست عالم و طبیب و مطلع از علوم سری چنین شخصیتی است . ولی از این شباهت ها که بگذریم از همین آغاز يك تفاوت برجسته به چشم می خورد و آن نقش فعال خداوند در داستان فائوست کوتاه و نقش منفعل و ضعیف وی در داستان عابد برصیصاست . در داستان عابد برصیصا تنها خداوند به صورت قهار و منتقم در آخرین صحنه ظاهر می شود برای آن که فریاد برآورد که کالبد برصیصا را در پیش سگان و مغزش را پیش پرندگان بیافکنند و حال آن که در فائوست کوتاه خداوند به نیروی خود آدمی باور دارد و او را یار و معین معنوی است و بعدها نیز در مواردی به نحو مثبت در سیر حوادث مداخله می کند . تردید نیست که بین تصور يك مغز روشن بین چون کوتاه از خداوند و تصور تیره و قسی و عتیق آسیایی از یهوه باید تفاوت اساسی باشد و این مایه حیرت نیست .

داستان کوتاه با عزلتکده فائوست شروع می شود آن جا که او از علوم ظاهراً رنجه شده و به ستوه آمده است و فلسفه و حقوق و طب و الهیات را از پرویزن خود گذرانده و در هیچ يك دانه طلابی حقایق را نیافته و قلبش کماکان عطشان و روحش جوینده است لذا به

سحر پناه می برد و از نسخه های جادویی نسترداموس مدد می طلبد. در این جا گوته مقایسه عمیق و جالبی انجام می دهد. در حالی که فائوست از علوم عادی مدرسی و معارف قشری و ظاهری اهل مدرسه به جان آمده و می خواهد از آن پا را فراتر گذارد شاگردش واگنر که کرم ناچیز علوم قشری و عالمی جلوه فروش و ظاهر بین است ، آرزویی جز آن ندارد که صحایف و مجلدات را ببلعد و علوم مرده و مجزا از عمل آن عصر را فراگیرد . فائوست خواستار علم واقعی است که به قول دکارت طبیعت غنی، کتاب آن است .

گوته درخت زندگی را همیشه سبز و علوم نظری را خاکستری می خواند و بدین سان به تقدم عمل بر علم کتابی و زندگی بر تعمیمات و تجریدات خشك اسکولاستیک معتقد است. در این جا تفاوت با داستان بر صیصا عمیق است .

برصیصا آرامش روح و سکینه عقل را در ریاضت و زهد یافته است و آشنایی با ابیض علی رغم خود او صورت می گیرد . فائوست دانسته و آگاه به جانب سحر و جادو می رود تا جان بی آرام خود را تسلاهی بخشد و همین تلاش اوست که او را با شیطان آشنا می کند . سپس گوته در اثر خود صحنه ای دل انگیز از تماس فائوست با خلق می پردازد. او با شاگرد یا فامولوس خود موسوم به واگنر که ذکر وی گذشت به مناسبت عید فصح به صحرا می رود و در آن جا زمره ها و فرقه های مختلف مردم از قبیل دهقانان ، پیشه وران ، سربازان، دانشجویان ، دوشیزگان و زنان را می بیند که از منگنه تیره و تار خانه ها و کوچه ها رها شده چون سیلی رنگین به بیابان سبز و خرم ریخته اند و در کار رقص و شادی هستند . طبیعت بهار دلاویز و مردم پر هیاهو و نشاطند . فائوست از مشاهده آنان لذت می برد و فریاد می زند : ((این جا آسمان حقیقی مردم است ! در این جا من انسانم، این جا من انسانم ، این جا جای من است!))

Hier bin ich mensch , hier soll ich sein!

نقش مردم در داستان برصیصا دگرگونه است . آن ها یا بردگان دست بوس زاهدند یا لچارگان پر هیاهو و آتش بیز و خود برصیصا به طرف مردم و به طرف بیماران با تردید و اکراه می رود . مولوی ((قبول عام)) را تخطئه می کند سعدی نیز از مردم به خوشی یاد نمی نماید و تنها آن ها را در آخرین صحنه به مثابه منتقمین توصیف می نماید .

رهبانیت و از خلق گوشه گرفتن و در کنج عزلت خزیدن – يك آرمان دلپسند برای عارفان و متفرکان حقیقت جوی ما بود . خطا این بود که آن ها از زندگی و جماعت می گسستند لذا به مردمی بی خبر، زود باور ، کم خرد، نا آزموده، بی دست و پا و خام که زود به دام اغوای ((ابیض)) ها می افتند بدل می شدند . فائوست هرگز از پیوند خود با مردم ناشاد نیست. آری برصیصا نیز به احسنت و شایاش مردم دل خوش بود ولی تنها به مثابه مرتاضی که به درجه استدراج رسیده و از دور ثنای غلامانه ستاینندگان را می شنید ولی پیوند صمیم با جماعت نداشت و از درك آن ها عاجز بود و لذا آن ها از درك وی عاجز بودند . این ضعف اوست . اگر برصیصا با زندگی و خلق رابطه داشت، شیطان قادر نمی بود او را به هر نحو که بخواهد آلت دست کند و مردم چنان از او بیگانه نمی شدند که زمانی وی را پیمبری و روز دیگر کافری و مدبری بشناسند .

باری در بازگشت به خانه است که مفیستوفلس بر فائوست چنان که در واقع هست و بدون تغییر و تبدیل و مسخ و رسخ ظاهر می شود و هنر سعادت بخشی خود را به او عرضه می کند ولی فائوست به او می گوید :

Was willst du , armer Teufel, geben?

Ward eines Menschen Geist in seinem hohen Streben Von deines gleichen je gefabt?

((ای شیطان بی چاره آیا تو چه چیز می توانی عطا کنی و آیا روح انسانی و آرمان های

عالی وی را هرگز امثال تو می توانند ادراك کنند ؟))

در افسانه اصلی دکتر فائوست و نیز در روایت نخستین کریستوفر مارلو از این افسانه ، این خود دکتر فاگوست است که به شیطان مراجعه می کند و روح خود را به او می فروشد. در روایت گوته با آن که فائوست به کتاب نسترداموس و اوراد سحر آمیز روی می آورد ولی با این حال این شیطان است که خود را سرانجام بر فائوست تحمیل می نماید .

در داستان برصیصا ((ابیض)) به صورت راهبی و با چهره ای دگرگونه بر زاهد ظاهر می شود و زاهد هرگز نمی داند که طعمه وسوسه های پلید شیطان است . بین فائوست و شیطان قرارداد آگاهانه ای با چشم باز بسته می شود و آن ها دست ها را به علامت توافق بر هم می کوبند ولی بی چاره برصیصا طعمه نا آگاهی است . او همه جا به دنبال اعتماد کورکورانه و ضعف و بی خبری و بی دست و پایی خود می رود و از ضعف و جهالت در چاهی می افتد که ((ابیض)) طرار در زیر پایش حفر کرده است . ضعف و بی خبری برصیصا رقت انگیز است، در این جا انسان سخت مقهور و بازیچه سرنوشت نشان داده شده است .

اما شیطان یا مفیستوفلس فائوست خود را چنین توصیف می کند :

Ein Teil von jener kraft, Die stets das Bose will und stets das Gute schafft.

یعنی ((بخشی از آن نیرو که پیوسته شر می خواهد ولی خیر می آفریند !))

بدین سان مفیستوفلس شر محض نیست . او خشن ، وقیح ، چالاک و زیرک است و به زندگی واقع بینانه می نگرد او بدون وجدان و عاری از آرمان است . اما ((ابیض)) در داستان برصیصا کم تر جهت دلپذیر و مطبوع در روح و رفتار خود دارد. این جنی است سراپا سرشار از شومی و خدعه گری و بدنهادی . او تنها خواستار شر است و می

خواهد طعمه خود را تا آخر خرد کند . مفیستوفلس برای آن آمده است که انسان ضعیف ، مطیع و خمود را بر انگیزد و به کار ، جست و جو ، تکاپوی حیاتی وادارد ولی ابیض تنها در صدد است قدرت شر و فطری بودن تباهی را در انسان ثابت کند . او سرشار از کین سمج نسبت به آدمی است و هنگامی که با ستاندن ایمان برصیصا و وارد کردن آخرین ضربت روحی به طعمه خود به او می گوید : ((و اینك از تو بیزارم)) منتهای پستی و قساوت خود را نشان می دهد .

سپس چهره مارگارته (مارگریت) که دوشیزه ای دلفریب ولی پاکدامن و پارساست وارد داستان می شود .

تا این جا خدا ، شیطان ، عالم پیر در دو داستان فائوست و بر صیصا همطرازند و مارگارته یا مارگریت را هم باید همطراز دختر پادشاه دانست ولی تفاوت سرنوشت مارگریت فائوست و دختر پادشاه بسیار است . درست است که فائوست در آغاز از شیطان می طلبد بر این دختر که زیباییش احساس میل و شهوت را در وی بر انگیزخته دست یابد ولی وقتی در خانه او که مظهر سادگی و بی آلایشی و طهارت مقدس است حضور می یابد روحیاتش دگرگون می گردد و شهوت به عشق بدل می شود . عشق فائوست و مارگارته سرانجام به آبستنی این يك ختم می شود . برادرش والتین که از جنگ بازگشته از آلودگی خواهر خبر یافت و بنا به مراسم عصبیت قرون وسطایی با فائوست وارد نبردی تن به تن شد .

فائوست او را به كمك شیطان به قتل می رساند و هم به كمك او می گریزد . هراس مذهبی ، فرمان بی روح و بی رحم قوانین و آداب و رسوم شوم جامعه فئودال و از دست دادن معشوق و برادر ، مارگارته این دختر ساده دل بی چاره را در زیر فشار درهم شکن

خود دیوانه می کند . وی در عالم جنون نوزاد خود را خفه می کند و به جرم بی عفتی و قتل نفس به سوخته شدن محکوم می شود . مارگارت در آخرین دم خداوند را به یاری می طلبد ولی در حالی که مفیستوفلس بر آن است که وی به کیفر رسیده (Ist gerichtet) از ملکوت آسمان بانگی بر می آید که وی رستگار شده است (Ist gerettet).

آن اندازه ای که سرنوشت مارگریت به مثابه سرنوشت انسانی به خود برصیصا شبیه می شود به دختر پادشاه مانند نیست . دختر پادشاه در عالم بی هوشی طعمه زاهد قرار می گیرد . نقش او تنها نقش پاسیف و بلا اراده يك برانگیزنده شهوت و سپس يك مایه رسوایی و فلاکت و آن گاه يك قربانی است. اما مارگریت یکی از به ترین آفریده های هنری گوته، سرشار از فضایل انسانی است . سادگی و پارسایی او سادگی و پارسایی برصیصا را به خاطر می آورد . لغزش غیر عمدی و قتل نا دلبخواهش به حوادث فلاکت بار و ناگزیر و مقدری که برای بر صیصا روی داده شبیه است . پایان کارش نیز به پایان کار برصیصا می ماند ، منتها با این تفاوت که خدای مارگریت او را می بخشد و خدای برصیصا او را رها می کند تا آن جا که ایض نیز از او بیزاری می جوید .

در این جا بخش نخست فائوست خاتمه می یابد . در بخش دوم فائوست همه جا در جست و جوی زیبایی و حقیقت و آرامش روحی است و با شیطان در جهان تحت الارض و در قرون سالفه و دیارهای دوردست سفر می کند و سرانجام به این نتیجه می رسد که زیر و بالای این جهان را گشته و آن را به درستی شناخته است. **جهان دیگری جز این عالم نیست و آن کسی را که در پس ابرها خداوند دادگستری می جوید خود باخته ای بیش نباید شمرد. باید به سختی و استواری بر همین زمین ایستاد و از راه کار و کوشش راه را به جلو گشود و برای کسی که اهل تلاش و کردار است این جهان گنگ**

نیست و زبانی فصیح و گویا دارد تا حقایق و اسرار بسیاری را بیان کند . سرانجام پیروزی با انسان است نه با شیطان .

بررسی کوتاه داستان فائوست (به روایت گوته) و مقایسه آن با برصیصا و شباهت و اختلاف را روشن می سازد . تردید نیست که داستان قرون وسطایی دکتر فائوست که بیش از دو قرن قبل از تراژدی گوته نشر یافته دارای آن سیر عمیق و منقح فلسفی اثر شاعر کبیر آلمانی نیست ، چنان که اگر زمانی کسی بتواند داستان برصیصا را پردازد ، می تواند روایت و تعبیری انسانی تر و ژرف تر در آن بگنجاند بی آن که بنیاد داستان را دگرگون کند . در داستان برصیصا زهر خندی تلخ بر ضد ملکوت خدایان نهان است ، چرا باید همانا این پیر پاکدل گوشه گیر پارساخو قربانی آن چنان فضیحت و عذاب جانگداز شود و کسی که جز زهد و ورع آرمانی نداشت همانا با لکه سیاه شهوت و جنایت آلوده گردد ؟ مگر نه آن است که او عمری با رنج و تعب خداوند آسمان ها را خدمت کرده ؟ آیا داستان برصیصا نمی خواهد بگوید که او به کار عبثی مشغول بود ؟

سعدی به این سوال جانفرسا توجه داشت لذا فریاد می زند ((عجا کارا !)) ، ((فریادا !)) ولی توضیح او برای ما مقنع نیست . باید به هر جهت به این چرای دردناک پاسخ گفت . جان میلتن ، در شعری که به مناسبت کوری خود سروده است سخت متحیر است که پس از عمری طاعت خالصانه چرا خداوند کوری را به وی ارمغان کرد .

ایوب نیز می نالد که بیهوده چرا دردی جانکاه را به سراغ حبیب خود فرستاده . مسیح هم بر فراز صلیب گفت که چرا پدر آسمانیش فراموشش نموده . ولی **پاسخ این سؤال** **جانسوز را نه در مشیت هوسناک تقدیر باید جست و نه در اراده اسرار آمیز خداوند .** **بل که در این که این جهان عرصه قوانین کور طبیعت و جامعه است و تنها تلاش و**

خرد روشن بین و نبرد جسورانه و جانبازانه انسان ها طی سالیان دراز جبر را به اختیار ، بندگی را به آزادی ، اسارت در دست شیطان سرنوشت را به امارت در جهان سعادت مند تسلط بر سرنوشت مبدل می سازد . سخنان فائوست پس از آن همه سرگشتگی های جانگداز درست است :

نیست در کون عالمی در کار	به جز این عالم کهن دیدار
در پس ابرها یکی دادار	ابله است که جُست از پندار
زان که در نزد اهل همت و کار	سخت بر این زمین بگیر قرار

این جهان گنگ نیست ، ای هشیار !

زیرنویس :

۱ - عمل خارق العاده در نظر قدما بر سه نوع است. اگر از پیمبران و ائمه باشد معجزه و اگر از اولیاء الله باشد کرامت و اگر از زهاد غیر مسلمان باشد استدراج نام دارد و استدراج در لغت به معنی تقرب و پله پله نزدیک شدن است .

۲ - روز الست بنا به معتقدات مسلمانان روزی است که خدا میثاق ربوبیت را از خلق گرفت . در سورة اعراف آمده است. اذا اخذ من بنی آدم من ظهور هم ذریتهم و اشهد هم علی انفسهم الست بریکم ؟ قالو اشهدنا

۳ - برخی علمای جبری مسلک حتی تاریخ تعیین سرنوشت ها را با ساختن یک حدیث نبوی معین کرده اند و آن دو هزار سال قبل از خلق آدم است . حدیث چنین است : ((ان الله قدر التقادیر و دبر التدابیر قبل ان یخلق آلام بالغی عام .))

۴ - اصولاً سعدی از پیروان قضا و قدر و مجبوریات انسان در چنبره مشیت الهی است ولی ظاهراً در این مورد می خواهد به استناد قول متکلمین عمل کند که در خطاب به

خداوند می گفتند : ((الخیر فی یدیک و الشر الیس الیک)) یعنی نیکی در دست های توست ولی بدی از سوی تو نیست . بدین سان با نسبت دادن هر نیکی به خدا این امر را ((وقایه)) یا وسیله نگاه داشتن خود از بدی ها می دانستند و با نسبت دادن هر بدی به خود این امر با ((وقایه)) یا وسیله نگاه داشتن خدا از اسایه ادب بندگان می شمردند! سخن حافظ نیز که می گوید : ((تو در طریق ادب باش و گو گناه من است)) از همین احکام سرچشمه می گیرد . این یک سردر گمی در فلسفه جبر است که از طرفی خداوند را به منشاء همه مظلّم و شرور بدل می کند و از طرفی می کوشد تا او را تبرئه نماید .

شادی فرزند

((بدانید ! ما سپاهیان خداییم از خشم وی آفریده ، به کسانی که غضبش را در خوردن
چیره شده ، به حال مردم ناتوان دل نسوزیم . به اشك دیده گریان رحمت نیاوریم))
از نامه تیمور به الملك الظاهر ابوسعید (از کتاب عجایب المقدور)

۱

در سراپرده تیمور گورکان
قندیل ها می سوخت فروزان
و او ، چنان که بودش شیوه وشگرد
بانگهی پوچ نگریست بر گرداگرد
و اندك جنبید در خفتان گران
و تیغ پولادین نهاد بر ران
و زان مرد که بودش در برابر
پرسید : ((نامت چیست ای سپاهی دلاور ؟))

((نامم التون)) پاسخ داد اهریمن
و آن گه با جنبشی مطمئن
بر کشید از زیر دامن
سر خون آلود شهسوار ایران
و افکندش در پای امیر امیران
با فخر دژخیمان ، و چنان خندید
که دندان های گرازوارش
در کامی سیاه درخشید
آن گه تیمور گفت: ((بر گو
چه گونه یافتی منصور آل مظفر را
خصمی چنین گستاخ و سهم آور را
زنده یا مرده ؟ نهان یا آشکارا ؟))
التون را دیدگان رخسید
و درخش آن چشمان شیطانی
چهره اش را هیبتی دگر بخشید
و گفت : ((جاوید باد خان کلان
که قهرش توفان سیاه است در بیابان
یا برق جهنده است بر موج شتابان
چون دشمن از برابر بگریخت
در اردوی زخمیان شیراز

با مشعلی در دست ، شب دیجور
چون با نور خرد در دیار راز
چندان گشتم تا ناگه، ای شگفت،
مرده ای در دامنم آویخت !
بانگ زد : ((هان ای جوانمرد پیروز !
این منم ، شاه منصور ، که امروز
چون گله خرگوشان از پیش شیر
می گریختند لرزان و هراسان
از پیش سمند خون آلود و تن زخمدارم
اینک زنده ام ، اسیرم ، تبارم
بر گیر این پاره یاقوت ، و این پاره زر!))
(و سپس مشتی دینار و گهر
افشاند بر کف های مشتاقم
و مرا گفت به زاری):
((— نهانم کن ای جوانمرد در نیزاری
و لب بر بند و مگو که دیداری
با من داشتی در این شب سیاه
مرا مکش ای سپاهی! مرا ده پناه!
که جزایت را خواهم داد سزنده
و پایگاهی بس ارزنده ...))

چنین گفت منصور با تنی خون چکان .
لیکن ای امیر امیران مباد
جغتایی را رحمی در نهاد
پس گفتم: ای منصور دیو زاد
بخت امیرم بدین سو فرستاد
و اگر با گنج هزاران کشور
سرای بختم را سازی آباد
نرهی از چنگم ایدر!))
پس بگریست به درد آن دلاور
مرا گفت: ((ای جغتایی کُند آور !
امانم ده تا کین توزم از دشمن
وز شیطان برهانم آستان وطن.))
لیکن بی پروا به مویه اش من
جدا کردمش سر از تن
و اینک در پای تو ای قا آن قا آنان
رها می سازم این غنیمت گران!
با نگاهی سوزان تر از دُرزن
تیمور نگریست به همراهان
و گفت: ((لاف می زند این غَرزن
هان و کیست از میان شما شاهان

که فاش سازد آیا از منصور است
این سر ژولیده بر خاک غلتان ؟ ((
شاهی از میان آن هفده پادشاه
که در خرگاه تیمور همه گاه
حاضر بودند ، فراز آمد
و نظر افکند بر آن سر بریده
و سپس با شبندی از سرشك در دیده
گفت: ای خدایگان پرتوان
منصور است این کشته نوجوان
و مشیت یزدانی
بختش را منکوب بخت تو
و سرش را خاکبوس تخت تو!))
تیمور گفت: ((برهانت چیست بر این سخن؟))
گفت : ((آن خال سیاه بر کنج دهن
که مظفریان را همه را این خال
در کنج لب بود از مرد و زن .))
تیمور در خموشی پر ملال
با انگشتان دست چپ ، آرام
بگشود بندهای زره
و ناگه با بانگی شوم و پر گره

زوزه‌های برآورد پر از شرم و درد
چون گرگی زخم دار در بیابان
و با نهیبی چاک زد گریبان
و زانو زد در پیش آن سر خون آلود
و خود را فکند ، گیسوان را ساخت گرد آلود
و سرشکش فرو ریخت از دو دیده
چون بیوه زنی ماتم رسیده .
و حاضران مجلس: هفده شاه ایران
و امیران جغتایی و منجمان
و منشیان و وقعه نگاران
و سید برکت (مراد تیمور
که با بانگ ((یاغی قاچدی)) در هر سفر
تیمور را می راند سوی فتح و ظفر)
همگی گریستند بر آن خونین سر
تیمور گفت: ((زهی مرد! زهی جوانمرد!
شجاعان را سرور بُد در ناورد
و با هر ضرب تیغ مرد افکن
چون برگ درختان می فشاند سر دشمن
وه که چنین دلیر نادر دیده ام من!))
و سپس التون را که مبهوت و خموش

بدان مویه شگفت می داد گوش
گفت: ((ای جغتایی برگو
کیست پدرت، مادرت، برادرت
فرزندت ، عمت، خالت، خواهرت
در کجایند و اگر در رکابند
بگذار همه به نزد امیر بشتابند
تا از آن نعمت که تو را بهره خواهد بود
آن تیره روزان نیز بهره ای یابند !))
التون گفت: ((در دم ، فرمانبردارم))
و با خرمی از خرگاه برون جهید
و به خدمت ایل و تبارخویش رسید
همگی را که سی بودند یا فزوتن تر
پدر و مادر ، برادر و خواهر
فرزندان ، نوگان ، خواهر زادگان
عم و خال و عمه و خاله
شادان و پر امید و قبرا
آورد به سودای نواله
سوی خرگاه امیر قپچاق.
جمله ایستادند پیش تخت شاه .
پس تیمور بدان خیل افکند نگاه

و سپس آرام از کرسی آمد فرود
و بدان سو شد که التون بود
دست نوازش کشید بر سر التون
و ناگه با چشمانی پر از خون
انگشت افکند در منخرین آن ناکس
و سر جغتایی را راند به پس
و خست با دندان‌های خون آشام
خرخره اش را و مکید از خونس تمام
چندان که جغتایی نره غول گرد
زان زخم کاری پرپر زد و مرد!
دژخیمان امیر دانستند فرمان را
با ساطورها و تبرزین های خونریز
صد پاره ساختند آن قوم هراسان را
پس تیمور خون از ریش دراز سترد
و سرشک از چشم شرربار زدود
و حاضران، هر کس را که بود
گفت: « چنین است سزای آن ترفند
که بالای دلیران به خاک فکند
و این است پایان آن نابخرد
که گردن آن را گردن زد »

فرش های خرگاه پر لاشه بود و پر خون
پس خادمان لاشه ها کشیدند برون
و شادروان از نو پیراستند
و سپس مطربان را فرا خواستند
و بزمی پر غوغا را مجلس آراستند
به شادی فتح بزرگ تیمور
بر خصم دیرینه اش — شاه منصور !

۲

فردا به عزم حرکت
تیمور فتوا جست از سید برکت
و او مشتی ماسه افشاند بر آسمان
و از جنبش آن دانست که جهان
همچنان گردنده است به کام آن ستمگر
پس گورکان به صوابدید آن جادوگر
فرمان داد به شاهان و امیران دگر
و سپاه و یورت و ایل و حشر
تا رازناك و نهان
راهی شوند به سوی سپاهان

هر جا که می گذشت خیل کرکسان
بر دژها و شهر ها و آبادی کسان
می نشستند ، زیرا لاشه بسیار بود
و سیر بود هر درنده ای که لاشخوار بود
آری مرگ می جنبید با درفش سیاه
و دد و دام و درخت و گیاه
در گام آن دیو مردم می شد تباه
بی بها بود جان آدمیان ،
و در زیر سم، سپاه گران
ریشه زندگی می خوشید
و امواج دهشت می جوشید
از خاوران تا باختران .
همه جا از بیم خشم تیمور
سجودکنان ، جبهه برخاک سایان
پریده رنگ ، مرتعش ، خائف
با تنگ های شکر و بارهای پرند
و صندوق ها و تنبکو های پر از طرایف
حکام و منشیان و قضات
و علویان و شیخان و بازرگانان
و پیران صوفی و درویشان بیابانگرد

سایه وار ، چون بید معلق لرزان
در پیش تیمور می شدند نمایان
((ما بزهکاریم ، شایسته ادباریم
سزنده به خشم خدا و شهریاریم
و مرتیغ خون ریز را نیز منت داریم !))
و نیز بسیار بودند دلیران سرکش
با قهری فروزنده چون شعله آتش
که به شکاف کهسار می راندند
و از آن جا بر تارک گورکان آتش می افشاندند
چون تیمور به سپاهان فراز آمد
قومی انبوه زان شهر با نیاز آمد
همراه امیر شهر: پیری خموش
با بسیار نزل و هدایا و عجز و تمنا
و سخنان چاپلوس و کلمات ثنا
و به یاسای چنگیزی از هر ارمغان نه چیز :
نه دانه یاقوت و نه خاتم مینا
نه جاریه حور پیکر از بهر حرم گورکان
ولی تنها هشت غلام زنگی با کمر زر بر میان
پس تیمور پرسید: ((کو، کجاست نهمین آنان ؟))
امیر میر سپاهان گفت: ((نهمین منم ای خان خانان

رحمی کن بر این خلق بی پناه
که مر آنان را در حضرتت گناه
از هیچ باره نبوده و نیست .))
آن گاه فقیهان شهر با محاسن انبوه
در پای سمند تیمور گروه گروه
بوسیدند موزه گرد آلودش را
آخر تیمور بانگ زد : ((از چه چنانید ؟
آرام گیرید ، زیرا در امانید !
بس است این مویه و زاری
و من از شما خلق سپاهان
نگذارم خونی شود جاری .))
آن گاه تیمور پیشاپیش لشکر
و یورت و ایل و حشر
با رایات و علامات ظفر
و نیزه و کوس و کرنای
پا نها به شهر سپاهان :
سیل دیوان بود و موج رهنزان!
و زنان روی خراشان و موی کنان
از اجلی که بر آن شهر فرود آویخت
به جان فرزندان هراسان بودند

زیرا زاین اردوها کز سوی خراسان بودند
بارها دیدند ستم های خون آلود
آری کرکس مهیب مرگ بود
که بر گنبد نیلگون آن شهر کبود
از افقی خاک آلود می آمد فرود

۳

پس آن گه تیمور باری داد
و امیر هشر و همه وجوه
بدان بار فراخوانده شدند
و چند پادشاه و سرداران قیچاق
بُغا و آتسيز و توقتامیش
ارغون و ایدکو و آتلامیش
و ده ها کنیز با روی نمکین
بره های بریان آوردند در لنگری های زرین
و کوزه های سرشار از باده تلخ
و طبق های حلویات و جوزیات
و سبدهای سیب و امرو
و کاسه های نیلگون نخوداب مزعفر

و لوزینه و گیپا و تتماج
و همه ثمرات تالان و تاراج
ولی سپاهیان همگی لرزان و ترسان
کس پاره ای نان نیز نمی هشت در دهان
تیمور قدحی باده مشکین سر کشید
و آن گاه با آن بالای هیولا
و چهره سرخ و چشمان مهیب
و ریش آویخته و هیئت عجیب
برخاست از کرسی جهانداری
و گفت: « باری است با شکوه ولی باری
از این شهر سگان شکوه بلیغ دارم
و مهر خویش را بر این نامردان دریغ دارم
در کار نیاکان و شاهان بلند اقبال
بارها سبیل غدر پیمودند
و اکنون نیز جز از سر اغفال
درهای سپاهان بر سپاهم نگشودند
منهیان من که هر سو استاده اند
از اندیشه هایی مرموز خبر داده اند
و آن طرایف که امیر شهر آورده
از بهر خام کردن تیمور است

سفیهان ! پنداشته اند دیدگانش کور است
گویا بی خبرند از خشم تیموری
آن گه که در می رسد از پی صبوری .))
امیر شهر به ناگاه برخاست دژم
با اندامی لرزان ولی آوایی محکم
گفت: ((ای سالار و خدایگان عالم
من خود را به نزدت به غلامی ستوده ام
والا من کجا بنده کس بوده ام ؟
تو ما را امان داده ای به سوگندان سخت
و اینک در پیش روی این قوم تیره بخت
سخنان می گویی که بی گمان
سازگار نیست با سر خط امان
و شهان را نسزد شکستن پیمان !))
تیمور گفت: ((هرگز از پیمان نگریزم
و قطره ای از خون شما نریزم .))
و آن گاه با گام هایی فراخ و سنگین
فراز آمد و ایستاد پیش امیر سپاهان
و پنجه چالاک و پولادین
افکند بر حلقوم آن پیر ناتوان
و چندان فشرد تا چشمانش برون جهید

و لاشه اش لمس و سنگین
افتاد بر آن سفره رنگین .
تیمور خندید ، با قهقهه ای دیوانه
و گفت بنگرید ، حتی قطره ای خون نچکید
از این زنازاده پلید
و سپس چشمان خون بار را دوخت در چهره حاضران
که لرزان بودند و هراسان و کبود
و به نعره گفت: ((خداوند بود و نبود
مرا داده است نیرویی که او راست
زیرا مرگ آیت نیروی الهی است
و این جهان نه پهنه زندگی
بل میدان مرگ مردم شکار است
به هر سو کارگاهش گرم کار است
جهان دریدن است و شکستن
و پیوند ها را از هم گسستن .
بنگرید زی گورستان های خداوند !
که در لا به لای سده های پیاپی
از بی مشار نفوس انباشته .
و آن کس که خدا را ((ارحم الراحمین)) انگاشته
چه گوید در این کار مرگ آفرینی اش ؟

پس من نیز چو آفریدگار خویش عادلم
زیرا در گسترش مرگ استادی کاملم
خداوند را آیین هاست یزدانی
و مرا نیز یاساهاست انسانی
بگذار طاعون و وبا و بیماری مرگ نشان
و زلزله و سیلاب و قحطی و آتش فشان
با جنبش تیغ من هم عنان شود
و چراگاه خداوند را بدرود
اینک من قدرت مطلق و شما عجز کاملید
با رنگ سبز، کام خشک ، چشمان دریده
وه که منظر مرگ مسخ می کند سیماها را
و خوار می سازد آدمی زاده پر کبریا را
آری گر نبودی تأیید ایزد پیروز گر
من که رهزنی بودم از دیار سمرقند
نیم قرن پیش می خشکیدم بر دار کیفر
ولی اینک بی چون و بی چند
نویان اعظم و صاحب قران کامکار
و سلطان قاهره در جهان خداوند !)
به ناگه مردی برخاست دلیر
با ریشی کوتاه ، مشکین فام

و عبایی تابناك از حریر
و گفت: ((آن كس را نعره تو بیم انگیز است
كه باكیش از شمشیر خون ریز است
و گر زندگی آدمی را ارزشی باید
آن را به پستی بندی آلودن نشاید
آری زندگی خوش است آن كه كه والا است
و چنین زندگی را پایه از مرگ فراست
بنگر، دیدگانم تابناك است ، گونه ام گلگون
لبانم عنایی است و پیکرم پر خون
در اندام پولادینم لرزی نیست
و در دل پر شورم ترسی نیست
نه بهر آن كه زندگی را خوار می دارم
و نه كه عشق این لعبت بسیار می دارم
بل از آن رو كه عشق به پرتو هستی
ناسازگار است با ظلمت پستی .))
((هان تو کیستی ؟)) گفت تیمور .
((- شاعری هستم از ستم نفور
و سخنم بر جانت ای شرور
شرار افكن است همچون آتش .))
((- لال شو ای شاعر! دم در كش !))

فریاد می زدند از هر سو
ولی تیمور گفت : راست می گویی ، بگو !
پس شاعر سخنان گفت شیرین
و تیمور خموش بد ، و با تمکین
روایتش را تا پایان شنود .
دل ها آرامش پذیرفت ، جان ها آسایش
و جمله گفتند خان قپچاق را نیز در دل
اخگری است از مهر انسانی
تیمور فراخواند توقتا میش را
و گفت : « من این مردان را چنان که دانی
گفته ام که ریختن خوتتان
هرگز نپسندم ، چنین است ، بی گمان
پس در دم همه را به قطار
در زیر دیواری کهن نگاه دار
و آن دیوار بر سر آن ها خراب کن !
و اما شاعر را ، پس از جان دادن
دل از سینه بر کن و کباب کن
و ما را امشب مزه شراب کن !
و لشکر را بگو که به فرمان تیمور شاه
از فردا ، بامداد پگاه

دستشان گشاده است بر مردم هر کوی
بکشند ، بدرند ، بزنند ، ببرند
و بیامیزند با زنان خوب روی
و چنان کن که تا شب هنگام
در مسجد جامع خون تا سم سمندم روان باشد
و در گرد خرگاه خاصه ام صد کله منار
با هیئتی شگرف عیان باشد
هم شیخ خواف و هم صوفی تایبادی
مرا از راز آسمان خبر دادند
که دشمنت را پیوسته است نامرادی
و تو را پیروزی است و دل شادی
آری من که تیمور نویانم
سالاری مؤید از سوی یزدانم !
فردا سپاه تیمور همانند موجی سهم آگین
از ماران و کژدمان زهر آگین
در کوی های سپاهان جنبیدن گرفت
شیون ها برخاست و آتش ، به فرسنگ ها
و خون روان شد بر کاشی ها و سنگ ها
مسجد و بازار و مدرسه و کاخ
در طرفه العین شد سنگلاخ

کس در آن شهر نکبت زده
از نوک پیکان و لبه تیغ
نگریخت . سایه افسوس و دریغ
و شبخ مویه و ماتم گسترده پر
گویی آن بهار و آن خورشید و آن چشمه جوشان
و آن بلبل که می خواند و آن کودک که می خندید
و آن چیز که زندگی و آفرینش نام داشت
شعر شاعران ، وعظ مذکران ، نیاز درویشان
همه سخریه بود و افسانه ای پریشان
نه شیرینی بوسه و نه حلاوت کلام
نه طنطنه مقام و نه شعشعه نام
نه اندیشه های دراز و نه آرزوهای بی انجام
و آنچه حقیقی است سقوط است و زوال است .
پیران شگفت انگشت به دندان گزان
می گفتند : ((خدایگانا ! این چه حال است ؟ !))

۴

پس آن چند شاه سامان های ایران
ارشیوند فارس کوهی ، بو اسحق امیر سیر جان

اسکندر جلابی شاه مازندارن
ابراهیم قمی ، میران شاه و دیگران
گرد آمدند در چادری با رنجی گران
((ننگ بر ما !)) گفت ارشیوند ،
با چهری از تلاطم انده نژند .
((از چه خموشیم ؟)) گفت جلابی .
((وز چه در خدمت شاه قپچاق
چنین برده ایم ؟)) گفت بو اسحق .
((مردمانت چنین طعمه زوال
و ما با یال و کوپال
در هودج های جاه و جلال
ننگ بر ما !)) گفت ارشیوند ،
با چهری از تلاطم انده نژند .
ولی میران شاه هراسید از آن پیوند
و گفت : ((آیا بیزاریتان از جان است ؟
زنهار ! جاسوس امیر هر سو فراوان است !
زین تدبیر بپرهیزید !
یا گردن نهید یا بگریزید ...))
هم در این گفت و گو ، توقتا میش
ناگاه از در خرگاه آمد به پیش

و گفت: ((نویان اعظم در جامه غضب
شما را به خدمت فرموده طلب .))
رنگ ها گریخت از گونه شاهان
دانستند که رازها و گناهان
جمله در نزد امیر بر ملا شده
پس خود را یافتند فنا شده .
خامش رفتند نزد آن دیور سیرت
و دیدندش در عین خشم و حیرت .
تیمور گفت : ((تف بر روی شما ناسپاسان باد!
دشمنی با من ! ای نامردان پست نهاد ؟ !))
ارشیوند گفت : ((نامرد در زمانه جز تو کس نیست
این همه خون ریختی ، این بس نیست
و پایان از ابلیسی تو کجاست
بنگر بدین دود خون آلود کز شهر برخاست
در این صد هزار کشته بی کم و کاست
و این کله منار ها و این نهر از خون آدمی
باز هم تو راست در این میانه کمی؟
همه مرگ را زاده ایم ، چه باکی از مرگ
سرنوشت همگان است، از جانور تا برگ
پس آگه باش گر بر تو دست می یافتیم

مغز ابلیست را نیک می شکافتیم
تا در آن حقه استخوانی چه جادو نهان است
که چنین مایه آزار و آشوب جهان است ؟ !))
تیمور زهر خندی زد از کین
و فرمود همه را بی دریغ گردن زدن
و خود نگران بدانان بد در زیر تیغ
با دیدگانی خامش و بی دریغ
و آن گه بر نشست بر مسند با توقتامیش
تا در صحن مسجد امواج خون را بسنجد
چون دید خون از سم سمندش فراتر است
خندید گفت : ((این البته خوش است))
ولی در این دم سرداری پیر
فرا رفت و گفت : ((ای امیر
هنگام رحمت است بر این شهر اسیر
و این جا ، در این کوی نزدیک
گروهی چشم به راه موکب خاقانند
شاید دمی بنگرید که کیانند .))
تیمور گفت : ((تا ببینیم چه مردمانند .))
پس سمندش چون درکوبی سراپا سوخته پائهاد
منظری دید شایان اشکباری

مشتی کودک ژنده پوش ، سرگرم زاری
برنعش مادر و لاشه پدر
از خشم و بیم سیمایشان ترس آور
چشمان گود افتاده ، شکم پر باد گونه بنفش
بی جامه و بی کلاه و بی کفش
تیمور پس از لمحہ ای سکوت گفت : ((هم امروز
و هم در این دم در سم اسبان تکاور
نرم سازید استخوان این جمع کودکان ترس آور
که دیدارشان مایه آزار است
وانگهی بر این همه درد و حرمان
مرگ درمانی سزاوار است !))
توقتامیش فرمود به غولان جغتایی :
هان باز هم فرصتی است بهر خود نمایی
و هنوز سخن بود در دهان او
که اسبان جهیدند از چار سو
با سم خارا بر مغز کودکان
و بر دنده ها و استخوان های آنان
لحظه ای دیرتر از آنان
خمیری شوم و خون آلود
ز استخوان و رگ و پی و آنچه بود

بر آن تلی آوار فراهم شد
و چون روی افق از رنگ شب مظلّم شد
زان همه چشمان روشن و دیدارهای حزین
اثری نماند جز لکه ای خونین

۵

سپس توقتامیش گفت: ((کار راست آمد
و آنچه که نوپان خواست بی کم و کاست آمد .))
و تیمور گفت: ((اینک به شطرنج نشینیم
و گردش تقدیر را در جنبش مهره ها ببینیم .))
تیمور چیره دست بُد در بازی
در صحنه پردازی ، در غلط اندازی .
پس با چند لعب ماهر و چیر
می راند حریف را سوی شکستی ناگزیر .
((شاه)) توقتامیش در چنبر دو رخ
محصور شد مسکین و حیران
و اینک گاه آن شد که با ضربت پایان
جبهه ساید در پیش ((شاه)) نوپان .
هم در این دم برخاست غوغایی شگرف

از درگاه خرگاه حرم خاقان ،
و جمعی انبوه از مردان و زنان
از چادرهای اندرون شاهی
و ندیمان و مطربان حضرت جمجاهی
از روزن خرگاه ریختند به درون
و مامایی با دست های آلوده به خون
نوزادی را داشت در آغوش
((پسر است! پسر است !)) بر آمد خروش
((بیگم اعظم پسر زاییده !))
تیمور را اشك شادی گسست از دیده
و دوید به سوی آن نورسیده
و گفت: ((الحق بختی دارم کامکار !
همان دم که شاه شطرنج را چون شهان بسیار
با دو رخ از تخت ساختم نگونسار
بخت من داد این مولود فرخ.
پس او را نام گذارید: شاهرخ !))
آن گه قدحی نوشید لاجرعه تا پایان
و به رقصی وحشی دست افشاند نوین
و گویا غافل بود که در این شادی دیوانه
که تیمور گورکان در آن بانگ و آواز می کرد

که نه به خداوند نابودی مرگ
بل به خداوند زندگی نماز می کرد.

زیر نویس :

۱- شیخ زین الدین خوافی و شیخ زین الدین تایبادی پیران معروف صوفی تیمور را مؤید
از سوی خداوند می شمردند .

سقراط و شاعر

(مفاوضه فلسفی)

شاعر: می گویند افراد سرگشته بسیار می توانند در گفت و گوی با تو، راهی را که به تنهایی نمی یافتند ، بیابند و تو همانند مادرت با شیوه مامایی (۱) اندیشه هایی را که در خورد زادن هستند، در عرصه جان ها متولد می سازی .

مدت هاست درد گزنده ای روانم را آزار می دهد لذا بر آن شدم ، پیش از آن که از درمان درد خویش با المره مأیوس گردم به خرد و ادرز تو پناه برم و اکسیر بیماری خود را در نزد تو بجویم.

سقراط: من به کیمیا و اکسیر و اصولاً به هر نوع اعجازی بی باور هستم . همانا از این جهت خدایان جماعت و جماعت خدا پرستان مرا دوست ندارند ، بی آن که من آن ها را دشمن داشته باشم . ولی برای ادای آنچه که وظیفه همشهری گری من است آماده ام و از این که با همه کمالات که ظاهر دلپذیر و سخنان دلنواز تو از آن حکایت می کند مرا در خورد مراجعه و اعتماد شمردی سپاسگزارم .

شاعر: ترجیح می دهم بدون مقدمه وارد مطلب شوم . از اوان جوانی به شعر و فلسفه عشق فراوانی داشتم: پندارهای بدیع و جادوگر شاعران ، انتزاعات ژرف و راهنمای فلسفه مرا سخت مجذوب می ساخت . در اثر ممارست طولانی در آموزش شعر و فلسفه ، سرانجام توانستم پندار شاعرانه اصیل را از مبتذل، و انتزاع فلسفی واقعی را از سفسطه آمیز ، باز شناسم . به شعر هنرمندانه که زیبایی تن و روان انسانی و شکوه سحر آمیز طبیعت را می ستاید و سرشار از رنگ های غریب و طنین های مرموز است دل بستم و فلسفه راستینی را که مدافع حق و عدالت است پذیرفتم ولی در همین جا متوقف نشدم، چون چیزهای بسیاری در ضمیرم می جوشید تاب نیاوردم و خود نیز به شعر بافتن و فلسفه تراشیدن پرداختم. آری بافتن و تراشیدن ، زیرا با داشتن پنداری کم نیرو و خردی کم ژرفا، نه در سامان شعر و نه در عرصه فلسفه به راهی دور نرفتم ، شعرم متوسط و فلسفه ام مبتذل از آب در آمد . اگر شاعران و فلاسفه بزرگ که پندار و خردشان مانند آسمان پهناور ، مانند چشمه سار زلال ، مانند شعله سوزاننده است، به مثابه خدایان و نیمه خدایانی هستند که انسان ها را یاری می دهند ، درمان می بخشند و هدایت می کنند، هیچ موجودی در بسیط زمین تیره روز تر از شاعر متوسط و فیلسوف عادی نیست .

سقراط: آیا برای صدور این حکم سنگدلانه اخیر دلیلی هم داری؟

شاعر: مسلم است که دعوی من بدون برهان نیست . پندار شاعرانه و انتزاع فلسفی به خودی خود آدمیزاد را از غوغای حیات ، تکاپوی معیشت دور می کند و از جهت عقل روزمره مردم عادی، حتی شاعران و فلاسفه بزرگ ، نوعی سفیهان گیج و گول به نظر می رسند . ولی شاعران و فیلسوفان بزرگ ، مانند آن پرندگان سپید دریایی هستند که در

روی زمین ناشیانه راه می روند ، زیرا شه بال های پهناور آن ها ، مانع آن است که مانند مرغان دیگر به راحتی و چابکی بدونند. (۲)

سقراط: من از دریانوردان یونانی شنیدم که این پرندگان را در دریای سپید شکار کرده بودند و شیوه ناچالاک رفتارشان بر عرشه کشتی آن ها را سخت به خنده می انداخت.

شاعر: آری این گناه آن بال های نیرومند و پهناور است ولی در عوض این بال ها در اوج اثیر غوغا می کند. هنگامی که این مرغ دریایی در آسمان جولان می دهد طیرانش دیدنی است . شهپر سپید و خدنگ او بر ابرها و موج ها حاکم است و او ملکه آسمان های لاژوردی است. آری **شاعران و فیلسوفان بزرگ ، در عرصه زندگی روزانه ، در اثر**

مزاحمت شه بال های پهناور اندیشه ها و پندارهای دور پرواز ، مانند آن مرغان دریایی ناچالاکند ولی در سماوات خیالات و تجریدات خود ، قدرت شگرف خویش را نمودار می سازند و به سلطنت دل ها و مغز ها می رسند . اما شاعر و فیلسوف متوسط، عادی و مبتذل ، همان بال های کلان و مزاحم خیالبافی و مجرد تراشی را داراست منتها این بال ها به آن اندازه نیرومند نیستند که او را به اوج برسانند. او در روی زمین سخت ناشی راه می رود و کارش در آسمان خدایان نیز از این به تر نیست. يك چنین شاعری موجود مهملی بیش نیست و يك چنین فیلسوفی همچنین. لذا ، من تیره روز که به احتمال قوی چنین شعر باف و چنین فلسفه تراشی هستم ، دوبار مهملم !

سقراط: با آن که شکسته نفسی را صفت پسندیده ای می شمروند ولی سخت مرددم که خود کوبی را نیز بتوان از آن زمره دانست .

شاعر: نه قصد شکسته نفسی دارم نه خیال خود کوبی و اگر اندکی شکیب می کردی می دیدی که حتی به ستایش خود نیز می پردازم ، زیرا باور کن که همان اشعار متوسط

و همان فلسفه های عادی ، از صمیم روح من بر می خیزد و من آن ها را با همان سوز و صداقت می سرایم و می گویم که ظاهراً شاعران و فلاسفه بزرگ می سرایند و می گویند و پنهان نمی کنم که در دیده من فرزندان خیال و خرد هنرمندان و اندیشه وران ارزشمند ... ولی تنها برای چند روز یا چند هفته ...

سقراط: و بعد؟

شاعر: و بعد از آن ها روی بر می تابم ، دل زده می شوم ، آن ها را در گوشه ای نهان می کنم یا به زبانه آتش می سپرم و با رنج گدازنده ای احساس می کنم که از شاعر و فیلسوف بودن تنها مهمل بودن نصیب من است . آن گاه شرم زده می شوم پس از خود می پرسم به طبیعتی که مرا وارد عرصه شعور کرد و دروازه های زرین تماشاخانه شگرف هستی را به رویم گشود و به آدمیانی که مرا در خانواده پر کرامت خویش نگاهداری می کنند ، چه ثمری رسانده ام؟

سقراط: مهملاتی به نظم و مغلقانی به نثر؟

شاعر: آری ای سقراط، مهملاتی به نظم و مغلقاتی به نثر. این هدیه ها نه سزاوار کانون های خانواده هاست و نه در خور محراب های معابد. سپس به این نتیجه تلخ و ناگزیر می رسم که پاداش سزاواری در دامن مادر طبیعت و پرورنده خود جامعه نمی گذرم و در سرای پر کرامت وجود ، انگل وار و مهمل می زیم ، لذا بیش تر شرم زده می شوم و حس می کنم که جرم هستی خود را از تنده زندگی عرق ریزان ، با بیزاری و خجلت بر دوش می کشم پس با نگاهی محبوب و پوزش خواه به پیرامون می نگرم . این است درد من !

سقراط: سخنان تو غم انگیز است و ادنی تردید باقی نمی گذارد که این درد تو را به

سختی آزار می دهد ولی موافق همین سخنان برای تو کار دیگری نمی ماند جز آن که از دنیای روی زمین که بر آن ، به زعم خودت ، باری نا پسند هستی به دنیای زیر زمین ، به دیار سایه ها ، که برایش طعمه ای پسندیده خواهی بود منتقل شوی. مرگ ، آری مرگ، به فاجعه درونی و درد جویده تو خاتمه می دهد. شگفت است که با همه رسایی منطق و طلاق بیان ، چرا در استنتاج جبن وحشت به خرج می دهی و قاطع و پی گیر نیستی ؟

شاعر: انکار نمی کنم که کاملاً حق با تو است. ولی تانات - فرشته مرگ موافق خواست ما نمی آید. این ابلیس مودی و دغل درست زمانی به در خانه ها می کوبد که کم تر از همه خواهان او هستند . داستان سیزیف - آن امیر تیره روز را به خوبی می دانی . آن گاه بر سر میز ضیافت ، غرق در نشاط زندگی ، مرگ ، این فرستاده هادس خدای تحت الارض با چنگک جان ستانی حاضر شد.

سقراط: می خواهی بگویی که نیاز از جانب تواست و ناز از جانب او.

شاعر: آری پنهان نمی کنم که بارها او را طلبیده ام ولی اجابتی نیافته ام .

سقراط: مردی فرزانه ای ولی سخنان ناشنیده می گویی. برگ ها، پرندگان و جانوران مجبورند چشم به راه مرگ خود بمانند ولی انسان ها ... اگر زندگی را علی رغم خودشان و نا خواهان به آن ها تحمیل می کنند لاقلاً دارای این مزیتند که صاحب اختیار مرگ خویشند . تصور می کنم درك می کنی که چه می گویم ؟

شاعر: تو به خودکشی اشاره می کنی . درك این نکته دشورا نیست .

سقراط: برخی ها خود را می آویزند، برخی دیگر خود را از پرتگاه فرو می افکنند ، بعضی نیز ترجیح می دهند با آرامش جام شوکران خود را بنوشند . فرق نمی کند . در

هر حال تانات بی درنگ و خواه بخواهد یا نه ، حاضر می شود .

شاعر: ولی برای انجام این کارها شرایطی لازم است که در من نیست ، اراده ای نیرومند برای حذف وجود خود ، و من چنین نیرومند نیستم، ضعفی مفرط برای رها کردن خود به چنگ نیستی ، و من به این اندازه ضعیف نیستم . از آن گذشته ، باید از زندگی متنفر بود و من آن را می پرستم و باید از انسان بیزاری جست و من او را دوست دارم. نه! راه مرگ به روی من بسته است .

سقراط: و راه زندگی نیز بر روی تو بسته است .

شاعر: و راه زندگی نیز بر روی من بسته است .

سقراط: ولی من بر آنم که یکی از دو در به روی تو باز است.

شاعر: چنان که هم اکنون گفתי مقصود تو دروازه مرگ است ؟

سقراط: نه، چنان که هم اکنون خواهم گفت مقصود من دروازه زندگی است .

شاعر: به منظورت پی نبردم و گمان می کنم در کلام تو تناقضی است .

سقراط: اگر تناقضی باشد در روح تو است نه در کلام من . ولی حاضرم توضیح بدهم تا

روشن تر به منظورم پی ببری . ابتدا سوالی طرح می کنم . تمنی دارم پاسخ گویی.

شاعر: دریغ نیست .

سقراط: اگر پیشنهاد کنم که ما دو تن نامه ای به آرنویاژ - مجمع عالی قضات آتن

بنویسیم و از آن ها درخواست کنیم جز درود گرانی که کرسی آبنوس طلاکوب می سازند

و جولاهانی که دیبای زربفت می بافند ، باقی درودگران و جولاهان را به جرم بی هودگی

از قلّه پاراناس به دره بیافکنند ، آیا آماده ای چنین نامه ای را امضاء کنی ؟

شاعر: هرگز!

سقراط: چرا؟

شاعر: زیرا نامه ای از این یاوه تر و جنون آمیزتر نیست .

سقراط: یاوه و جنون آمیز بودن آن در کجاست ؟

شاعر: کاملاً روشن است . حتی آن درودگر که جز کرسی چوبین نمی سازد و آن جولاه که جز کرباس خشن نمی بافد ، نیاز مردم را با مصنوعات خود رفع می کند . وجود آن ها به هیچ وجه بی هوده نیست . اگر فرعون مصر می خواهد شراب خود را در جام زرین بنوشد ، فلاح بی نوا برای آشامیدنی خود به کاسه ای گلین نیازمند است .

سقراط: پس به گمان تو تنها کرسی ها آبنوسین و چوبین ، جامه ها پرندین و کرباسین و جام ها زرین و گلین اند و در عرصه پندار ها سخن از عالی و متوسط گناه است ؟

شاعر: آن اندازه خرفت نیستم که ندانم اشاره تو به چیست . می خواهی بگویی محصولات محقر شاعران و فیلسوفان عادی و متوسط از نوع من نیز نیازمندان و خواستاران بسیار دارد ، آن ها نیز می توانند سودمند باشند .

سقراط: درست دریافتی . من اگر در قوت روح تو مردد باشم در خردمندی تو نمی توانم تردید کنم . ولی حال که کلام به این جا رسید آشکارا بگو آیا این حقیقت را می توان مشکوک شمرد ؟

شاعر: شاید حقیقتی است ولی مرا تسکین نمی دهد زیرا رنج من از جای دیگر است . رنج من از آنجاست که می خواهم صاحب پندار و خردی زرین و پرندین باشم .

سقراط : پس رنج تو رنج خود پسندی است نه رنج مهمل بودن .

شاعر : شاید چنین باشد .

سقراط: این جاست که گفتم تناقض در روح تو است . نه در کلام من . آری اگر شهبازی نیستی که بر فراز ابرها و قله ها پرواز کنی ، بالاخره بال هایی داری که از سطح غبار آلود زمین اوج بگیری و این خود سعادت است و سعادت حتی اندک آن ، نیک است ولی ناخرسندی تو از سرشت تو است .

شاعر: « ناخرسندی از سرشت خویش » ، من با این نامگذاری و توصیف موافقم .

سقراط: ولی ناخرسندی از سرشت خویش ، اگر می توانست در دگرگون ساختن این سرشت و اعتلای آن مؤثر باشد ، پسندیده است والا این ناخرسندی بی مفر و بدون درمان ، سرطانی است درونی که می کشد و نابود می کند و چیزی آفریننده و سازنده همراه ندارد .

شاعر: پس باید خرسند بود ، باید سر فرود آورده و تسلیم شد !

سقراط: باید فروتن بود و باید با فروتنی در بهبود کالای خود کوشید و با تبسمی محجوب به چهره دلاویز مادران خود - طبیعت و جامعه نگریست و نثار محقر خود را در دامن آن ها نهاد و گفت: « این هم ارمغان ناقابل من ! »

شاعر: باید کوشش فراوانی به کار برم تا این شیوه را که با روان فرازجوی من همساز نیست فراگیرم .

سقراط: هر طغیانی زیباست به جز طغیان بی خردانه و ویرانگر. من تو را تسلیم فرا نمی خوانم . من تو را به خدمت و کار و فروتنی دعوت می کنم. به هر جهت این راه ، از آن تردید در میان مرگ و زندگی ، از آن شرم سوزاننده ، از آن خود پسندی عبث و

طغیان ویرانگر به تر است . مسلماً برای درد روحی تو اکسیری در نزد من یافت نشد، تنها داروی تلخی عرضه کردم که اندکی تسکین می بخشد ، ولی به هر جهت دارویی است.

شاعر: آری به هر جهت دارویی است .

زیرنویس :

۱ - شیوهٔ مامایی یا Maieutique اصطلاحی است که سقراط خود برای اسلوب دیالکتیکی محاوره که معمولاً منجر به کشف تناقض اندیشهٔ حریف و اثبات خطای او می شد ، به کار می برد .

۲ - این تمثیل از قطعهٔ Allatros اثر شارل بودلر شاعر بزرگ فرانسوی اقتباس شده .

سفر جادو

در این کوره راه ها چالاک برو زیرا این کوره راه ها
به شاهراه می پیوندند و شاهراه به انسان ها .

بر سمند پندار که مرکبی است شگرف ، سحر گاهی بر می نشینم از بهر سفر جادو ، از
بهر سیری خود سر در گنج خانه هستی ، در دالان پیچاپیچ روان و زمان . ستام مرکبم
زراندود است. یالش ابریشمین ، سم اخگر فشان دارد، منخرین آتش بار ، با هر جهشی
از نور پیشی می گیرد . و از چینه های خار آگین کوه و جاده های دود آگین ماه با
سهولتی یکسان می گذرد . چابک سوار آن مرکب منم ، با زلفانی دراز و ژولیده ،
چشمانی تابنده چون یاقوت ، جوشنی سخت تاب در بر ، تیغی از پولاد بر کمر، تبسمی
مکار بر لب . و با آن تیغ می توانم اژدر هفت سر را در خون چرب خود غرق کنم و
دیو هفت شاخ را بر سمندش دو شقه نمایم . مرکبم رهوار است و هوشمند ، زیرا سمند
وهم است برای سفری جادویی .

سیر خود را از جاده ماهتاب آغاز کردم در آستانه سپیده سمندم بر رگ های آن که از
الماس بود چنان نرم می تاخت که پر ز طاووس بر یشم . از دو سوی جاده دو رده

موزون سروناز تاج بر آسمان سوده و از غربال سبز تند آن ها چنبره طلایی ماه کشیده می شد . افق به رنگ شیر می گرایید و از غربال سبز تند آن ها چنبره طلایی ماه کشیده می شد . افق به رنگ شیر می گرایید و بر آن غازه بی رمق پرتوهای پیشاهنگ خورشید رنگی نامشهود می افکند . هزاران پرندۀ گمنام با منقاهایی از زمرد و چشم هایی از عقیق بر شاخه های سروناز می خواندند و چون بال می افشانند مرواریدها بر زمین می بیختند . غوغای آن ها در اوج هماهنگی بود و به ترانه پر شکوه همسرایانی مانند بود که زایش روز خداوند را نیایش می گویند . در پیشاپیش سمندم جن های کوچک و خنده آوری که چشمان مهربان و ریش های دراز داشتند می رقصیدند و مانند لولیان چالاک وارو می زدند و گاه با نگاهی خجلت آمیز و گاه با قهقهه ای گستاخ مرا به خود مشغول می داشتند .

جاده افسانه ، جاده آرامش ، جاده ای که از زمین آن دمی کبود فام بر می خاست و در زیر آسمان می پراکند و در لاژورد مه آگینش حل می شد . این پیکر قطرانی شب بود که می گداخت .

اینک جهانی در پیشاپیش من است و من در عناصر طبیعت سفری دراز خواهم کرد و جان خود را در این معبد بی کران خواهم پالود و آن همه دردهای کند را که مرا روز و شب آزار می دهد تسکین خواهم بخشید .

این دیدار فرزندی است از آفرینندگان خود ، ستایش زایری است از پرستشگاه جاوید . شوقی از آن سفر رؤیایی در دلم افتاد و به بانگ بلند خندیدم . پس ناهید را دیدم که از ستیغ کوهی سوسو زد و مرا تهنیت گفت . آهو برگان بسیار از پس پشته ای گرد بیزان سوی من تاختند و همگام سمندم چندی دویدند و سپس باز گشتند و به من نگریستند

و از نگاه های شادمانه شان خرسندی می بارید . گیاه های تُرد با خنده ای معطر می شکفتند و جوی های آب با حباب های بلورین می دویدند و رنگین کمان آسمان در گنبد آبگینه آنان عکس می انداخت . این بدرقه زایری بود که برای استغراق ، مکاشفه و سیر و سلوک می رفت تا شاید از این سفر عجایب با چند سبد اندرز خردمندانه باز گردد ره آوردی دیگران را.

به ناگاه در برابر خود کوهی دیدم سر کشیده که پیشانی بر ابر نازک ارغوان آلود می سایید . در کمر کش کوه غاری دهان گشوده بود ، چون خمیازه ابدی غولی . عنان سمند خویش را بر بوته ای پر گل بستم و رو به سوی غار نهادم تا در آن نهان گاه چه غرابیی بیننده را چشم به راه است .

پس سیر خود را از آن مغاره آغاز کردم ، با جدار های نارنجی ، آراسته به رگه های زر ، پر از گلفشنگ های ستاره نشان که دور نور گوگردی می درخشید و در شعاع مرده این نور شاهپرك هایی پرپر می زدند از بلور پاک و نیز خفاش هایی با چشمانی از عقیق ناب. و در اعماق غار شعله ای خون رنگ طاق دود آلود را روشن می ساخت .

همانند کوره کیمیاگران و چشمه های ملون از حرارتی مکنون می جوشید چون انبیق جادوگران. در آن جا صندوق های سنگین دیدم پیچیده در زنجیر های زنگار آلود و نیز دفینه ها و آوای بی خستگی کلندها . گویا کاوشگرانی در این اعماق در گور امیری حفاری می کردند و ثروتی گمشده را می جستند .

به ناگاه زمین با ترکشی مهیب گسست و جنی سبز با چشمان وزغی و شاخ های بلور از بطون زمین جهید و گفت:

– من قارون جادوگرم . از تل الماس برون جسته ام . در هسته کره خاك كلبه ای مرصع دارم مانند جنینی در زهدان مام . سر منشاء رگه های سیم و زر در آن جاست و من به همان سهولت که میکاییل در عرصه عرش شناور است در پوسته های سنگین زمین شنا می کنم و به ضرب کلند جویندگان با طبقی از احجار کریمه پاسخ می گویم زیرا من کوشندگان سخت جان را دوست می دارم . گاه در لای کتاب گرد آلود ساحران پنهان می شوم و با پُرز يك پر سحر آمیز از بال عنقا ، بینی جویندگان حجر فلسفی را می خارم ، چنان که با عطسه ای بر بانگ از خواب می جهند و شمعدان طلایی سرنگون می شود . آن که چون بادی گمراه از پنجره برون می وزم .

و سپس خندید دیدگانش چون دیدگان بوم درخشید و از سر انگشتانش پاره های لعل بارید و در میان ظلمت گلفشنگ ها گم شد .

به سیاحت خود کنجکاوانه ادامه دادم تا سرانجام به دالان تاریکی رسیدم . مانند دالان انتظار یأس آلود انباشته از دخانی غلیظ و خفگی آور. بدن های لغزنده مارها به من پیچید و وزوز زنبورها در گوشم بود . با چنگ و آرنج ها در این کاریز سیاه خزیدم . سکرات مرگ چانه ام را می لرزاند . پنداشتم که از آن مجاری تنگ راهی به آسمان فیروزه رنگ نخواهم جست . به ناگاه روزنی چون طبق خورشید درخشید و من به سینه مال خود را بدان رساندم و پس از آن که به زوالی محتوم تن در داده بودم خویش را بر دامنه کھساری یافتم مشرف بر چمنی فراخ و نشاط آور .

این جا آسمان مانند نگاه کودکان ، بی گناه و چون چشمان معشوق ، آبی ناب بود : ژرف، بی پایان ، روشن از پرتوی مهر. و آن نسیم سبك پا که می وزید آمیخته با عطری

خدایی ، گل های قاصد را در هوا پرواز می داد و لاله وحشی را بر دامنه می لرزاند . چمنی با انواع سایه روشن سبز و خال کوبی های گل های خود رو و آب گیر های زلال که با رنگ آسمان در می آمیخت و گنبد ابدی را در آیینۀ خاموش خویش صید می کرد .

اینک وارستگی ! لذت زیبایی پس از رنج زشتی . شیرینی زندگی پس از بیم مرگ ! سمند زین شده پندارم آن جا زیر صخره ای علف مطرا می چرید و با غرور شیبه می زد . بر نشستم و با یک تاختن به چشمه ساری رسیدم زیر نارونی پیر با آبی چون بلور مذاب که بر سنگ های خزه ناک می لغزید و با اشرفی های آفتاب در ژرفای خود بازی می کرد و من در آن آبدان آرام شناور شدم همراه ماهیان طلایی و گلبرگ های لطیف در پرتوی نوازشگر خورشید تن را خشک کردم . از میوه درختان امرو و انجیر خوردم . بر بستری از سبزه خوشبو آرمیدم . در این دم ، رؤیا بود یا بیداری ، فرشته ای را دیدم با بال های سیمرنگ و نیم تاج مروارید که از اثیر فیروزه ای چرخ آرام و پر شکوه فرود می آمد . گویی فرشته مهر بود که دمی برای فراغت در این چمن هبوط می کرد . شاید این رؤیت شگفت تجسم ربانی نبود بل جمال فسونگر طبیعت در برابرم متبلور شده بود . چنان دیدم که بربطی صدفین در آغوش داشت و بر تارهای تابناکش انگشتان گلرنگ را می دوانید و آن را از رعشه ای آهنگین می انباشت چنان که شنیده می شد و نمی شد و گویی خاموشی ژرف آن جایگاه را مختل نمی ساخت زیرا همه جا خاموش بود و جز آوای طرّقه ها نوایی نبود و در آن دوردست شبانی از شبانان خدایان در نی اسرار آمیزی می دمید . دوست می داشتم در آن خلسه لذیذ ابدی باشم زیرا آدمی در آغوش طبیعت چنان شادمان است که در آغوش پری چهری و خواستار است آن لحظه یگانه ای را

دریابد که لحظه ادراك عمیق خویش است .

ولی سمند پندار در چمن بی تابانه پا می کوفت چه جای درنگ بود؟ لذت های زندگی را آنی است **بدرو** نام . پس نهیب بر سمند خود زدم و از آن سامان شعر و طرب مانند بادی سبکسار برون جستم.

پس بر فراز تپه ای بنفش در خط الرأس کبود افق سایه کاخی دیدم فلك فرسا که دانستم کاخ آرزوهاست و در باره آن عشرت ها و لذت ها که در سایه اش نهان است داستان های بسیار شنیده بودم . به شوق آمدم و چالاک به سوی آن تاختم . ناگاه از میان دره های اطراف خیلی سوار سیاه پوش نقابدار ، بر اسبان تیز تك ، با شمشیر های آخته ، هلهله کنان بر من تاختند . یکی از آنان نعره زد: ((های بیگانه! از این رهگذر باز گرد که خیر تو در باز گشتن است .)) پس از مکشی تردید آمیز پاسخ دادم : ((کیست که بی خطر کردن به مرادی رسید؟ پس با قهقهه ای گستاخ با آن سیاه پوشان شمشیر زن وارد ناوردی تناتن شدم . رزمی سخت و عنود در گرفت. سیاه پوشان چالاک و خشمگین بودند ولی پیروزم از همان آغاز مسلم بود زیرا تیغ آن ها بر جوشن من کارگر نمی شد و شمشیر معجزه من بی واسطه بازوی شمشیر زن آن کندآوران لجوج را از پای در می آورد. ساعتی نگذشته بود که نیمی از آن ها در زیر پای اسبان افتاده بودند . چون سیاه پوشان کار را صعب یافتند عنان گرداندند و در خم جاده و در سایه دره گم شدند . جاده در برابرم گشاده بود . با تاختنی آزمند خود را به مقصد رساندم .

اینك سمند پندارم بر در کاخی ایستاده ، دروازه مشبك گشاده است. پای در کاخ می نهم: ستون های آبنوس ، تندیس های مرمر ، گنبدهای طلائی ، جاده سروهای کهن آن

جا که نقش مضطرب آن ها در آسمانی تیره شنا می کند . پلکان های عریض با حجاری های غریب ، جارها ، پرده های زردوزی و زنبوری. طاق های مقرنس و کتیبه های مذهب خاموش ، مهیب ، جلیل . پر از استوانه های غبار آلود و متقاطع نور و ابعاد عظیم و سایه ناک که در آن هر بانگی با ده بانگ پاسخ می یافت . غرق تماشای آن کاخ صدای خشاخش اطلس شنودم . از پس ستون های تالار ملکه ای در جامه پرندین سیاه که به زمین کشیده می شد پدید آمد . با زلفانی انبوه و مشکین که تا کمر گاه ریخته بود .

چهره ای مات و مهتابی رنگ ، در سایه اندوهی مرموز ، چشمانی پر از مغناطیس ، لبانی هوسباز چون شعری تب انگیز ، پستان های شاداب فشرده در کُرتۀ تنگ مرصع ، کمری باریک ، تنی نرم ، لغزنده چون ماهی زرین در آبگیر کبود . گلی پُرپر به رنگ سفید در دست داشت و گویی قطره ستاره نشانی از اشک بر مژگان برگشته اش می درخشید . چشمانش نگاهی رازجوی افکند ، نگاهی که تردید فرساینده ای بر آن سایه انداخته . با آوایی چون آوای فرشتگان گفت: ((ای ناشناس کیستی ؟ از چه رو در این سرای لعنت گام هشته ای ؟ آیا برای اشک رسوایی و یأس آمده ای ؟ آیا هنوز آن چنان آزموده نیستی که از شرنگ لذت بهراسی ؟ یا بدان اندازه گستاخی که جز آن به کیش دیگری تن در نمی دهی ؟ شاید مردی خام طمع می که می پنداری زندگی چون تار مویم و همچو شکر خندم شیرین است ؟ از ولع وحشی تن های عطشان پرهیز نداری و نمی دانی که زندگی آن چنان اهریمنی است که در آن بی کین عشق میسر نیست . شاید راه گم کرده ای . اگر چنین است خاصگانم تو را هدایت کنند ؟))

خاموش بودم و با دیدگانی سرشار از تمنی به وی می نگریستم . تبسمی محو چهره اش

را روشن ساخت و گفت:

– اگر خواستار شب های بی شب و خواب های بی خواب هستی به دنبال بیا!
و این باز پسین سخنش بود و بی آن که پاسخ مرا منتظر شود مرا با خود به شبستان برد و دیدم که مهری در گوشه چمشان بود زیرا آن زیبا ، مردانی را می پسندید که از رزم سیاهپوشان بی گزند می جستند .

در شبستان فواره های بلور می جهند . هزاران قندیل درخشان می خندید و بسیاری دختران نیمه عور آهنگی لاهوتی و سکر آور بر بط می زدند. نگاهشان رقصنده و پرتو کوچکی در تبسمشان پر پر می زد . در مجمرها کُندر و بِلَسان می سوخت . پس آن زیبا مرا بر تختی نشاند پوشیده از قاقم و از کوزه ای منقش باده نوشاند و غرق در الوان مواج يك مستی رؤیا رنگ با خود آن جا برد که پرده های هوس انگیز عصیانی هر سو آویخته است .

نزد خود می اندیشیدم : ((اينك يافتم ! راز زیستن در دریافت این جهان های وصف ناپذیر است.))

آن گاه میزبانم مرا بر بستر گلبرگ های خوشبو خواباند و در حالی که وزش نیرومندی گیسوان پر پشتش را به پیچ و تاب آورده بود چون الهه زیبایی عریان شد و در آغوش مشتاقم خزید .

صبحدم با نوای نخستین پرنده، گرمی نخستین پرتو از خواب دوشینه جستم . آن کاخ را دیدم که با همه فسون های خود چون دودی کهربایی رنگ به آسمان می خیزد. با بانگی درد انگیز معشوق خویش را آواز دادم ولی جز پاد آواز بانگ خویش نشنیدم . خود را در کویری یافتم در خورد غولان بیابانی .

شن های عطشان به رنگ زرد چرک بود و جز مغیلان خار آکین فرزندی نداشت و حتی در خط افق سایه نخلی نمی لرزید . این جا و آن جا کژدم های سیاه می دویدند . رتیل های صحرایی کمین کرده ، سوسمارهایی به رنگ سوخته با لك های قهوه ای زشت و دیدگانی شرربار از سایه سنگی تیره به من می نگریستند و پیکر فلس دار خود را با انعطاف نفرت انگیزی بر شن ها می کشیدند . وجودم از احساس کراحت انباشته شد . اندك اندك هُرم آن بیابان هر چه طراوت در من مانده بود بخار کرد . مغزم پوك بود . لبانم از تشنگی می سوخت و زبانم به پاره چوب خشك بدل شد . چندان به دنبال سراب های فریبنده دویدم و در موج آتشین آن ها چون سگی تشنه کام له له زدم که سرانجام از پای افتادم و از طغیان سرشك یأس و تبی استخوان سوز بی خود شدم . تنها زمانی به خود آمدم که سایه ای مشفق بر من افتاد . مردی بدوی غبار گرم را از سر و رویم سترد و با راویه ای از آب گوارا مرا سیراب کرد و سپس با لبخندی پر سخن گفت: « اگر ندیدن دوزخ در ورای لذت های تن خطاست ، ندیدن امید در ورای عذاب خطایی است دیگر. » و آن گاه مرا با خود به قافله ای رساند که از آن وادی می گذشت و وی میر آن کاروان بود . کاروانی شگفت! ناقوس شتری مزین و مُحَجَّل در پیشاپیش می نواخت.

ساربانانی با پاهاى گرد آلود آهنگ جانسوز حدی می خواندند . زنانی ماتم زده در عباهاى ژنده می گریستند . کودکانى خواب آلود بر جهاز شتر سلانه می خوردند . یکی از کاروانیان را پرسیدم : « به کجا می روید ؟ » از گوشه چشم به حیرت در من نگریست و ناخرسند گفت : « به دنبال گم شده » . و ندانستم آن گم شده کدام است تا شب کویر در رسید . خورشید در لجه ای خونین غرق شد . ماه به رنگ سفید و متحیر ، خفته در

حریر خاموش هاله خویشت ، خود را در آسمان پر ستاره بالا کشید . رمل های لب بسته در دشت سیمین مهتاب درخشید . صحرا در این نور باران رؤیایی مهیب و بی کرانه بود و ضربات یکنواخت ناقوس و آهنگ جانسوز ساربانات و هق هق درمان ناپذیر زنان دل آزار و من فرومانده و دل شکسته از دنبال آن کاروان ، در این تب سوزنده ، بر شکم عریان صحرا گام بر می داشتم به دنبال گم شده خویشت .

به ناگاه خود را در آستانه بیشه ای انبوه یافتم که در آن صحرای مهیب پدیده ای نا منتظر بود . اشباح خیالات مردی خسته است ولی همان دم فجر صادق از پس تل ها دمید و پرتو ارغوانی را بر آن دریای سبز افکند و يك گل طلایی از خرمن خورشید جدا شد و بر تاج زمرد رنگ درختان افتاد . من چون به واپس نگریستم کاروان را دیدم که در افق شنزار محو می شد . یاد میر کاروان در نهادم عاطفه ای از سپاس و اندوه را بیدار می ساخت ولی دانستم که سرنوشت مرا به سویی دیگر می راند . پس پای در آن بیشه ترس آور نهادم . مرغی گمنام با صفیری شیرین مرا تهنیت گفت . خود را در جهان گیاهان مجلل یافتم . درختان تنومند خزه پوش با هزار شاخ چتری پیکر خود را در آغوش عشقه ها گنجانده بودند . بوی سنگین علف و عطر صمغ و گلبن های مجهول مشام را پر می کرد . هر يك از این شمیم ها احساسی خویشاوند در جان من انگیختند و خاطراتی خفته را بیدار می کردند . زیر پایم خیس بود . وزغ های سبز در هر گام می جستند . پرندگان رنگین بال صیحه کشان می گریختند . این جا و آن جا ، جغدی با نگاه مدور و نجیب از شاخه ای فرتوت به من می نگریست و یا هدهدی تاج خود را شادانه می لرزاند . در این جنگل پرندگان نرمیده ظهور انسان واقعه ای غریب بود که گیاهان و جانوران را کنجکاو می ساخت .

جاده های پی سپر نشده مرا به اعماق بیشه می کشاند و از ژرفای سامعه خود شنیدم که بانگ هایی گنگ از آن اعماق مرا فرا می خواند، بانگ هایی که پنداری از درون من بر می خاست ، مانند ندبه زنان شوی مرده بود که ماتمی جان خراش را بیدار می ساخت یا آوای افسانه گون صیادان و سرود جنگلبان های گمشده و زمزمه نا پیدای پریان بیشه . آه ای بانگ های درونی که با عواطف بند گسسته هماهنگید، اندکی آرام گیرید تا من جهان خداوند را به فراغ بیش تری تماشا کنم .

اینک از شکاف گریبان شاخه ها آسمان بلند دیده می شود : دور از دسترس ، با کبودی تند و روشنایی خیره کننده جولان گاه شهبازان مغرور و بی نصیب و ابرهای چاک چاک و تشنه لب . و سپس باز جاده های نور و سایه های درهم و نهال هاو پیچک ها و خارها و بوته ها و طوطی های پرگو و طاووس های خود فروش . زمانی در مردابی خدعه گر فرو می رفتم و چون از بیم تماسحان حریص خود را به تقلا به خشکی می رساندم پای بر چنبره افعی های گرسنه می نهادم .

سرانجام به آبگیری رسیدم که کرانه اش را سایه درختان تیره رنگ می ساخت و آسمان در کبودش کبود دیگر می افکند . چین های آب چنان مهربان بود که برگ های نیلوفر را به زحمت می لرزاند . از خستگی در ساحل آبدان برکنده ای نشستم . به ناگاه از سویی بادی دیوانه وزید و از میانه آبگیر مهی سربی رنگ بر خاست و سپس دیدگان حیرت زده ام شاهد ظهور اشباح فراوان شد: دوشیزگانی در پیراهن تور گلرنگ که اندام دل انگیزشان را نمی پوشاند ، با زلفان انبوه بلوطی ، چشمان سبز ، بدن زیتونی ، رقص شیدایی را بر چیناب های لطیف آغاز نهادند ، گاه مانند فوجی از گلبرگ های باد رفته به هم می پیچیدند و زمانی چون خرمنی از شعله های رمنده از هم می گسستند و برخی از آنان

مشتاق تا چند گامی من فرا می دویدند ، به سوی من دست می یازیدند ، فریاد می کشیدند ، در نگاهشان این طلب بود که سخنانشان را بشنوم ولی دریغ گوش من آوایشان را نمی شنید .

ناگاه دانستم این دوشیزگان که مانند آرزوهای مرده ، زیبا و غمگین اند از من یاری می طلبند و یا شاید رازهایی دارند و می خواهند از اسرار طبیعت نکته ای بر این زایر ره مانده فاش کنند و نشانی گنجی را بدهند . پس خود را بی پروا در آبگیر افکندم ولی آن اشباح با خنده های خشک و رعشه آور در آب جهیدند و در اعماق سبز و مرموز آن گم شدند . چون تندیزی از سنگ دمی چند بی جنبش ایستادم، دست های خواهنده ام هنوز با تشنج در هوا گسترده بود . گیاه دشنام و لعنت در دلم رویید ولی خودداری کردم و سپس با لحنی نوازش گر آن ها را بدرود گفتم : ((بدرود ای دوشیزگان اسرار آمیز ! سرانجام زایری خواهد آمد که زبان شما را خواهد یافت .)) و آن گاه کوشیدم تا از آن بیشه راهی به برون بجویم .

تنگ غروب ، به هنگام کوچ غم انگیز کلاغان ، و در زردۀ طلایی خورشید میرنده نوان و فرسوده از بیشه بیرون آمدم و در کنار جاده ای دیری دیدم فرو ریخته چون قلعهٔ مرموز ملحدان ، از آن راهبی پیر با گیسو و محاسن سپید و لبخندی پر معنا بر لب. مرا با این سخنان درود گفت : ((ای گذرنده ! تنورم گرم است . خانه ام رفته ، ظرفی عدس پخته ، قرصی نان لذیذ ، کوزه ای آب خنک آماده است و رشتهٔ عمرم چندان دراز بود که در چنتای خاطره روایات گفتنی برای نیوشندگان فراهم باشد ...))

پای در حجرهٔ راهب گذاشتم روشن از نیم سوی شمعی اشک ریز. در کنار مجمری از

زغال گداخته که از آن عطر اسفند بر می خاست بر بوریایی کهنه نشستم . چون از سرگذشت آن راهب آگاه شدم آن را پس از فراز و نشیب خوب غریب یافتم، شه زاده ای بود از رایان دکن . شیفته دلبری انجازی شد. زرها ریخت ، اشک ها افشاند ، کوشش ها فروخت ، جنگ ها نمود - وصال دست نداد . قیصر روم آن مه پاره را به حمله برد. او نخست چون دیوانگان به کوه گریخت . آن جا دانست که شهوت تن برازنده انسان نیست و لذت پارسایی از آن دل انگیزتر است . پس به عالم درون باز گشت . راه مرتاضان در پیش گرفت. در این کوهپایه بقعه ای ساخت و در آن اینك هفتاد سال است چشم به راه مرگ نشسته ، چشم به راه وصال بزرگ با معشوق ازلی . خانقاهش و گورگاهش همین حجره است. شکوه و فرش ، همین تنور و اجاق و کرد کدو و کشت عدس! یا سرگرم کار است یا سرگرم نیایش . کتبی نگاشته در مجلدات عدیده با مرکب چین در جلدهای چرمین سرشار از دستور ریاضت و انکشافات باطن و اسرار مگو. در نکوهش تن و زمین و ستایش جان و آسمان و گاه نیز بر سر آن صخره زیر آسمان گسترده می نشیند و به یاد تیره بختی خویش زمزمه ای جانسوز می کند . چون روایتش را شنیدم در پرتو زردفام شمع بر گونه های پژمرده اش نگریستم و آن را از رطوبت سرشك تر یافتم . دانستم که عشق زمینی در او بیدار است . هیمة های معطر در تنور با چکاچاك می سوخت و در بیشه دور دست شباهنگی می نالید و پیشانی مرا خواب سنگین می ساخت .

نیمه شب در زیر دواج پشمینه ، جراح درهای خشکیده مرا بیدار ساخت، راهب را دیدم، فانوس در دست . شعاع محو آژنگ چهره اش را عمیق تر می ساخت و مردمك

چشمان گیرایش را با تلاکویی مهیب نمایان می نمود . من چون مجذوب در میدان مغناطیس به دنیال او کشیده شدم و با وی از پلکانی نور پایین رفتم . در پرتوی فانوس می دیدم که عنکبوت های تیره ای می دویدند و موش های فربهی می گریختند و سایه ما در هم می آمیخت .

پایان آن پلکان سردابی بود با طاق های آجری و سقف های مقعر و ستون های گرد آلود پر نقش ماریچ و خم های ستبر با تصاویری مرموز و محو. صدای چك چك قطراتی مداوم با بانگی یکنواخت به گوش می رسید . تا رسیدیم به تل های پراکنده ای از کتب ضخیم ، شیرازه گسسته ، ژولیده و اوراق ، با خطوط معوج و جداول اسرار آمیز ، نوشته کاهنان ، به قصد تسخیر اجنه و ارواح زیانکار . زمزمه همسرایی با نغمه سروش های آسمانی یا آوای کودکان کلیسا به گوش می رسید که از سرنوشت های موحش سخن می گفت ، از مردان بر صلیب و مردان بر پشته آتش . دانستم که از گذرگاه نیاکان گذشتم، از دالان تاریخ و تك ضربه های ساعتی پنهان مرا متشنج می ساخت و چون احساس مرموزی به من دست داد که در پیرامون من کسی است و من از سیاه چال ارواح می گذرم، پندارم را بانگ خشك و رعشه آور طبلی تأیید کرد . طبال با ضربی ماتم خیز می کوفت ، سمج، لابه ناپذیر و من در تیرگی ها مشتی جمجمه دیدم که با خنده ابدی به من می نگریستند و جوقی کفن پوش که برخی نگاه ترس آور و دندان های رخشنده داشتند و برخی با بدن های پوسیده و متعفن بودند و پاره ای سرهای خون آلود خود را چون گویی به هوا می افکندند و بعضی چنگال های استخوانی خود را با جهد و غیظ می یازیدند تا دامن جامه مرا بگیرند و نفس بدبوی آن ها به چهره من می خورد و من غرق در عرقی سرد، از بیم می لرزیدم زیرا نمی خواستم در این معشر شگفت شرکت کنم و

در سپهر سرد گذشته گام گذارم و به دیار سایه ها و اشباح درون شوم . ناگاه خروشی از کامم بی خودانه بر آمد زیرا شبی با چهره رشکین به من تاخت و دشنه زهر آلودی را که در دست داشت بر سینه ام فرود آورد .

از بخت خوش زره سنگین با من بود و بر آن جوشن هیچ خنجری کارگر نیست . هنوز از این مخافت نجسته شب دیگری با پنجه های غضبناک حلقوم را فشرد . چنان که تمام وجودم تیر کشید . پنداشتم پایانم فرا رسیده و خواستم به زانو در آیم . ناگاه به خاطر آوردم که تیغی پولادین بر کمر دارم . دست بردم ، آن را یافتم و در آخرین دم تردید و شکست آن را بر آهیختم و با همه نیرو در پیکر شب خلاختم . پنجه ها سست شد و وا داد . شب از من گسست و چون غبار نسیان در سایه گور کبود محو گردید .

من از چنگال زوال و تسلیم رهیتم . از شوق زندگی پوستم می سوخت و از عزم پیروزی خون در رگ هایم می جوشید . با شتاب به راهب نزدیک شدم . سرانجام آن بقعه رعب انگیز به روشنی گرایید و پرتویی رنگ پریده از روزن هایی ناپیدا نشد کرد مانند شعاع شمعی در محراب تار . به تدریج آن شعاع محتضر جان گرفت تا آن جا که راهب در فانوس دمید و خاموشش ساخت . خویش را در باغستانی یافتم غرقه در انوار صبحدم ، باغی در آغاز بهار ، آن گاه که حریر برگ ها شسته و لطیف است ، عطر کرختی آور شکوفه هایی به رنگ عسل در هواست و آسمانی را که همه جا گرد ما حاضر است تناقضی شگرف از آبی سیر و دوده غلیظ ابر می آرید . بادی مرطوب همراه با بوی زمین گل اندود وزید ، بادی که تا روی زمین خم شده و عطر محبوب گل های سر به زیر را به مشام می رساند و نغمه زایش جوانه های بی شمار را به گوش .

آه زندگی! ای عطیه یکباره ، و ای تماشای مدهوش کننده ، ای بیداری سپید بین دو

خواب سیاه ، ای میدان تجلی روح و آزمون فضیلت ها، ای گوهر شگرف !
و من راهب را دیدم که بازگشت و به من لبخندی زد آسمانی و من نیز از شوق آن روز
بزرگ پندار آمیز به او لبخندی زدم . سپس تابستان فرا رسید . داربست های از انگور
های کهربایی پر بار شد گرمایی دلپذیر مرا فرا گرفت . گل های آتشین در نفیر
شیپورهای رزم می لرزیدند . و طاووس های مغروری در جاده های باغ چتر افراشته
خرامان می رفتند . و آن گاه بادی سرد جستن کرد . سبزی گداخت و من خود را در
فضایی سپید و بی رونق یافتم، در فضای خموش زمستانی . کولاک خشمگینی از برف
چون دیوی سپید برخاست و خود دیدم که دهن گشود و راهب را با فانوس بلعید و
مانند دودی در هوای دم کرده و فسرده گم شد.

دریغ راهب! دریغ راهب ! بغضی جانسوز شانه های مرا به تشنج در آورد و چون از خواب
جستم بالش خود را از اشک تر یافتم .

بامداد دیگر سمند خود را بر درگاه ابر ایستاده دیدم که پا می کوفت و از سم اخگر و
از منخرین آتش می فشاند . به دیدنش سخت شادمان شدم و خود را به ادامه این
سیاحت توانا دیدم. پس بی آن که راهب را از خواب برانگیزم یا نیایش بامدادیش را
شوریده کنم بر مسند جستم و از تل ها و دره ها فرا جهیدم ، تا خورشید نیزه ای بالا
بیاید مبلغی راه سپردم . زره بر تنم استوار بود و شمشیرم در کنارم می غلتید ، آن را
بر کشیدم و به گرد سر گرداندم و بر بادپای خود به هر سو کرو فری کردم . خرمی و
پیروزی بودن مرا سرمست می ساخت و جهان را که هنوز در بلور دیدگان من منعکس
بود از آن خویش می دانستم . الماس خورشید بر تیغه تیغ می رقصید و من از آن که
جوهر نبرد را با خود دارم سرشار از اطمینانی گرما بخش بودم . سپس باز تاختم تا

خویش را در کرانه دریایی یافتم که در بستری پهن‌آور زیر پرتوی بذال آفتاب نوسان می کرد نیلگون و عظیم همانند آسمان . پیکرم عطشان این امواج زلال بود و در ماجراهای توفانی می تپید و از تصور شناوری در این محیط بی سر و بن لذتی در کام احساس می کردم . بی دریغ از خانه زین به آغوش امواج شور کف آلود جستم که با غریوی نافرسا ماسه های ساحل را می لیسیدند و چکامه ابدی خود را می سرودند . من با بازوانی پر نیرو در این سامان لغزنده و بی تاب شناور شدم .

مدتی بر نیامد که دیدم سایه ای تاریک زمین و زمان را فرو گرفت و بر فراز سرم ابرهای دوده ای فام توده شد و آذرخشی گستاخ خندید و تندری جهانکوب ترکید و موج های پیایی بالا افراخت تا چندین گز و سپس با انفجاری مرطوب در هم شکست و فرو پاشید و من در این عرصه ولوله طبیعت و سیطره عنان گسسته عناصر و یورش موج های غارتگر مانند بازیچه ای ناچیز بودم و بی خودانه به این سو و آن سو می رفتم . دریا هستی مغرور مرا زبوانه به هر سو می راند و در بن گوشم با نعره ای بی نصیب فریاد می کشید .

سپس دیدم که آب خون آلود شد و شعله ای مدهش با رنگ های زرد و سرخ در افق درفش افراشت : در جزیره ای مرجانی آتشفشانی بود و آب و آتش این دو خصم جاوید با هم به ستیز برخاسته بودند . سعیری سوزنده آب ها را بخار می کرد و دود سفید رنگ را تا عرش خداوند می فرستاد . بارانی از شعله بر من ریخت . در این غوغا کشتی شرعی راهزنان را دیدم که در دوده های انبوه به صخره خورد و چون کاسه ای چینی خورد شد و آب غرنده تخته پاره ها و سرشنینان را با آز بسیار فرو داد . چیزی مرا به تگ دریا می برد . پنداشتم سرکرده رهنان دریایی است، دشنه ای در بین دندان فشرده،

چنگ در پای من می زد تا خود را از غرق بر هاند. هراس در جانم خزید . توانم به سر رسید. بازوهایم کرخت شد و در آن دم که جریانی نیرومند مرا لوله کرد و به اعماق می برد من مرده ای بودم بر امواج . مانند تابوتی در شب دیجور در جرم ظلمانی و سیال آب فرو رفتم تا آن جا که خود را در ساحتی یافتم پر از اسفنج ها و سقنقرهای شب تاب با سرهای بد قواره و دم های شلاقی و نیز هزاران موجود ناشناس دیگر که در آن ظلمات تابان بودند . در این میان نوری از دور درخشان شد. هودجی از بلور سخت شاهد و دلربا با صدها نقطه طلایی ، چشمک زنان ، آرام و پر شکوه از کنارم گذشت . از درون آن ولوله گرم انسانی را شنیدم و نغمه های خاطر انگیز . این ناخدای بی مرگ بود که با کشتی مرموز خود از آن سامان می گذشت تا انسان های غریق و گم شده را رهایی بخشد. پس مشتاق به دنبال آن تجلی شکوهمند دویدم و فریادزنان گفتم :

– این جا انسانی است ! ای ناخدا دریاب !

ولی آن هودج نورانی بی اعتنا گذشت و مرا در بیشه اسفنج های سرد و مرجان های خار آکین باقی گذاشت .

هنوز مخدر مرگ همه وجودم را فرا نگرفته بود که چراغی درخشید و فغانی شنیده شد . الهه اقیانوس ها، نیمه دوشیزه ، نیمه ماهی در برابرم بود . گل امید بار دیگر در وجودم شکفت . او مرا با خود به حصارى زمرد رنگ برد غوطه ور در امواج در هم آویز آب . من چون به حصار درون شدم کسی را دیدم که به چابکی شنل اطلس مواج بر سر کشید و به فرزی از کنارم گذشت و هنگام دور شدن نظاره محیلی بر من افکند . شناختم : جن غارها – قارون جادوگر بود که در آغاز این سیر و سفر با او آشنا شده بودم . در کتب خوانده بودم که وی با این الهه فریبا عشق می ورزد . با خود گفتم : ((صد شکر که مرا

شناخت والا در صخره ای محبوس می کرد یا در مردابی خفه می نمود ((الهه دریا نگرانی مرا دریافت . در نی لبکی از مرجان دمید و آن چنان نغمه ای پرداخت که همه چیز را از روشنی انباشت و مرا در مه گلگون یادهای خوش شناور ساخت . آن گاه مرا با خویش به سیر دوردست برد و به نرمی يك ستاره دریایی در کنارش شناور بودم . او شگفتی های بسیار به من نمود ، گاه در خلیجی آرام با هم خفتیم و گاه بر ماسه های گرم با هم غلتیدیم و او نگاری هوس باز بود و آهسته مرا گفت که دل دار دیرین قارون جادو گر است و شبی که ستارگان بر امواج خفته بودند با انگشت ماه را که در کف سپید ابر می دوید نشان داد و گفت :

– و این حاصل پیوند ماست که چنین فروزنده و زیباست !

آخر ، روزی مرا کنار بندری ترك نمود. يك صبحدم پاییزی . هنگامی که باربران و جاشوان در میخانه های گرم نوشابه های تلخ می خوردند و اسکله ها و سکوها خلوت و خموش بود و در مه صبح تنها شبی از جرثقیل های هیولا دیده می شد . من در جاده ای پوشیده از قیر و شسته از باران وارد شهری عظیم شدم با بناهای آسمانخراش و ساکنانی پر شتاب و کم سخن که در جست و جوی مقصدی نامعلوم می دویدند . شهر موتور و مکانیسم و برج ها و دکل ها و سیم ها و چراغ های راهنما ، با رفتگران ، روزنامه فروش ها ، پلیس های پر جنبش ، کیوسک ها ، ویتترین ها و اعلانات نئون . شهر با تب زندگی و شعله کار و جست و جو می سوخت . چه اندازه این محیط آفریده انسان با آن ساخت های بی رحم که دیده ام فرق داشت . کوی ها و برزن های متعددی را طی کردم تا سرانجام به حاشیه خلوت شهر رسیدم و خود را در فضای يك کارخانه عظیم

یافتم. اسکلتی مهیب از پولاد با هزاران پیچ و مهره و تسمه و دسته و مانومتر و دنده و محور . چکاچک و خشاخش و گردش و چرخش گیج کننده ! و کارگران آبی پوش با بازوهای ستبر، پیشانی زغال آلود ، چانه های عرق ریز، دندان های فشرده بر سر این صُنع عجایب به کار توان فرسا و پر حوصله ای مشغول بودند . همه و طنین شگرفی در فضا بود : هیاهوی سرود و کار و رزم . طنین آتشین کنجکاوی طلب ، آفرینش و پیروزی . آری این جا جهان انسان بود و گویی مضرابی سنگین بر زه های ضخیم می خورد و خون سوزان تا شقیقه بالا می آمد پر از جاذبه پیکار . از سویی صفوفی را دیدم با چنگکی از پرچم ها به رنگ شقایق صحرایی که با نغمه ای موزون می گذشتند . و آن نغمه چنین می گفت :

- زندگی یا پوسیدن است یا سوختن . در زندگی خموش شعری نیست .
و وزشی تاریک می خواست آن نغمه را با کینی تلخ نابود کند و الحان را در صخره ها از هم بگسلد . سکسکه مرکبار مسلسل ها به گوش می رسید . ولی نغمه سرشکسته و خون آلود خود را می افراخت و لاژورد آسمان را با رعشه بلورین خود پر می کردن آوای بزرگ در شعله خاموش نشدنی آسمان می سوخت و فردایی آغاز می شد که دل انگیز و زیبا بود . نزد خود گفتم : ((سرانجام یافتم! راز زیستن یعنی پیوستن به این جهان های کوشنده و دلاور .)) پس شتابان به صفوف درفش داران رسیدم و همگام آن ها به سوی عرصه ای رفتم که در آن گلوله های آتشی می شکفت و سپس همه چیز در هم آمیخت : بندرگاه ، اسکله ، آسمانخراش ها، کارخانه ها ، جاشوان ، رفتگران ، کارگران ، مردم شتابنده ، طنین مضراب های سنگین ، سرود و سرود خوانان همه در گردبادی رنگین حل شدند و من به سوی جهان نامحدود اوج می گیرم . در این دم خود را بار دیگر

بر زین سمند معجز نمون خود یافتم . دیدم که زره در برم استوار است و تیغ در کنارم
غلطان ، شادمان شدم و نهیب به بالا زدم . مانند شعاعی سبک و فرار از پرده های گرم و
سرد فضا گذشتم و در ظلمات آسمان غوطه خوردم و در بزم طرب انگیز ستارگان گام
هشتم .

پیرامونم انواری خیره کننده در تاریکی قیر گون می درخشید چون جهش شعله های عشق
و آرزو که می گسیخت و می ترکید و در خاکستر خود خاموش می شد . فضای ابدی و
بی کران از زیر چار نعل آسمانی سمندم با سرعت های کیهانی می گریخت . ماه را دیدم
که به مثابه شعله ای سپید و پهناور با جلوه ای وصف ناپذیر از کنارم گذشت و من در
مدار مریخ و زهره سیر کردم و سپس شاهراه سماوات را با مرکب معجزه خویش در
سپر دم و دلم از نیوشیدن سرایش هماهنگ ستارگان منظومه شمسی آرام می گرفت . جهان
ستارگان را هر سو پیمودم و اثری از رب الارباب نیافتم بل که همه جا همان نغمه خون
آلود بود که زیر و زبر را انباشته بود .

و سپس لهیب های ناگهانی و توده های گاز و غبار و گریز حیرت انگیز احجار آسمانی و
باران مغشوش پرتوهای کیهانی و آن گاه بالاتر و بالاتر گرمای خورشید سوزان را بر گونه
احساس کردم و آخرین ادراک من گم کردن پیکر خویش بود زیرا در کوره مقدس
خورشید ذوب شده بودم .

سرود آتش

چند اخگر درخشان، بازمانده شعله ها و آتش های دیگر، در کنار تلی هیزم قرار گرفتند. هیزم ها خاموش و سرد، مغرور و بی اعتنا بودند زیرا در آن ها زندگی ، حادثه، تحولی نبود و تنها می توانستند مصالح گنگ واقعه ای باشند که می بایست رخ دهد .

اخگر های سوزان و درخشنده ، کوچک و ناچیز در کنار این توده انبوه، سرتق، عبوس و تیره رنگ قرار گرفتند . شاید کوتاه نظرانی که فقط لحظه کنونی را می بینند و از تماشای مناظر آتی عاجزند ، یا آن شکاکانی که به وجود قدرت های تحول انگیز در بطن حوادث خاموش و آرام باور ندارند ، اگر این منظره را می دیدند نزد خود چنین می اندیشیدند: ((این جرقه بی رمق نخواهد توانست از عهده این کنده های زمخت بر آید ، زیرا حقیر و ناچیز است، ولی این کنده ها قطور و خشن اند . مسلماً جرقه پر مدعا به زودی خواهد فهمید که خیالات عبثی در سر دارد و بی شك در ثقل این کنده ها خفه خواهد شد...)) ولی اشتباه آن کوتاه بینان و شکاکان در آن جاست که از گوهر این ذرات فروزانده که مانند ستارگان تابنده در سایه نیلگون تل هیزم سوسو می زنند ، غافلند و نمی توانند تفاوت اصلی این دو عنصر را درك کنند . آری اخگر نزار و ناچیز است ولی می سوزاند ، در

وجودش فروغ و گرما ذخیره شده ، قدرت آن را دارد که سوزش درون خویش را به دیگران سرایت دهد دارای خصلت انقلابی است یعنی قادر است پیرامون خود را دگرگون کند و حال آن که کنده های سرد و بیجان ، خرفت و بی کاره اند ، می توانند مدت ها در کنار هم و روی هم بی تفاوت ، لاقید و خونسرد قرار گیرند ، نه خود دگرگون شوند و نه دیگری را دگرگون سازند، قادر نیستند در اخگرها تأثیر بخشند ولی ناگزیرند تأثیر جان افروز آن ها را بپذیرند .

نکته این جاست که اخگرهای درخشنده می دانند از چه راه تأثیر خود را رخنه دهند. طبیعی است که پیچ ها و گره های سرد و سخت هیزم ها ، نخستین آماج های آن ها نیست . آن ها در جست و جوی مزاج های مستعد و عناصر آماده اند ، این جا و آن جا در برخی تراشه های خشك و بعضی شاخه های ترد تأثیر می کنند. پس از کند و کاو های طولانی آن ها ، سرانجام از میان توده خاموش و سرد ، نخستین شعله ، ترسان و هراسان زبانه می کشد و تاج لرزان زرین خود را از لا به لای هیمة تاریك نشان می دهد . گویی در خطاب به کوتاه بینان و شکاکان می گوید :

((می بینید علی رغم تنگ نظری و تردید شما پدید آمدم))

نخستین شعله ! او نیز مانند مادر خود ، اخگرهای فروغ ناك، ضعیف و نزار است . ولی هیجانی شگرف دارد. در رقص و پیچ و تاب دایمی است . خود را به جلد سخت و عبوس کنده ها می زند، چون ماری به گرد کنده ها می خزد و با زبانه سوزان خود آن ها را می گزد ، بر آن ها می پیچد و بازبانی حریص آن ها را می لیسد، بر آن ها اخگرهای كوچك می ریزد و می گریزد . او به تأثیر خود ، به نیروی خود ، به رسالت

خود مطمئن است . اگر مادرش ، آن اخگر سوزان ، با همه ناچیزی ظاهری توانست او را ایجاد کند ، پس او نیز ، بی شك خواهد توانست شعله های دیگری به وجود آورد .

اما در لحظاتی چنین به نظر می رسد که شعله از عهده پوخته سخت و تسلیم ناپذیر هیزم بر نیامده و دیگر از تاب و توان افتاده و کم مانده ، که خاموش شود و دم در کشد . سرانجام نقاط مساعدی در کنده ها می یابد که در آن ها رخنه کند و فروغ و سوز درونی خود را در دل آن ها جای دهد و آن ها را از خود کند ، به خود مبدل سازد . شعله نیرو می گیرد . شعله دوم و سوم ، این سو و آن سو پدیدمی شود . اینک هیاهوی طربناکشان به گوش می رسد . گویی با زبان آتشین به شیوه خود سرودی می خوانند که به غرش مهیبی شبیه است با آن که نوای پر نشاطی است ولی هیمنه ای شگرف دارد . درست مانند مارش های انقلابی که با آن که شادی می آورند ولی در الحان شان خبر پر ابهتی از توفان ها و تحولات دوران ساز درج است و موی را بر اندام راست می کند . اما کنده های خرفت کماکان بی اعتنا هستند . گویی اطمینان دارند که این موجودات اثیری ، رقصان ، بی وزن پر تکاپو و خستگی ناپذیر که جز سوز و فروغ چیز دیگری نیستند ، نمی توانند در جرم محکم و متین آن ها تأثیر کنند و پنداری خشمناکند و نزد خود می ژکند و می گویند : ((اصلاً این کودکان پر جنب و جوش به چه سبب ساحت آرام ما را برای بازی عبث خود برگزیده اند و چرا گور خود را کم نمی کنند ؟))

ولی شعله ها به مثابه تمام مظاهر نو، آینده را از آن خود می دانند، از هیبت نظام موجود که محکوم به زوال است نمی هراسند. آن ها در کار خود ماهر و به هدف خود مطمئنند. شیوه آن ها همیشه یکی است . از مساعد ترین نقاط رخنه می کنند . به تدریج راه می

گشایند، سمج و پیگیرند ، پر تکاپو و خستگی ناپذیرند . دایماً می جهند و می کوشند . مشغول کارند ، مستغرق در پیکارند .

کنده ها دیگر نمی توانند در مقابل هجوم شعله ها خونسرد بمانند . جرم تاریک و متراکم آن ها در مقابل عنصر لطیف و نورانی شعه ها تسلیم می شود . دود ، خونابه ، چکاچاک آغاز می گردد . بوی معطر صمغ در هوا می پیچد . کنده ها می نالند ، بند از بندشان جدا می شود . نغمه غم انگیز آن ها با هلهله نیرومند شعله ها سخت متفاوت است . گاه از میان دود تیره ای که برخاسته ، شعله های آبی رنگ سر می زند . این شعله ها دیگر از جلد و مغز خود کنده ها برخاسته است و از رخنه عمیق آتش سوزان و فروغ ناک در سامان تیره و تاریک می دهد .

آری دوران پیشرفت ظفر مند شعله هاست ، دیگر از هر گوشه و کنار با غرور و اطمینان بالا می افزایند . زبانه های پهنای نورانی آن ها همه اطراف را روشن ساخته ، بر فراز توده هیزم به دست افشانی و پایکوبی فرح انگیزی مشغولند سراپای هیزم غرق در دریای شعله های زرد و سرخ است . هیزم دود آلود ، نالان ، عرق ریز ، اشکبار تن خود را تسلیم می کند . پوسته خارجی سوخته و عنصر سیال به اندرون آن ها راهی یافته ، کنده ها با خروش می ترکند ، خورد می شوند ، فرو می ریزند و استحاله عمیقی در آن ها روی می دهد ...

اینک از شعله فرزند نوینی می زاید : آتش ! قطعات سرد چوب در کوره شعله ها به پاره های یاقوت مبدل شده اند ، آتش سرخ پرتو فشان ، آتش گرما بخش ، آتش ((بزرگ سود)) که زرتشت آن را با آن همه سرودهای دل انگیز در اوستای کهن ستوده ، آتشی

که پرومته آن را به خاطر و به خیر انسان از اجاق خدای خدایان ربوده ... آری تحول عظیمی روی داده ، قدرتی که در کمون هیزم ها نهان بوده فعلیت یافته ، کنده ها به نیم سوزهای دود آلود و نیم سوزها به زغال های افروخته و زغال ها به گل های ارغوانی آتش بدل شده اند و اینک پرتوی نشاط آور آن چند گز اطراف بخاری را گرم می کند و نسیمی از آن پوست چهره و دست های مرا نوازش می دهد .

دیگر آخرین شعله ها فرو نشسته اند . از تل هیزم نیز اثری بر جای نمانده . تنها مخمل شنگرفی آتش در آن جا مانند گنجی از عقیق می درخشد . استحاله ای که باید رخ دهد رخ داده و به اوج خود رسیده . جرم ظلمانی تا آخرین ذرات باطنی خود به عنصر نورانی مبدل گردیده است و تمام گنج قدرت و مایه فعالیت خویش را تا آخرین دم مصرف کرده است.

و اینک عفریت سر سپید لب فرو بسته ای از میان این گنج عقیقی آهسته ظاهر می شود ، خاکستر ! این جسم سرد و سپید و مرتعش و ناتوان ، ستیزه مکارانه و بی هیاهوی خود را با قطعات آتش آغاز می کند . همان طور که اخگرها و شعله ها، این مظاهر زندگی و جنبش به قدرت مثبت خود مطمئن بودند، او ، این مظهر مرگ و سکون نیز به نیروی منفی خویش باور دارد . با بی رحمی خموشانه ای فروغ ها را به ظلمت بدل می کند، پرده تاریک و کدر خود را بر نور و گرما می کشد. سیاهی و سردی و سکون را در اجرام فروزنده رخنه می دهد و از آن خرمن پر رنگ و زیب توده ای بی جان باقی می گذارد. تیرگی ، سرما و خموشی جای روشنی و گرما و هیاهو را می گیرند . از آن همه زیبایی که شعله و آتش با خود داشت اینک تنها توده ای نژند برجاست .

ولی پیش از آن که خاکستر مرگ آخرین اخگرها را خاموش سازد ، برخی از آن ها به کمک دست های کوشنده انسانی یا وزش نسیم و یا مجاورت با پشته ها و هیزم های دیگر ، به منبع نوین شعله و سوز بدل می شوند و جریانی که هم اکنون پایان یافته بود تکرار می گردد : مانند تکرار خستگی ناپذیر امواج اقیانوس ! منتها این تکرار در پروسه تاریخ واقعی طبیعت و بشریت تکرار مکرر نیست ، بلکه تکرار تکاملی است و اخگر های نور و شعله های نو در مقامی والاتر از اخگرها و شعله های پدید آورنده خویشند . در قبال این تکرار تکاملی است که خاکستر مرگ ناتوان ، منکوب و مقهور است . مرگ مطلق در آزمایشگاه طبیعت و جامعه موجود نیست . طبیعت و جامعه در هر خاکستری نیروی يك آتش سوزی عالی تر را نهان دارد و هر خاکستری را نیز به مصالح يك آتش سوزی بالاتری تبدیل می کند . اگر نیروی نفی کننده مرگ نبود قدرت آفریننده و اثبات کننده زندگی جای خود را هر آن تنگ تر می یافت و فوران ابدی تکامل ، تپش پر توان خود را هر دم بیش تر از دست می داد . مرگ عرصه را برای جولان پدیده های کامل تر می روید . پس مرگ نیز خادم زندگی است . تنها زندگی و حرکت و تکامل است که جاوید است . این است آن سرود جان بخشی که آتش می سراید .

شاهزاده بلخ

((پلاسداران بسیارند ، دل می باید ، جامه چه سود کند .))

تذکره الاولیاء فریدالدین عطار

۱

همه روح های بزرگی که در کاروان انسانی زیسته اند ، بخت یا امکان آن را نداشته اند که در کارنامه وی اثری از خویش بر جای گذارند . در میان انبوه سازندگان تاریخ ، بزرگان بی نام و نشان اندک نبوده اند مانند آن درودگر که ابراهیم ادهم را مسحور شیوه خویش ساخت . رخصت دهید به داستان از آغاز آن پردازیم .

در نیمه نخستین سده دوم هجری، هنوز ایران در سیطره کامل خلفای عرب بود ، که در شهر بلخ ادهم بن منصور ، امیر آن دیار در گذشت ، و شاهزاده ابراهیم فرزند ارشدش ، بر تخت زرین امارت نشست .

شهر بلخ را از دیرباز ((بلخ بامی)) یعنی بلخ درخشان می نامیدند زیرا گستره ای آباد در جلگه ای شاداب و برخوردگاه کاروانیان هند و چین و ترکستان و ایران بود ، معبد آراسته و پر آوازه ((نوبهار)) از آن بوداییان ، در این شهر بر پا بود و در آن دورانی که در این داستان با آن سر و کار داریم کرسی نشین خراسان و از معتبر ترین شهر های آن سامان نیز به شمار می آمد .

و اما شاهزاده ابراهیم امیر جوان تازه بلخ ، از همان آغاز کار پیدا بود که در خوی و روش همانند پدر **ادهم** و نیای خویش **منصور** نیست . آنان به سنت همه امیران، شیوه ای نمی ورزیدند جز ستم ، آماجی نداشتند جز هوس رانی . از راه تاراج و به ضرب ستاندن باج و خراج از دهقانان و شبانان ، پیشه وران و بازرگانان ، گنج خاندان سرشار بود ، لذا ابراهیم بر کوهی از ثروت زاده و پرورده شد .

روزی که ابراهیم به جانب گاه زرینه می رفت ، چهل کس که تیغ زرنا ب آخته بر پهلوی می بردند در پیشاپیش ، با طمأنینه و آرامش گام بر می داشتند . شمع های عنبر و کافور در شمعدان های زرنگار می سوخت و بوی عود و کندر هوا را از عطری سنگین انباشته بود . ابراهیم چون کبکی خرامان بر فرش های ابریشمین مروارید نشان می گرازید . گیسوان مشکینش از زیر تاجی شش ترک و مرصع بر شانه های مردانه ریخته و چهره دلپذیرش را می آراست .

آنان که در بارگاه بودند، از اشراف و دیه گانان و سرداران عرب و پیشوایان دین، زیبایی و رعنائی ملک را که در جامه های اطلس پشمی بافت استادان چین ، غرقه در گوهر های اخگر فشان ، با شکوهی بزرگوارانه گام بر می داشت ، می ستودند ولی خود او را دل شوره ای شگفت از درون می جوید و می کاوید .

شاهزاده از همان اوان کودکی شرمگین و اندیشمند بود و شوقی وافر به عزلت گزیدن ، خواندن و پژوهیدن داشت . می خواست داستان دیگرانی را که در زیر این گنبد لاژورد زیسته و به رازها پی برده بودند بشنود و از چشم سار خرد آن ها عطش سوزان کنجکاوی و جویندگی خویش را فرو نشاند . همه به این ((درد پرسش)) و ((نیاز دانش)) دچار نیستند و در خرسندی جانورانه خویش سراسر عمر را چون درنده ای گنگ و منگ ، می زنند . آن ها از آن ((دلهره جست و جو)) که وجودش خردمندان را می آراید ولی رنج می دهد و عدمش بی خردان را مبتذل می سازد ولی ((خوشبخت)) نیز می کند بی خبرند این ((خوشبختان)) گستاخ و مطمئن اند و از آن بی باوری به خویش و فروتنی دردناک که سرچشمه برخی فضیلت هاست ، بهره ای ندارند و بدان با تحقیر می نگرند .

در آن هنگام شمنان بودایی در بلخ بسیار بودند و این شمنان برای او داستان آن شاهزاده هندی را سرودند که هزار و دویست سال پیش از او می زیست و ناگهان به تخت امارت پشت پا زد و به ندای وجدان خود پاسخ گفت تا سرانجام به پایگاه ارجمند ((بودا)) بودن رسید و نیز در آن روزگار دم به دم بر تعداد پارسایان و صوفیان مسلمان در خطه خراسان افزوده می شد و او دوست می داشت که با آنان نیز گاه به گفت و گو و زمانی به مجادله پردازد. در میان این زمره آخرین ، مردی بود به نام ((شفیق بلخی)) که زمانی از نامداران دیار بود و سپس از ((ضیاع و عقار)) دست کشید و از راحت دنیا روتافت و را دراز مکه در پیش گرفت . وی با امام شیعیان جعفر صادق دیدار کرد ، با خلیفه هارون الرشید (که جلال دربار بغداد را با شکوه بارگاه تیسفون برابر ساخته بود) برخوردی داشت . او را چشم در چشم سخنان مردانه و درشت گفت

و اندرزه‌های پیرانه و سخت داد ، چنان که هارون بگریست و ریشش از گریه تر شد !
ابراهیم از بس در باره اش شنیده بود بسیار شایق دیدار شفیق بود . زمانی که بر ابلقی
با زین و ستام مرصع از بازار عطاران بلخ می گذشت ، پشمینه پوش نامبردار را دید که
با هیبتی و هیئتی غریب می رود .

او را پرسید: ((ای شفیق ! چه گونه شد که فقر را بر غنا برگزیدی ؟))
شفیق گفت: ((زیرا آن کسان که طالب ثروت اند و بر آن دست می یابند سه بلیه
مصاحب همیشگی آنان است .))
ابراهیم گفت : ((آن سه بلیه کدام است ؟))

شفیق گفت: ((نخست **رنج تن** زیرا باید تلاش فراوان به کار برند تا کار ملك و مال خود
را به نظم و نسق در آورند . و سپس **شغل دل** زیرا آن پیوسته در اندیشه کاست و
فزود ثروت خویشند و آن گاه **سختی حساب** زیرا این دینارها و درهم ها را تنها از راه
جور و ستم و از کنار خیش برزگر و دوک پیرزن می توان اندوخت و این کار حساب را
در نزد خلق و خالق دشوار می کند . و اما در فقر ...))

ابراهیم شیفته وار در سخنش شتافته گفت : ((و اما در فقر چه گونه است ؟))
شفیق در دنباله گفتار خود با آرامش گفت : ((و اما در فقر سه نعمت است .))
ابراهیم گفت: ((و آن سه نعمت کدام است ؟))

شفیق گفت: ((نخست : **فراغت دل** زیرا چیزی در بساط نیست تا دلی بدان مشغول
باشد . دو دیگر: **راحت تن** زیرا فقیران را به تلاش و هراس نیازی نیست و سه دیگر :
سبکی حساب زیرا آن که طمعی ندارد ستمی ندارد و آن که ستمی نمی راند در نزد
خالق و خلق بدهکار نیست و در جاده دنیا و آخرت سبکبار می رود .))

و این سخنان را شاهزاده جوان سخت گرانمایه و خردمندانه می یافت و از نشئه آن در اندیشه های ژرف و دور و دراز فرو می رفت و او اندیشیدن در باره معنای زیستن و در پیرامون رازهای سپهر را دوست می داشت و پیوسته می گفت : ((زندگی آن به که در تفکر و عبادت بگذرد .)) و مانند شیدایان به رنگبازی افسونگر طبیعت می نگریست : به شیوه سر بر زدن خورشید بامدادی از آن سوی کوهسار، به فراخ نای بی پایان آسمان فیروزه فام ، به لرزش شاعرانه بیدهای مجنون در نسیم ، به برکه های آینه گونی که جهان را در خود منعکس می کند ، به گل میخ های زرینه ستارگان که بر چادر شبرنگ فلک کوفته شده اند ، به بازگشت پر هیاهوی رمه ها در مشک شبانگاه، به پرش رده درناها از فراز مناره های منقش ... و سپس با شیفتگی می گفت: ((باید در لطایف صنع که روایت گر نیرویی اسرار آمیز است نظر کرد و داستان دل انگیز آن ها را بنویسید.)) تفکر و تماشا ، پی گیری در خواندن نامه های نو و کهن و باریک شدن در علوم غریبه حروف و اعداد و اسماء و خواص شگرف اشیاء و پدیده ها و شنیدن قصه های شور انگیز شمنان و صوفیان و غور در جدال های بغرنجی که در گردش بین اصحاب مذاهب و مکاتب فلسفی و کلامی می گذشت ، همه و همه به تدریج در آسمان وجودش ابرهای درهمی را متراکم می ساخت ، هر يك انباشته از کارمایه پرتوان شك و اندیشه و پرسش و حیرت و پیدا بود که روزی در جان جویا و بی تابش ، برخورد این ابرهای متراکم ، توفانی سخت رنبنده و مهیب را بر خواهد انگيخت .

پیکر او که ترد و ظریف بود، روح او که در کاخ آراسته پدران جز با نوازش های چاپلوسانه و حرمت های برده وار رو به رو نمی شد . برای این توفان بنیان کن که به سوی ترکش می رفت، کم مایه و ناتوان بود، اعصابش نخست مانند زه های تنبور سخت

کشیده شد و سپس از هم گسست و به سختی متشنج گردید، خواب های پریشان می دید و بانگ های مرموز و اشباح وهم انگیزی به سراغش آمد . او از ورای پندارهای خویش نجوای سروشی را می شنید و در روانش غوغایی بر پا شد . دردی ناشناس او را از درون در هم می پیچید و حال آن که از برون آرام و خونسرد به نظر می رسید . طعمه بیماری روحی غریبی شد که خود از کیفیت آن خبر نداشت و جرئت نمی کرد آن را با کسی در میان گذارد نزد خود چنین می پنداشت که در وادی پیمبران و بودایان گام می گذارد و در جهانی والاتر از جهان واقعی ناسوتی سیر می کند و این اندیشه او را تسلا می بخشید و درد او را به دیدی لذیذ مبدل می ساخت . وانگهی محیط بارگاه و حرم او را از احساس بیزارى و گریز می انباشت . از زمان پدرش ادهم بارگاه مرکز تحريك و رقابت وزیران و سپهسالاران و جاسوسان خلیفه عباسی بود و آنان هريك می خواستند امیر را به سود خود ((كوك كنند)) لذا از رذیلانه ترین تهمت ها به هم پرهیز نداشتند . چون ابراهیم در سرشت این طماعان باریك می شد آنان را جانورانی با چهره انسان می دید که جز آز و جاه چیز دیگری نمی دانند و در راه رسیدن به هدف از هر پستی تن نمی زنند . در حرم کار از این هم تباه تر بود . نا مادریش در دل به او کینه داشت و در ظاهر او را مجیز می گفت . همه می دانستند که او خواهان آن است که اسمعیل فرزندش را بر تخت امارت بلخ ببیند ولی از ناچاری مجبور است به امارت ابراهیم تن در دهد. بارها به گوش او رساندند که نامادریش که جاریه ای ناچیز در حرم ادهم بود از سر رشك و تزویر شمسه خاتون مادر ابراهیم را مسموم کرده جای او را گرفته است . ابراهیم برگه ای بر ضد این بانوی فتنه انگیز و سالوس نداشت ولی به خوبی باور می کرد که وی به هر تبه کاری قادر است . ابراهیم خود را برای پنجه در افکندن با

چنان مردانی در بارگاه و چنین زنانی در حرم ناتوان می دید و نمی دانست در این کنام گفتاران آزمونند و ماران زهر آگین چه کند زیرا از حربۀ همانند آن ها که تنها حربۀ مؤثر در ستیز با آن ها بود ، محروم بود .

ابراهیم بن ادهم امیر جوان بلخ چنین می اندیشید در آن لحظات که به سوی گاه زرین امارت گام بر می داشت ، ولی حاضران کاخ، چنان که گفتیم ، از خواجه تا غلام، از مردان خشن این سوی شبکهٔ آبنوس تا زنان ظریف آن سوی آن، بر امیر جوان غبطه می خوردند و ستارۀ بختش را در اوج برج سعادت می انگاشتند .

ابراهیم مراسم را که طولانی و فرساینده بود، چون بی خودان و بهت زدگان گذرانید. برخی می پنداشتند این سایه های بهت در نگاه گمشده اش ، علامتی از شکوه و سیطرۀ شاهی است ولی برخی دیگر می دیدند که امیر جوان شیفته وار بی آرام است . چشم های گشاده اش به پیرامون می نگرد ولی در جهان دیگری است . بیم داشتند مبادا بیمار باشد و آنان که از نزدیک شیوه های غریب او . بی تفاوتی او را نسبت به آنچه که روح های کوچک را به هیجان می آورد ، بی میلی او را به زن و شراب ، بی رغبتی او را به فتح و شهرت و بی بهرگی او را از کین و غرور شاهان می دیدند از خود می پرسیدند: ((آیا دیوانه نیست؟ آیا عاشق نشده است؟))

نخستین روزهای پر تکلف امارت را با جان کندن گذراند . با خیلی از سواران زبده همه بر مرکب سیاه قیطاسی سوار و با جلاجل زرین بر پای اسبان و غژغا و تبتی بر گردن و آئینه چینی بر پیشانی آنان آویخته و با ژنده پیلان سپید منکلوسی شهر را طی کرد تا رعایا سلطان تازهٔ خود را ببینند و نزد او نماز برند . عطاها داد، هدیه ها ستاند ، دست را برای بوسیدن به هر سویی یازید . کسانی را که بر موزه های که از سقلاطون

سرخ آراسته به دانه های درشت لعل بود، می افتادند با رقت و افتادگی به پا خواستن می فرمود. از صوت قاری ها و بانگ دعا و اذان و چکامه خوانان و درجوزه سرایان و مدیحه گویان عرب و عجم و هیاهوی کوس چنگی و سرناها و کرناهای ناخوش آهنگ و دبدبه کابلی و هلهله بلخیان که بهانه ای جسته به شادی امیر جوان در هر گوشه بساطی بر پا داشته بودند، سرش منگ بود. خستگی و بیزاری از وجناتش می بارید ولی چاره ای نداشت. این بار سنگین را که امیران با لذت می کشیدند او با کراحت می برد و تحمل می کرد.

تحمل می کرد، زیرا نمی دانست به کدام راه دیگری باید برود. برای هیچ گونه تصمیم تازه ای آماده نبود و پیدا بود که بحرانی که از دیرباز آغاز شده بود و به سوی اوج می رفت، هنوز به مرحله گشایش نرسیده بود.

سرانجام تشریفات پر از ریزه کاری ها پایان پذیرفت و امیر ابراهیم فرصت یافت که به سکوت شبستان با باغچه های پر گل، فواره های پچپچه گر، صفه های مرمربوش و مشکوهای منقش آن پناه برد. از جام های پیایی باده های گلبو، تخدیر بجوید. با کنیزکان چنگ نواز مغازله کند. رقص پر پیچ و تاب لولیان هندی را که مانند شعله های هوس بودند بنگرد، با ندیمان نکته گوی نرد و شطرنج ببازد و چون از همه آن ها مکدر شد به کتاب پناه ببرد. عشق او به کتاب از همه عشق های دیگر پر توان تر بود. بعدها، که به حکم اعتقاد به اصول صوفی گری دیگر کتاب خواندن را برای همیشه رها کرد، پیوسته با مریدان خود میگفت: ((سخت ترین فرمانی که به من رسید این بود که دیگر مطالعه نکنم.))

شبی در پندارهایی که دمی او را در خواب و بیداری تنها و آرام نمی گذاشتند ، تا دیری دست و پا زد و سرانجام به خواب رفت در خواب بود یا بیداری شنید که بر بام سرای او بانگی است .

فریادزد: ((های کیستی بر بام من !))

کسی گفت: ((ساریانم))

پرسید: ((ساریان بر بام سرای من چه می کند ؟))

گفت: ((اشتر گم کرده خویش را می جویم .))

گفت: ((غریب دیوانه ای ! اشتر گم کرده خود را بر بام سرای من می جویی ؟))

گفت: ((اگر دیوانه باشم از تو بیش تر نیستم که حقیقت را در جامه زرتار و بر تخت گهر بار می جویی .))

ابراهیم از خواب برخاست ، خوی کرده و پریشان فردا بامداد که به بارگاه رفتن می خواست، هنگامی که از مشکوی خاصه آهنگ برون شدن داشت ، مردی را دید ژولیده ، پشمینه پوش که گستاخ و بی پروا فراز آمد. ابراهیم از شگفت چشم ها را فرومالید و

گفت: ((ای بیگانه کیستی که چنین بی باک به مشکوی خاص من در آمدی ؟))

بیگانه گفت: ((مردی مسافرم .))

گفت: ((در سرای من چه می کنی ؟))

گفت: ((آمده ام تا شبی را در این رباط به روز رسانم .))

ابراهیم گفت: ((وای بر تو! این جا رباط نیست کاخ امیر است . کاخ را از رباط باز

تتوانی شناخت ؟))

بیگانه گفت: ((کدام امیر ؟))

ابراهیم گفت : ((امیر بلخ ، امیر ابراهیم .))

بیگانه گفت: ((آیا سالی پیش امیر ابراهیم در این سرا امارت داشت ؟))

گفت: ((نه، در آن هنگام امیر ادهم بر تخت امرات نشسته بود .))

بیگانه گفت: ((او چه شد ؟))

گفت : ((فرمان یافت و به سرای دیگر شتافت .))

گفت: ((آیا ده سال پیش از او امیر ادهم بر تخت امارت در این سرای نشسته بود ؟))

گفت: ((نه ، آن هنگام نیایم منصور در قید حیات بود و او بر این سرای سروری داشت.))

بیگانه گفت: ((امیر منصور اکنون در کجاست ؟))

ابراهیم گفت: ((او اکنون در خانه گور است .))

بیگانه گفت: ((پس چه تفاوتی است میان رباط و این کاخ که هر چند گاه کسی روزکی چند در آن می گذراند و سپس خانه به دیگری می پردازد ؟ ...))

ابراهیم از این سخن به خود لرزید و آن پشمینه پوش از دیدگان محو شد . گویی ثمره رویاهای او جان گرفته در برابرش پدید شده بود زیرا او این سخنان را در کتاب ها خوانده بود ولی ابراهیم باور داشت که با مکاشفه ای مرموز رو به رو است و کسی از اولیای خداوند از پرده ((غیب)) گذشته و در ((عالم شهود)) پای هشته است . برای این که بوم این اوهام شوم و پریشنده را از آشیانه سر بتاراند عزم شکار کرد . شکار گاه های مصفا در مرغزارهای بلخ بسیار بود . اسب تازان ، از خاصگان و ندیمان نیم

فرسنگی دور افتاد . ناگاه بار دیگر بانگی مهیب شنید که می پرسید: ((ای سوار ! آیا تو را برای چنین کاری آفریده اند ؟))

ابراهیم گفت: ((تو کیستی که از من چنین پرسشی می کنی ؟))

بانگ گفت: ((نخست تو بگو که کیستی ؟))

ابراهیم گفت: ((من امیر ابراهیم ادهم ، پادشاه بلخم که برای صید غزالان بدین مرغزار آمده ام ...))

بانگ گفت: ((ولی من برای صید تو آمده ام. بیدار شو پیش از آن که بیدارت کنند .)) ابراهیم این همه گفت و گو ها را از درون خود می شنید ولی چنین می انگاشت که آن ها را از جهان آن سویی شنیده است . این بانگ او را از خود به در کرد . با خود تکرار می کرد: ((بیدار شو ، پیش از آن که بیدارت کنند .)) و سپس چنین پنداشت که پژواک آن بانگ در افق تابناک دشت مکرر شد: ((بیدار شو ، پیش از آن که بیدارت کنند .)) در این دم به ناگاه گرهی در درونش گسست و قطرات شور سرشک چون باران بهاری از مژگانش فرو چکید . بغض و لرزه سراپای وجودش را فرا گرفت . با خود گفت:

((نه دیگر نمی توانم ، دیگر نخواهم توانست .)) و سپس دیوانه وار اسب تاخت .

بر چمنی پر پشت و در سایه نارونی پر برگ، گله ای به ناز می چرید و شبانی و سگی با نگاه درخشنده ، از آن ها پاسداری می کردند. آتشی با شعله بی تاب در اجاقی سنگچین می سوخت . ابراهیم از سمند اطلس پوش فرود آمد. سگ خشمناک به پارس آغازید . شبان که بر ریشه پیچان نارون سر نهاده نیم خفته بود از جا جست و مردی خوب سیما را دید در جامه های فاخر با اسبی دارای زین و ستام مرصع . دانست که با

یکی از زورمندان روزگار رو به روست . سگ را با نهیب راند و خود به خاک افتاد . ابراهیم شتابان و شرم زده او را از خاک برداشت و گفت: ((ای شبان هیچ بیم به خود راه مده. من ابراهیم امیر بلخم ولی هم اکنون خدا مهر دولت و سلطنت را بر دلم سرد کرده . قصد عزلت دارم . مایلیم جامه های زر تار خود را به تو ببخشم و جامه نمیدین تو را بستانم . این مرکب نیز با ستام زرین و جل اطلس تو راست !))

شبان بی باور ، خاموش می نگریست. ابراهیم گفت: ((حق با توست که به این سخنان باور نمی کنی . شاید مرا خدعه گر و یا دیوانه پنداری، یا شاید بیم داری که اگر این اسب و جامه را بستانی تو را به راهزنی متهم کنند ، من تو را ذریعه ای می دهم به مهر و امضای خویش که این اموال را به طیب خاطر به تو هبه کرده ام و مال بخشیده را کسی از تو نتواند ستاند . وانگهی به بلخ می روم و در سلك درویشان شهر می نشینم و خاندانم توانند دید که تو را در کار من ستمی یا نیرنگی نیست ...))

شبان مردد بود . ابراهیم نهیب زد : ((شگفت مردی ! چرا حیران می نگری ؟ تو در فقر می زبی و بی شك آرزومند ثروتی . پس اینك آن ثروتی که آرزویش را داشتی ارزانی توست ، بشتاب !))

سپس بی آن که دمی بپاید خود کرتۀ زردوزی و موزۀ مرورارید پوش را از تن و پا به در کرد . شبان ، خواه از راه بیم و خواه از در تسلیم ، جامه نمیدی را از تن برون کشید . ساعتی دیگر ابراهیم بن ادهم سلطان بلخ ، با جامه های نمیدین و چوب دست شبانی و پای برهنه به سوی بلخ می رفت و چنان به نشاط می دوید که گویی از زندانی پر شکنجه گریخته است.

در بلخ خبر پیچید که امیر جامهٔ نم‌دین پوشیده، چنتای دریوزه آویخته، در سلك گدایان بلخ نشسته و می گوید: « می خواهم طعم لذیذ گرسنگی را بچشم و پیکر نازکم از خشونت جامهٔ پشیمین نوازش یابد! » آن هایی که جولان های پر فوران روح ابراهیم در معیارهای تنگ حساب گرانه اشان نمی گنجید با ایقان عامیان فریاد زدند: « این دیوانگی است » برخی دیگر که کمابیش از اسرار حرم خبر داشتند گفتند: « نامادریش او را طلسم کرده ». خاندان او واسطه های بسیار بر انگیختند، چنگ در دامن طبیبان و عزایم خوانان زدند تا او را از این « جنون ننگ آور » برهانند، سود نداشت و سرانجام بر آن شدند که ابراهیم را اجانین برای همیشه از راه به در کرده اند و لذا نابرداری او اسمعیل فرزند بانوی بانوان حرم ادهم را که جوانی فاسق و مغرور و بردهٔ سنت امیری بود برگزیدند. در آغاز کار ابراهیم را گاه طعن ها، لعن ها، دشنام ها و فرومایگی هایی که از افراد خاندان و یاران و چاکران کهن خود می دید رنجه می کرد. آشکارا می دید که از دست دادن « قدرت » و « ثروت » و نداشتن دندان های تیز درندگی و تبدیل کردن کاخ نشینی به خاک نشینی از جاذبهٔ پیشین او در چشم این سفلگان و دغلان چیزی بر جای نگذاشته. با آن که خود می پنداشت با يك گام بهادرانه خویش را از پلیدی دنیایی دور و به پاکی آسمانی نزدیک کرده است، بدگویانش هنر نمایی او را تنزلی نامیمون و ابلهانه می شمردند. چاپلوسان گذشته اش که در برابر او آن همه چاکری حقیرانه نشان می دادند، اینك حتی نگاه رافتی از فراز سمند بزرگواری بر او نمی افکندند. تازه به او انگ هایی بر حسب انگاره های دوزخی خود می زدند و پیرایه ها می

بستند که گویابه خاطر شهرت دوستی و به قصد قطب و پیمبر شدن دست به چنین سفاهت زده است. کسی که می خواست خود خواهی را در خود تا حد مرگ بکوبد و بدین قصد، ویران گردآلود را بر کاخ مزین برگزید، اینک به خود خواهی متهم می شد! افسانه سازی بهتان گران را ختامی نبود. به او عشق و رسوایی، خیانت و حسد، جادوگری و کھانت را نیز بستند. برادرش، افراد خاندانش و چاکران پلیدشان، خود از پراکندگان این دروغ ها بودند و افرادی به قصد آزدن او آن ها را با شاخ و برگ به گوشش می رساندند. ابراهیم خاموش بود و خون می خورد و می دانست که هدف آن است که بازگشت او را به سلطنت، که آن ها از تصورش بیمناکند، محال سازند.

جهان تازه ای می دید، چهره های آشنا و دل پذیر چنان غریب و کریه بودند که دلش از وحشت می تپید. هرگز نمی پنداشت که علی رغم آن همه حجب و گذشت از خویش و نیک نفسی و ایثار، باز هم سزاوار چنین تیر های زهر آگینی خواهد شد، آخر به چه چیز او رشک می بردند؟ چرا او را به خود نمی گذاردند؟ گویی دیگران را به هوس بزرگ کردن خویش خوار نمودن، بیماری سرشتی این سفلگان بود. از همه چاکران پیشین تنها دوتن: کنیزی هندی به نام نرجس و باغبانی کرمانی به نام ابوالحسن خواجه خود را از یاد نبرده، در نهان نزدش می آمدند و خوردنی و پوشیدنی می آوردند. از آمدن آشکار پرهیز داشتند زیرا اسمعیل و مادرش هر گونه ردّ سلام و کلامی را با ابراهیم ممنوع کرده بودند. ابراهیم آن هدیه ها که نرجس و ابوالحسن می آوردند با عذری لطیف رد می کرد زیرا قصد ریاضت داشت نه گدایی ولی از عنایت این دو تن آدمیزاد سخت خرسند می شد زیرا مهر آن ها بر او آشکار ساخت که جهان روح انسانی ساحتی سیاه نیست و ای چه بسا در آن بارقه های عاطفه واقعی می درخشد. نرجس و ابوالحسن،

ابراهیم را از کودکی باز می شناختند و گیس و ریش خود را در خدمت به خاندانش سپید کرده بودند . گرچه عاطفه آن ها با نوعی احساس غلامی و خاکساری همراه بود ولی ابراهیم آن ها را از این باز می داشت و می گفت: ((خویشان را خوار شمارید ! به گوهری که در نهاد شماست بر آن سفلگان که گوشواره لعل و کفش زرین و قبای زربافت و اسبان آینه پوش و تیغ زرنگار دارند بسی برتری دارید . زیرا آدمی به دوستی و نیکی و ادراک دیگران و یاری بدانان آدمی است والا هر جانوری سرگرم خویشان است و گزیدن و شکار کردن ، شکم را انبودن و جفت گیری کردن را نیک می داند .)) تا زمانی که ابراهیم در بلخ بود آن دو به دیدارش می آمدند تا آن که بانوی بانوان حرم از جاسوسان خود با خبر شد و آن دو را به غل و زنجیر کشید و داغ کردن فرمود . باغبان پیر از آن شکنجه مرد . این خبر که به گوش ابراهیم رسید بر او ضربتی جانکاه بود . در چهره نامادریش تجسم دوزخ خداوند را می دید ، نزد خود می ژکید : ((آه که در پس این گوهرهای تابناک چه اژدهای زهر آگین چنبره زده است!))

اندک اندک به این نسیم های تلخ که از دوزخ جان های پلید بر می خاست و از وزش نمی ایستاد خو گرفت . خود را تسکین داد که باید به راه خویشان رفت و پروای دشمنان و بهتان زنان نکرد زیرا گزیدن در سرشت مار و کژدم است . به تدریج بر خود مسلط شد و می دید که اندک اندک آن فراغت خاطری را که شفیق بلخی از آن سخن گفته بود در خویش احساس می کند . چون دست را به سؤال می یازید و چون نگاه پر کبر و با الفاظ تخطئه این و آن را می شنید از آن لذتی نهانی می برد ، چون نان جوین را می خائید و در کنار دیواری فرو ریخته می خفت ، با آن آرامشی را می یافت که جویا و آرزومند آن بود . سرسختی او پرده را دگرگون کرد . گرچه بدگویان از بدگویی باز

نایستادند ولی زمزمه دیگری نیز آغاز شد کسانی به ثنای او لب گشودند . در شهر های خراسان داستان انقلاب احوال او دهان به دهان می گشت . می گفتند :

((شگفتا مرد! نه هر شاهی بدین بزرگواری از سر عالم بر می خیزد و گنج های پر گوهر و جاریه های نازک بدن و تیغ داران جنگی و چکامه خوانان چاپلوس را در جست و جوی ((انسان کامل)) شدن ، رها می کند .))

ولی حادثه ای آن آرامش و تعادلی را که ابراهیم در جهان نوین خود یافته بود ولو اندکی بر هم زد . روزی در بازار کفشگران با شفیق بلخی رو به رو شد . اینک دیگر به وی غبطه نمی خورد زیرا چنین می پنداشت که در رندی و عالمسوزی و پاکبازی از او در گذشته بود . شفیق با لبخندی گفت: درود بر تو ای ابراهیم ، در جامه فقر چونی ؟ ((

ابراهیم گفت: ((ای شفیق ، بی شك به از جامه شاهی .))
شفیق گفت: ((روزگار چه گونه می گذرانی ؟))

ابراهیم گفت: ((پروای روزی ندارم . اگر رسد شکر کنم ، اگر نرسد صبر کنم .))
شفیق گفت: ((آخر سگان بلخ نیز چنین کنند .))
ابراهیم تکانی خورد و گفت: ((مگر شما چون کنید ؟))
شفیق گفت: ((ما اگر رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم .))

این ضربتی بود که بار دیگر تمام تارهای هستی ابراهیم را مرتعش کرد . شفیق در ژنده خود با غرور گذشت ولی ابراهیم از ناتوانی به زانو در آمد . با خود اندیشید : **ایثار** آنچه که هست و **شکر** بر آنچه که نیست ، بی شك از شیوه او پاکبازانه تر است ، به یاری عصای خود به پا خاست و مدتی سر بر چنبره آن نهاد و می اندیشید . سپس دیوانه وار سر در پی شفیق گذاشت و چون به او رسید ، نفس زنان و خوی کرده و با مژگان

نمناک بود . شفیق دانست که سالک تازه کار را با دشنة کلام خود از پا در آورده است او را در آغوش گرفت و نوازش کرد و گفت: ((اگر تو آن جان سوخته ای نمی بودی که هر سخن حق شعله ای در درونش بر می افروزد، هرگز از پادشاهی بلخ دست نمی کشیدی. اولین شرط کسی که جویای حقیقت است و می خواهد به مقام ((انسان کامل)) برسد آن است که قابل فیض باشد و من در پیشانی معصوم تو ستاره ای می بینم که با نور خیره کننده ای می تابد ! تو واصل خواهی شد .)) ابراهیم آرام یافت . سپس برخاست و دست شفیق را بوسید و گفت: ((ما سرزمین های بلخ را از این دم رها می کنیم و در جست و جوی آنچه که بدان نرسیده ایم ، به دیارهای دیگری می رویم و دمی در طلب از پای نخواهیم نشست .)) آن گاه به قصد رفتن به نیشابور از بلخ خارج شد .

۴

در سفر از بلخ به نیشابور ، راه گذار ابراهیم از گستره ای بود که همین چندی پیش در آن جنگی خونین گذشته بود . یکی از سرداران عرب بر خلیفه یاغی شده و با دهگانان ایرانی دست به یکی کرده ((فتنه ای بزرگ)) پدید آورده بود . خلیفه نخست کوشید آن ((ناجم)) را به ضرب پند و با یادآوری آیات و احادیث رام کند، حاصلی نداد . پس سخت طیره شد و سردار دیگر عرب را که در ری بود به دفع آن فتنه فرستاد . میان سردار یاغی و ایرانیان حامی وی و سردار حامی خلیفه که سپاهیان دیلمی و گیلی فراوانی در فرمان داشت . چندین کت جنگ در گرفت . سردار عرب به دستور خلیفه برای در هم شکاندن مقاومت عنودانه خصم راه قساوت در پیش گرفت و صدها دهکده و شهرک را

طعمه آتش کرد و به گرداندن آسیا از خون مردم و کباب کردن و خوردن جگر اسیران و شمشیر نهادن در خاندان یاغیان دست یازید . سرانجام فتنه فرو خفت و سردار عرب سر سردار یاغی را بر نیزه کرده و با فتح نامه به بغداد فرستاد . ابراهیم زمانی از آن نواحی گذشت که این حوادث چند روزی بود خاتمه یافته بود ولی آثار درنده خویی ها همه جا بیننده را به خود می لرزاند . بوی عفن لاشه ها ، دیوارهای خون آلود ، بازماندگان گرسنه و طاعون زده ، تن های بر دار آویخته ، ندبه های چندش آور ، خانه های تاراج شده ، مزارع نیم سوخته فراوان بود .

ابراهیم در این اندیشه فرو رفت که آیا حکمت این که او را از این دوزخ رنج دیوسیرتی آدمیزاد عبور می دهند چیست . زیرا او چیزی را در این عالم به عبث نمی شمرد و در آن عالم رضا و تسلیم مطلق ، خود را در همان راهی پوینده می یافت که دوست ازلیش خواستار است سرانجام به این نتیجه رسید که ((او)) می خواهد سپنجی بودن هستی را برو نمایان تر کند و دلش را بر شکوه و قدرت این دنیا سردتر از آن سازد که بود تا همه به سوی او گراینده شوند . ولی ابراهیم تنها تماشاگر آن رنج ها نبود و نمی توانست باشد . بی پروا از بیماری های مهلك و تاخت و تاز راهزنان و دزدان عیار پیشه که در آن ایام فراوان شده بودند ، به یاری نیازمندان می شتافت . ول اینك نه امیر بلخ ، بل گدایی ژنده پوش و ناتوان بود که در سو گستان افکار کام سوز خویش می زیست و جز سخنان مهربان و دیدگان اشکبار و دست های لرزان یاری چیزی نداشت . گاه یاریش و بال گردنش می شد و برخی از آنان که در اعماق رنج می گداختند از همان اعماق گاه چهره زشتی می نمودند و ابراهیم را بیزار می ساختند . از خود می پرسید : ((آیا در پس همه حرمان ها شرارت های شیطانی کمین کرده که غضب ((او)) را برانگیخته؟)) روزی

که از این نوع می اندیشید، در سیاهی شب نوای جانگداز گریهٔ کودکی را شنید. چنان این ناله به درد بود که ابراهیم تاب نیاورد و بدان سو شد که گریه از آن سو بود. بر توده ای از آوارها کودکی پنج شش ساله، در ژنده پاره ای خزیده می گریست. ابراهیم در آن روزها مناظر دل شکاف بسیار دیده بود ولی این يك در او تأثیری غریب و خورد کننده داشت. کودکی بی گناه، بازماندهٔ خاندانی نابود شده یا گریخته، تنها و بی درمان، بع ضجه می گریست. ابراهیم چون او را لمس کرد، مانند آتشی سوزان یافت. کودک در تبی شعله ور می گداخت. در نور اندك هلال بردمیده چهرهٔ فرشته وارش دیده می شد با خرمنی از جعد مشکین و چشمانی سخت آهو وش. لبان و گونه هایش از تاب تب چون پاره ای زغال تفتته بود. خوی بر پیشانیش نشست و سرشك سوزنده ای در زیر پلك هایش انباشته شد. با خود گفت:

((این کودک به یاری نیازمند است.)) پس خم شد و او را در آغوش کشید و با واژه های آهنگین و مهربان تسکین داد: ((مام تو خواهد آمد. شمع در کلبه روشن خواهد شد. نان در تنور آباد خواهند پخت. همهٔ این وحشت ها که دیده ای خواب بود. بیم مدار.)) سخنان نوازشگر ابراهیم که با طنینی صمیمی گفته می شد کودک را خاموش کرد. خود را به آغوش او رها ساخت. ابراهیم در همان حوالی به سرداب گونه ای پناه برد و بر تخته پاره ای پلاس خود را گسترد و کودک را در زیر عبای ژندهٔ خویش بر پلاس خواباند و خود شمعی را که در انبان داشت با آتش زنه روشن کرد. نور کهربایی شمع بر کودک افتاد و ابراهیم دید که در خواب است. به سختی نفس می کشد. نفس شتاب زده، مانند هرمی سوزان از درون سینه ای تپنده خارج می شد. گویا از ذات الریه ای که بی خانمانی و گرسنگی منشاء آن بود رنج می کشید. ابراهیم درمانده بود. آیات

می خواند و بر او می دمید و بی چاره وار سر بالا می کرد و به دوست پنهانی می گفت که اگر رهایی این کودک از تب و بیماری در آن است که او جان خویش را تسلیم کند، آماده است .

این جا ابراهیم نمی خواست بیاندیشد که راز این طغیان روحی او علیه آنچه که موافق حکمت بالغه است چیست زیرا باور داشت که در کارگاه کون کاری بی حکم و تدبیر الهی نمی گذرد و شرها مانند خیرها در دستگاه هماهنگ ایزدی جایی دارند. ولی الحال به سوی این اندیشه های دلازار نمی رفت و سراپا در اندوه کودک بود . آن شب ، حتی آن اندک خواب که گاه بر او چیره می شد، در دیدگانش نخزید . مدت در بازی و چرخش پروانه شگرف و زیبایی که در آن بیغوله به عشق نور راه بوده بود سیر کرد . سرانجام شمع تا آخر گداخت و فرو مرد و پروانه گریخت و رفت و او کماکان نگران کودک . دست های لطیف و پنبه ایش را در دست گرفته و می خواست مغناطیس هستی اش را از طریق لمس در کودک بدمد . دست های کودک رو به سردی می رفت . آیا این علامت شفا بود . دست ها دم به دم سردتر می شد تا آن جا که احساس مخوفی ابراهیم را هراسان کرد . پیکر ناتوان کودک بر بحران مرض پیروز نشد و بر عکس در قبال آن وا می داد . قلب می رفت که از کار بیفتد . گونه های سوزان ماهتابی می شد، نفس ها از هیجان افتاد . کوره زندگی به خاموشی می گرایید . به دمیدن سحر گاه کودک دیگر نبود، در حالی که آخرین ناله اش به گوش ابراهیم بانگی هم آوای ((مام)) آمد . ابراهیم وقتی در نخستین تابش زرین خورشید که از پس کنگره های بلند و عریان دزدانه سر کشیده بود نعش کودک را برابر یافت با نعره گریستن آغازید . زلزله ای در وجودش افتاده بود . تمام پوچی و تلخی زندگی را در پیش چشم می دید و بارها خواست خشم

آلود به آسمان بنگرد ولی نگاه خود را دزدیده کلمات توبه بر لب جاری ساخت. سرانجام او نیز آرام گرفت . با پاره های سفال شکسته گوری کند و آن پیکر حقیر را در گور نهاد و بر آن خاک افشاند و سر به سر گور گذاشت و مدتی در این حالت بماند دردی بی زبان در سراسر وجودش می چرخید و خود را سخت فرسوده و بیمار می دید با تقلا از جای برخاست و پاره پلاس خویش را بر دوش افکند و بر عصای رهنوردی تکیه زنان از آن مطموره شوم بیرون آمد و سر در بیابان پهناور و آفتاب زده صبحگاهی نهاد.

این حادثه چنان زخمی خون فشان در درون ابراهیم پدید آورد که آن را تمام عمر از یاد نبرد. همیشه خاطره اش چون اندوهی تلخ در نهانگاه روانش خفته بود و به اندک وزشی بیدار می شد . شکسته و نوان و پر از فریاد درون از تحمل آن سوانح، به نیشابور رسید . در نزدیک نیشابور در کوهساری غاری بود . مانند بسیاری از زاهدان و مرتاضان غارنشین آن عصر ، آن غار را آشیانه خود ساخت . کارش کندن بوته های گون و خار، بر دوش کشیدن ، به میدان شهر بردن و فروختن بود . مردم که او را می شناختند ، خاربین هایش را به بهایی نیک می خریدند و او همان جا تقریباً همه حاصل کسب خود را بین درویشان و گرسنگان شهر که از مال داران و سیران بسی انبوه تر بودند پخش می کرد و سپس اندکی نان جوین می خرید و پلاس پاره بر دوش ، به غار خود باز می گشت . بار دیگر تعادل خود را باز یافت و در مرحله ایثار از استاد خود شفیق درگذشت . در کار زهد نیز کوشا بود . همه شب در غار به ورد خوانی، تسبیح گردانی، نماز گزاردن، از بیم خداوند گریستن و زنجموره کردن مشغول بود . اندک اندک آوازه اش در سراسر جهان اسلامی از اندلس تا کاشغر پیچید . به او کرامات شگرف نسبت می دادند . دروغگویان حرفه ای که در هر عصر فراوانند دعوی می کردند که آن معجزات و

خوارق عادت را به چشم سر دیده اند .

از جمله یکی می گفت: ((ابراهیم ادهم را در کنار شطی یافتم که دلق ژنده خود را با سوزن وصله می کرد ، گفتم: ای مرد! ملك بلخ را با آن همه شکوه و دبدبه گذاشتی و بدین نکبت در دادی؟ در دم، بی آن که به پرخاش نکوهش آمیزم پاسخی بدهد، سوزنی را که در دست داشت به شط افکند و سپس آواز داد : ((سوزن ابراهیم را به وی باز دهید !)) برفور صدها ماهی ، هر یکی سوزنی زرین در کام ، از چیناب شط سر بر آوردند . آن گاه به من نگریست و گفت: ای گمراه ! من ملك بلخ را برای چنین ملکوتی رها کردم .)) و این سخنان یاوه بود . ابراهیم خود از چنین کراماتی در نزد خویش خبری نداشت . برعکس گاه از وسوسه ((نفس اماره)) که روزگار سرشار امارت بلخ را به یادش می آورد و یا او را در خردمندانه بودن سیر جهان مردد می ساخت می نالید و بر خود لعنت می فرستاد و نفس اماره را با تازیانه توبه می کوفت .

گاه پس از فروش خارها، در مسجدی از مساجد شهر ، به سبك زاهدان و محدثان زمان ((مجلس می گفت)) و می خواست بینشی را که بدان باور مند بود در مغزها و دل ها بگسترده . سخنانش بی ریا و سوزناك بود و با شیوایی و زیبایی همراه، داستان های دل انگیزی از پیمبران و مردم عادی و جانوران و گیاهان به میان می کشید تا اندیشه های فلسفی خود را مجسم کند . نامش و کلامش هر دو جاذب بود و جماعت به او اقبال کرد و بازار دیگران کاسد شد واعظان و مذکران و محدثان شهر از این کار ناخرسند شدند و یکی از آن میان که شیادی چیره دست بود همراه همدستان دیگر طرحی افکند تا ابراهیم را در نظر مردم کنفت کند . پس زنی نیم هرز را از شهری دیگر بدان شهرف راخواند و او را در سلك مریدان ابراهیم در آورد ، چنان که در هر مجلسش حاضر می

شد و با تظاهر در مجلس وعظ ابراهیم شور و شیون به راه می انداخت . روزی نامه ای به دست گیس سفید خود در دست ابراهیم گذاشت . روایت گر عشق جان سوزش ، التماس نمود که ابراهیم روزی خانه اش را برای تیمن و تبرک مزین کند . ابراهیم از این کار سرباز زد و خاتون از راه گیس سفید در پیام و پسغام مداومت کرد . حاصل گفتار گیس سفید آن که خاتون در آستان جنون است . از لاغری چون تیغ ماهی شده، کارش شب و روز اشک باری است او را از مقام قدوسی ابراهیم توقع پلیدی نیست تنها این می خواهد که سرایش را با قدوم همایون خود برکت بخشد . اصرار خاتون و انکار ابراهیم سالی به طول انجامید . تا سرانجام گیس سفید گفت که خاتون در بستر مرگ است و آخرین آرزویش آن که ابراهیم در آخرین دم خواهشش را بر آورد . وانگهی برای آن که ابراهیم را ارمغانی فراهم آورد نرجس خاتون بی بی و گیس سفید او را از بلخ با شیوه هایی که زنان داند به این جا آورده تا خواجه پیشین خود را زیارت کند و آن پیرزن را آرزویی نیست جز دیدار ابراهیم لذا از کرامت درویشی دور است که ابراهیم زنی پرهیزکار و پرستاری وفادار را نومید گرداند . نام نرجس ابراهیم را دگرگون کرد، به علاوه لحظه ای اسیر آن احساس حجب و گذشت شد که با صفا و سادگی در آمیخته بود و چون پیغام گذار اصرار داشت که ابراهیم شبانه و دور از همه مه مریدان و غوغای عام به سرای خاتونش بیاید چنین کرد. چون وارد سرا شد آن را آراسته و از شمع های عنبرین روشن یافت.

خاتون بر شادروان ابریشمین شاداب نشسته و نیمی از چهره دلنواز را باز کرده بود و کنیزکانی گل چهره شربت می گساردند . نخستین پرسشش این بود : « بی بی کجاست؟ » خاتون با سالوس گفت: « مهبانو از فرار بی بی خبر شد و از فراشان غلاظ و

شداد فرستادتا او را ببرند من با زیرکی او را رهاندم و جهاندم و در دهی از آن خویش پنهان کردم .)) ابراهیم احساس کرد همه آن سخنان ساخته است و او را از تعبیه ای که خاتون دیده بود خوش نیامد نه بستر احتضار دید نه فضای زهد و پرهیز و نه دیدار پرورنده کودکی خویش . در کار برخاستن و گریختن از آن پلیدستان گناه و فریب بود که ناگاه در خانه به هم خورد و محدث شیاد با جمعی رند غوغایی به درون ریختند فریاد کنان که آن مدعی زهد و قدس و صاحب کرامات را بنگرید که در خانه زنی هر جایی به شراب خواری نشسته است .

بانو فریاد زد: ((بی چاره ابراهیم هنوز بیش از ساغری ننوشیده و جز کلامی چند از سر محبت بر زبان نرانده است ، هنوز فسقی نشده که چنین غوغا می کنید)) ابراهیم دید که سراپای داستان به هم دوخته است . عرق شرم و سراسیمگی بر چهره اش دوید و زبان بند شد . غوغاییان ابراهیم را کشان کشان از آن جا به محضر قاضی بردند که خود در طرح نقشه دخیل بود . قاضی لاحول کنان ((بزرگواری)) کرد و گفت این مرد عمری زهد ورزیده و اینک که اسیر دام شیطان شده است . همان سرزنش وجدان و رسوایی در نزد خاص و عام و سرافکندگی در فردای محشر او را کافی است ولی آن خاتون را به ظاهر از شهر راندند ، در حالی که در خفا بدره های زر بدو هدیه دادند . مطلب با آب و تاب پخش شد . شهرت یافت که ابراهیم را مست و لایعقل در آغوش زنی هرجایی دیدند . مردم صبر جمیل قاضی و جهد محدث را در امر به معروف می ستودند و از فریب کاری سالوسانه ابراهیم ابراز حیرت می نمودند :

((بنگرید که این گوسفند پشمینه پوش چه گرگی در روح خود نهفته داشت !)) یکی می گفت . ((به خدا از شر خدعه کاران پناه می بریم .)) دیگری پاسخ می داد . کار

چنان شد که پای ابراهیم از نیشابور برید و به ژرفای غار خود پناه برد . یاد آن رسوایی ناخواسته او را به خود می لرزاند و خود را در تیره روزی شگرف می نگریست . از خویشتن می پرسید: ((در این غلط اندازی سرنوشت چه حکمتی است و چرا داور آسمانی بر فقری جان سوخته چون او رحمت نمی آورد .)) باز بدین جا می رسید که او را امتحان می کنند . مگر نه آن است که خود را تسلیم دوست می خواند و پسند او را می خواهد ، پس باید تلخ ترین عذاب را بکشد و بچشد و دم نزند . یوغ خداوند را بر دوش تحمل ببرد و خاموش باشد تا از رستگاران شود . زخمی که بر دلش رسیده بود خون فشان بود . تشنج اعصابش تا دیری بطول انجامید و سر انجام جراحات روحی به شد ولی ناسوری آن در جانش باقی ماند . از کوره این رنج ابراهیم روشن بین تر و سخت جان تر بر آمد . دانست که **رنج ها معلم انسانند و روحی که داغمه های مصیبت بر آن نیست ، به ژرفای زندگی نمی رسد . بصیرت و احساس عمیق را تنها حوادث لرزاننده ایجاد می کنند .** برای تسکین خویش در پرستش غرق شد : سجده ها طولانی تر ، گریه ها سوزان تر ، وردها تا حد کف انگیختن ، ناله های شبانه بی نهایت جانسوز . با بانگ گرمی که داشت اشعار عربی می خواند و سپس در چکه های داغ اشکی ناخوشیدنی می گداخت . سرانجام بار دیگر تعادل یافت . در این تعادل از مردم نفور شد و باور و خوش بینی عادی اش آسیب دید . از سایه انسان ها می گریخت زیرا از آن ها ضجه های رسواگر آن محدث را می شنید . گذرانش به برکت برخی مریدان که به بهتان باور نکرده گاه کیسه ای عدس یا خرما و مویز به غارش می رساندند ، می گذشت .

سالی چند بر این منوال گذشت ولی تأثیر تسکین آور و سکونت بخش غار و تنهایی ، کم کم فروکش کرد . به علاوه به بیماری های گوناگون دچار شد . گاه در عزلتکده خود بی

هوش بی گوش، سوزنده در تب و هذیان می افتاد و دیاری از رنج های جسم و جاننش خبر نداشت . با شگفتی می دید که در حوض رنج بزرگواری و دلاوری و امیدی شگرف در خود احساس می کند. شعله زندگی در او فرو مردن نمی خواست و تمام یاخته هایش در جهان ناسوتی که وی قصد گریز از آن داشت چنگ می زد. چون این پیوند اسرار آمیز جسم خود را با طبیعت می دید با خود می گفت: ((به همین جهت است که عارفان جسم خاکی را خوار می دارند زیرا به مادر خویش دنیا متعلق و بدان شیفته است .))

بیماری های او را پزشك زمان مداوا می کرد . زار و نزار از پلاس گرد آلود خود بر می خاست ولی پس از چندی چفت و بست بدن را بار دیگر محکم می یافت، جز آن که زیست طولانی در غار نیشابور با آن همه محنت های تن و روان که در آن متحمل شده بود اندك اندك به ستوهش آورد . غار بر او تنگی می کرد . جدار های غار که از سنگ ها و صخره های رنگارنگ برجسته و دارای اشكال غریب بود ، اینك در نظرش به شكل شیاطین و اجانین وسوسه گری در می آمدند که به قاه قاه می خندیدند و شكلك در می آوردند و او را به صخره می گرفتند . این جدارها و خفاش های پلیدی که در تیرگی سقف غار متصل می چرخیدند و مرغان خاکستری رنگ گمنامی که در جدار غار لانه داشتند ، او را به تدریج در زیر فشار یکنواختی و تکرار ذله کننده خورد می کردند . اینك دیگر برنشیبی که در بن غار ابراهیم بود ، نه بار شقایق بهاری روییده و پژمرده بود و او هنوز این کنام غمگین را ترك نگفته بود . نه سال بر آمدن و فرو نشستن خورشید را در فصول چهار گانه در پس دندان های ملا ل آور کوه های عریان مجاور دیده بود و اینك دیگر رشته شکبش رو به گسستن می رفت . تمام خارها و گیاه های آن کوه و دره

با او آشنایان کهن بودند و گویی می گفتند : ((چه نشسته ای در غاری خموش و کودن در طلب تجلی حقیقت در طلب نیل به مقام ((انسان کامل))؟ مگر نمی دانی که جوینده، پوینده است ؟))

پس از نه سال توقف در غار نیشابور با خود گفت: ((دلم در این دخمه ترس آور پوسیده تاب دیدن مردم نیشابور نیز که بر من غدر کرده اند ندارم پس پیاده به زیارت خانه خدا می روم . بادیه ها را طی می کنم . شاید آرام بیابم .

آن گاه ، شبانگاهی ، بی خبر از همه کس ، سر به بیابان نهاد و پویه ای جانفرسا را که چهارده سال آزگار به طول انجامید در صحراهای گاه خشک و گاه سبز بین ایران و شامات آغاز نمود. از يك شهر ایران به شهر دیگر، از يك حی عرب به حی دیگر طی طریق نمود کارش دریوزه بود و وعظ و ارشاد ولی در درونش جنگ مرگ و زندگی ، باور و بی باوری در گیر بود و این بار دیگر دوران تعادل ها کوتاه تر و دوران بی آرامی و تشنج روحی درازتر می شد .

۵

روزی که در بادیه می رفت مردی مهیب با نگاهی چو آتش سوزان فراز آمد . ژولیده و پشمالو با ناخن های تیز و چرکین و آوایی خفته . دانست که ابلیس است . ابلیس گفت: ((ابراهیم ! به کجا می روی ؟))

ابراهیم گفت: ((لعنت خدای بر تو به خانه خدا می روم .))

ابلیس گفت: ((چرا به خانه خدا می روی که جز سنگی سیاه نیست و چرا به کاخ خویش

باز نمی گردی که از مرمر سپید است؟))

ابراهیم گفت: ((دلم بر کاخ خویش سرد شد. مردمان مال را پذیره می شوند ولی فقر در آغوششان می گیرد ، من فقر را پذیره می شوم ، مال در آغوشم گرفت ولی من خود را به مردی و چالاکی از آغوش چسبناک حطام دنیا رها کردم.))

ابلیس گفت : ((همین جاست که می لافی و دروغ می گویی .))

ابراهیم در تاب شد . چکه های عرق بر پیشانی سوخته اش نشست و گفت: ((دروغ و لاف کار توسست ای پلید پلیدان . من آنچه که گفتم از سرصدق بود .))

ابلیس به قهقهه خندید چنان که قهقهه اش در آن بیابان بی سر و بن با پژواکی چندش آور انعکاس یافت و سپس در حالی که از خنده به خود می پیچید گفت: ((همه خودفربانی از زمره تو با صداقت دروغ می گویند . تو اگر راست گو هستی و از آغوش چسبناک حطام دنیا خود را رها کرده ای، پس آن کیسه درهم سیمین چیست که در آستین نهفته ای ؟ مال، چه اندک، چه بسیار ، از نظر زاهد مرتاض ، عطا یا خود بلای من است .))

در واقع ابراهیم طی این سفر دراز ، گاه درهمی در کیسه ، روزهای تیره ، را ذخیره می کرد . نزد خود گفت: ((به راستی اگر باقی عشق به مال در نهادم نبود، این رانده آسمان، در زمین بر سر راهم سبز نمی شد .)) پس با دست هایی لرزان و جانی مضطرب ، کیسه کوچک درهم را از آستین بیرون کشید و آن را با قوت بر ریگ بیابان انداخت.

ابلیس بار دیگر به قهقهه خندید و در امواج قهقهه خشک و خشم آور خود محو شد. ابراهیم از ضعف بر ماسه داغ بیابان نشست . پژواک خنده شیطان در گوشش بود.

احساس سوزنده شرم تا مغز استخوانش نشست.

از پرده دری ابلیس و گزاف گویی خود متحیر بود . برای آن که آرامش را بازیابد بار دیگر مشتاقانه تر در دامن ریاضت و پرهیز چنگ زد . آنچه دلش می خواست خلاف آن را می کرد . چندان نماز خواند که از پای افتاد . وردهای بی پایان کاش را چون پاره چوبی خشك ساخت . قبایل سر راه که آوازه او را شنیده بودند ، گاه پیکر شکنجه دیده و نیم مرده او را بر ریگ ها می یافتند که با پرستاری آن ها بار دیگر جان می گرفت . زندگیش مانند شعله می رنده ای بود که بر هیمة ای سوخته می لرزد . اینک دیگر از طراوت و زیبایی جوانی چیزی نمانده بود : پیری بود سخت لاغر، تیره رنگ با کیس و ریش انبوه و جو گندمی ، چشمانی انباشته از مغناطیس و دلی مانند همیشه بی تاب . دردهای مرموزی از هر سو در پیکرش خزیده بود و گیاه زندگی بهار و تابستان خود را در پشت سر گذاشته به سوی خزان می رفت و از خود می پرسید : ((در انبان زندگی روزهای بسیاری نمانده است و من مانند سوسماری گمراه بر این جاده های سوخته می روم . آیا انسان کامل ، همین است که بدان رسیده ام ؟))

روز دیگری ، در این بادیه پیمایی بی پایان ، در گرگ و میش صبح، در صحرای قفر و خشك، پیری را دید با جامه بایده نشینان : خمیده بالا، ریش و کیسی چون ابریشم سپید ، چهره ای سخت پر چین و چروك ، متکی بر عصایی پر گره، انبانی کهنه و پینه دار از شانه آویخته ، شکوه آن پیر ابراهیم را مجذوب ساخت و با ادب او را سلام گفت. پیر گفت : ((مثلی است که چون تو را درود گفتند ، به از آن پاسخ گوی . پس ای ابراهیم صد درود بر تو باد .))

ابراهیم از شگفتی سیما ، مهابت نگاه ، ادب و سر دانی پیر دانست که خضر نبی راهنمای

گمشدگان بیابان هاست که با نوشیدن آب زندگی در دیار ظلمات ، عمر جاودانی یافته است. پس گفت: ((اگر خطا نکنم مخاطب من خضر پیغمبر است . و من این برخورد را به فال نیک و نشانه ای از عنایت ربانی می گیرم . گمان دارم نگفته می دانی که من فرزند ادهم ، از سلطنت بلخ برخاسته ام در جست و جوی ((انسان کامل شدن)) ، پلاس پاره بر دوش کشیده ام و اینک سالیان دراز است در درگاه بی نیاز به راز و نیاز مشغول و بار رنج ها و حرمان های بسیاری را بر دوش تحمل کشیده ام . ولی بی تابى جان مرا ، تردید و وسوسه دل مرا ترك نمی کند . عطش من فرو نمی نشیند . گمشده خود را نیافته ام . تو که از کوه و دره قرن ها و عصرها گذشته ای و روانت با پرتوی الهامات خدایی روشن است ، مرا اندرز گوی و تسلائی بخش .)) پیر آهی کشید و دستان چروکیده را مشت کرده و آن مشت ناتوان را بر کمان پشت گذاشت و با دست دیگر به چوبدست پر گره خود فشاری داد و سر را بلندتر ساخت و در چهره ابراهیم نگریست . در چشمانش که از آن فروغی خاموش نشدنی می تافت ، اندوهی بی پایان خوانده می شد. پس گفت: ((تو در جست و جوی ((انسان کامل)) شدن غارنشین و بادیه پیمای شدى . من آماج دیگری را دنبال کردم . چنان از شگفتی زیستن خرسند بودم که آرزو کردم جاودان بمانم و سرانجام با نوشیدن جرعه ای از چشمه زندگی به این آرزوی خود رسیدم ولی اینک خود را محکومی می بینم که باید این بیگاری ابدی را در تنهایی و غربت بگذرانم . تمام آنچه را که برای من آشنا و مأنوس بود نابود شده . پرده های پندار که از پس آن هر چیز جلایی و طراوتی داشت فرود افتاده و از دو سوی جاده بی تك و پایانی که من آن را روز و شب می پایم دره های اشك و خون روان است . بر روی اجساد شکنجه شدگان جوقی دژخیم خنده مستی می زنند . دیدن سرنوشت آدمیزاد و

احساس ناتوانی خویش مرا فرسوده و تیره روز ساخته و اینک تنها آرزوی من آن است که کسی جرعه ای از شربت مرگ به من بنوشاند.))

ابراهیم گفت : ((من در خردمندی پیری فرزانه چون تو تردید ندارم و مرا چنان گستاخی نرسیده ولی در واقع چه سود از زیستن جاویدان در این سرای سپنجی که آزمونگاه انسان هاست . خداوند ما زندگی جاوید را در جهان دیگری که در آن توانا بودن و لذت بردن ثمرهٔ ستم راندن نیست وعده داده است . پلی که ما را بدان هستی هماهنگ می سازد ترك و پرهیز در این جهان، پذیرهٔ مرگ ، خوار داشتن تن ، خوار داشتن زندگی است. من نیز خواستار جاودانی بودن هستم ولی نه در این جهان ، بل که در آن سوی دیگر.))

زهر خندی سرشار از انکار لبان بی رنگ پیر فرتوت را از هم گشود و به نجوا گفت : ((جاودانی بودن در آن سوی دیگر ! اگر این جهان در خورد زیست نیست پس چرا زندگی چنین در کام شیرین است و چرا آسمان و زمین چنین دل انگیز و آراسته است؟)) و سپس خاموش شد. ابراهیم حیران شد که این زهر خندی که از آن تردید می تراوید و این نجوای اسرار آمیز برای چه بود و این پیمبر سرگردان چه رازی داشت؟ چند لحظه ای گذشت و آن دو در بیابان لب تشنه خاموش بودند . سپس ابراهیم احساس کرد که پیر را ستوه سخن گفتن نیست و سر آن دارد که به سفر بی پایان ادامه دهد . نزدیک رفت و دست های خشکیده اش را بوسید و او نیز بر چهرهٔ ابراهیم بوسه زد و ابراهیم گرمی سرشک وی را بر گونهٔ خویش احساس کرد و بر خویشتن لرزید . نزد خود می اندیشید : ((گویی روان این سالخورد جاودانی را عذایی بی زبان از هم می درد !)) پیر با جنبشی انبان کهن را بر شانه منظم کرد و با نگاهی که در آن تبسمی

به محوی خوانده می شد ابراهیم را بدرود گفت . ابراهیم بر تخته سنگ سیاهی که در کنار جاده بود نشست و پویدن وی را تماشا می کرد .

پیر نعلینی چوبین داشت که با بندهای کهنه چرمین بر ساق های استخوانیش استوار بود . نعلین بر ریگ های جاده بانگی گنگ می کرد و گرد زرد رنگ کوچکی از پی خود می انگیخت . انباننش تا نزدیک زمین کشیده می شد . خورشیدی که از افق دل دل زنان چند نیزه بالا آمده بود سایه دراز او را بر جاده می افکند . این آدمیزاد سرگردان که گویی کوهی را بر شانه های فرسوده حمل می کرد، تا آن دم که در افق محو شد ، هدف تماشای سیری ناپذیر ابراهیم بود .

هنگامی که وی از دیده پنهان شد ، ابراهیم از خلسه به خود آمد و در آن دم ، مانند همیشه ندانست که آیا با مکاشفه ای رو به رو بود یا با رؤیایی ، با چشمه ساری یا با سرایی ! و سپس بار دیگر روی در راه نهاد .

۶

سرانجام به دمشق رسید و آوازه او پیش از او . دمشق او را با جلال يك فرستاده آسمانی پذیرفت . شاگردان ، درویشان و مریدان بسیار به دنبالش افتادند . امیران و امیر زادگان از او تبرک می جستند و او از آنان تبری می جست . کرامات فراوان بر وی می بستند و او آن ها را دروغ می خواند . چون چنین می کرد ، می گفتند : ((مأمور است سرحق را پنهان دارد .)) می گفتند : ((عارف کامل کرامات خویش را انکار می کند .)) او می شنید و می دانست که این نیز دروغ دیگری است . درهم و دینار فراوان در پایش می

ریختند و او به درویشان نثار می کرد . زورگویان می خواستند بدین بهانه اموال غارتی را حلال سازند و هرزه گردان از این ایثار سود جسته مجالس سماع و پر خوری بر پا می داشتند و در تکیه ها عربده جویی می کردند و او پیر و پیشوای این هرزه گردان بی نام و ننگ بود . از خود می پرسید : ((آیا انسان کامل بودن همین است ؟ خواستم از زندگی سترون غار و بیابان به میان مردم بیابم ولی آنچه که در بلخ فرو هشتم ، در دمشق مرا بار دیگر به دام افکند: قدرت و شکوه، درهم و دینار ، غوغای عوام ...))

اقبال جماعت به او، که برای تأمین آن ابتکاری و لذا گناهی و افتخاری نداشت، حسد بسیاری را برانگیخت . فقیه حنبلی دمشقی ، مردی چهل ساله با ریش انبوه و عمامه ژولیده و تحت الحنك حمایل کرده و نگاه شرربار و زبان گزنده از کسانی بود که کژدم جراره حسد به اندك خیزی نیش خود را در قلبش فرو می برد و صفرای غضب و کین توزیش را بر می انگیخت . تیری که ابراهیم افکندنش را نمی خواست زیرا به مجروح کردن دل دشمنان نیز راضی نمی شد از جانب او بر سینه فقیه خورد . پس روزی که از کوچه ای می گذشت جمعی شاگردان فقیه دمشقی پیش دویدند و با ادبی گزنده گفتند : ((استاد ما در این مسجد که بیت الله است خواستار استفاضه از محضر شماست . اگر ورود در این خانه را بلامانع می دانید، در آیید .)) ابراهیم گفت : ((سراسر جهان بیت الله است و مرا صاحب خانه از خانه بایسته تر و خود دمی بی او نیستم ولی اینك که دعوت می کنید لبیک اجابت می گویم .))

ابراهیم با همراهان وارد شدند و در شبستان ستون دار مسجد جمعی کثیر را حاضر دیدند. فقیه بر مسند نشسته تواضعی به تکلف کرد و ابراهیم را در صدر مجلس خواند . ابراهیم بر کرباس نشسته و گفت که ((صف نعال)) بیش تر شایسته شأن اوست والا

بدان رو نمی آورد . فقیه اشاره اش را دریافت و اصرار نکرد . سپس با بانگی بلند و پر هیمنه ، سرشار از اعتقاد به خویش و بلا تردید بودن حقایق خود ، پر از خودنمایی و تفاخر سخن گفتن آغازید و گفت: « صوفیان می خواهند عقاید خود را با شریعت سازگار نشان دهند و حال آن که نه چنان است . گوهر الهی را که برتر از تباهی مادیات است « ذات حمارج » خواندن شرك است . می خواستم بدانم که حجت شما صوفیان بر این مدعا چیست ؟ » ابراهیم دردی در دل خود احساس کرد و چشمانش نمناک شد و گفت : « ای فقیه، مرا گویا به بحث و جدل فراخوانده ای و حال آنکه مرا با کسی سر جدال نیست . حجت من دل من است و امور عاطفی در کلمات نمی گنجد . برای من اصل ادراك او با تمام هستی خویش است، بی پروا از آن که این ادراك در چارچوب کدام قاعده مدون می گنجد . فقیه بر روی پنجه های پا نشست و با چهره ای موج از زهر خند کین و حسد گفت: « از این که با میان کشیدن دل و عشق در قبال دلیل و حجت و اتکاء به قول خدا و پیغمبر می خواهی از میدان بجهی، دردی از تو چاره نخواهد شد. به گمراه کردن جماعت قادری ولی به بیان دلیل قادر نیستی. قطب شدن می خواهی ولی از عهده اثبات حقانیت خود بر آمدن نمی خواهی، عجیب شیوه زنی است ! »

عرقی سرد بر مهره پشت ابراهیم دوید و عجزی در مقابل این بهتان های سوزان احساس کرد و گفت : « ای فقیه من اگر قطب شدن می خواستم سلطنت را که نصیب من بود به پای خواستاران نمی افکندم. من مردی درویش و در درویشی خود بی نیازم در این شهر نیز برای رقابت و مکابره با کسی نیامده ام و بر مسند و مقام کسی چشم ندوخته ام و نسبت به اقبال یا ادبار مردم به خویش و از خویش یکسان بی اعتنا هستم نه از آن جهت که خود را مظهر تجلی می شمرم ، نه برعکس . بل که از آن جهت که فاقد دعوی هستم

و تنها جست و جوی من فرونشاندن عطش درونی خویشتن است و جسارت آن را ندارم که بگویم سخن من درست و سخن شما نادرست است . تنها این می دانم که حقیقت یکی است و مفسران آن گوناگونند و هر يك یافته خود را مطلق می کند و من خود را از خواستاران و شیفتگان این حقیقت می شرم .)) فقیه به مغالطه پرداخت و گفت: ((پس معلوم می شود که در ظرف شما هر مظلوفی گنجیدنی است و حجتی هم در این کار ندارید آیا این خود اذعان به سستی عقاید و اعتراف به شکست نیست؟))

ابراهیم گفت: ((به هر گونه که خواستید حساب کنید من شما را مختار و از پیش بحل کرده ام ...)) فقیه خندید و گفت: ((مؤمنان را به دعای مشرکان نیاز نیست ...)) ابراهیم گفت: ((و ما را نیز به ادامه این جدل)) و برخاست و به سوی در مسجد رفت در حالی که پیکرش را ضربات گستاخ فقیه می لرزاند .

غلغله در حصار افتاد. فقیه با بانگ بلند گفت : ((این جا دمشق است و دارالمؤمنین . تا ظن نبرید که با شیادی و طراری مردم این شهر را به کوره راه خود توانید کرد و بساط مروجان شریعت را بر خواهید چید . علمای نیشابور در باره فسق و سالوسی تو بر من چیزها فاش کرده اند که اگر مردم بدانستندی بر تو جز سنگسار چیز دیگری را نپسندیدی از صبر و حلم علماء استفاده کردن و در جاده کفر و فسق راندن عاقبت خوشی نخواهد داشت...))

ابراهیم پاسخی نگفت و برون رفت . فقیه با کین و غیظ خندید و دندان های محکم و حریص خود را نشان داد و سپس به روی شاگردان گفت : ((مردك نادان به عجز خود اعتراف کرد . دیوانه ای را از بلخ و نیشابور با خواری راندند به دمشق آمده تا بر ما سروری کند . فاسقی نادان و خودخواه و گمراه است. آن روز خواهد رسید که پیکر

ناپاکش آذین دار کیفر شود .)) شاگردان شنیدند و با بهتی اندوهناک خاموش بردند . آن چنان صداقت و بی آزاری سرشار از استواری و برازندگی از ابراهیم می تراوید که هر گونه سخن ستمکارانه در باره اش بر دل ها سنگینی می کرد . به علاوه شاگردان استاد خود را می شناختند که برای قابی لذیذ و صره ای دینار و مسندی در صدر به هر سفسطه و مغلطه ای دست می زند و سرشار از کبر و بخل و پستی و فرومایگی است . هنگامی که وی میدان داری می کرد، شنوندگان بر نقش های حصیر مسجد چشم دوخته و دقایق دشواری را می گذرانند . فقیه با غیظ و غرور می خندید و لاف های دشنام آمیز بر زبان می راند و سرانجام گفت که نامه ای به امیرالمومنین خواهد نوشت تا به حساب این صوفیان که حتی مبرز را تجلی گاه ذات احدیت می دانند برسد و در واقع نیز آن فقیه بی کار نشست و به افروختن کوره فتنه علیه ابراهیم پرداخت . همکاران خود را با روایت دلخواه وقایع آن روز تحریک کرد . تمام سخنان ابراهیم را با مسخ تمام بازگو کرد و از آن ها معانی عجیب بیرون کشید و پیرایه هایی بر کار و گفتار ابراهیم بست که در خور سرشت خود او بود زیرا فرومایگان کار پاکان را قیاس از خویشتن می گیرند ، این توطئه ها و سخن ها به گوش ابراهیم می رسید و او را رنج می داد . درویشان شهر به او می گفتند : ((اگر رخصت دهد دندان فقیه و چاکرانش را خواهند شکست .)) ابراهیم با حیرت می خندید و می گفت : ((درویشی و کین توزی يك جا نمی گنجد . به ترین راه انتقام از سفلگان به آن ها همانند نبودن است . اگر تو نیز به همان حربه ای دست بیازی که آنان ، پس فرق ما در این میانه چیست ؟ وانگهی من چرا باید خود را منادی خشمناک حقیقت بشمرم . من سالکی هستم جوینده و سرشار از حیرت و حجب و سرباز میدان زورگویان سفسطه گر نیستم و اگر شما از چنین مردی بیزارید، او را به

حال خود رها کنید.))

می گفتند : ((این فقیه شیطان مجسم است . به نفوذ کلام و شهرت شما حسد می ورزد و سر انجام روزی فتنه ای خواهد ساخت و همه ما در آن آتش خواهیم سوخت .))
می گفت: ((هر کس از چنین سزایی هراسان است خود را هم اکنون از آن برهاند . من نیک و بد را عطیه دوست می دانم و سینه من به سوی تیرهای او گشوده است .))

۷

در این دوران حادثه دیگری روی داد که این بار تأثیری بنیان کن در وجود ابراهیم داشت ، روزی با جمعی از درویشان از یکی از گذرگاه های دمشق می گذشت . مردی درودگر به نام عابس از مردم حمص در دکان خود سخت به کار مشغول بود و پروای آمدن پیر صوفی را نکرد. درویشی از مریدان شانه عابس را به سختی تکان داد و گفت: ((وای بر تو ! کسی که از شاهی این جهان دست کشیده و شاهی آن جهان را به دست آورده ، بر تو می گذرد ، برخیز و او را درودگوی !))

عباس به خشم شانه نیرومند خود را از چنگ چرکین آن درویش رهاند و گفت: ((انگل بودن چه از راه ستم ، چه از راه فریب و سالوس ، زشت است .)) درویش خواست پرخاش کند، ابراهیم او را به سکوت واداشت . سخن عابس چون پتکی گران بر سرش فرود آمد . ((انگل بودن از راه سالوس ، این مرد غریب سخنی گفت :)) نزد خود اندیشید ابراهیم . ولی دم نزد و گذشت . فردا از خانقاه خود عبایی بر سر کشیده، بی خبر و گمنام ، نزد عابس آمد که در دکه خود سخت سرگرم کار بود و بازوهای

نیرومندش رنده ای را بر تخته ای ناهموار می راند و تراشه های خوشبو را به هر سو می افشاند. ابراهیم او را درود گفت . عابس با نگاهی کج بر او نگریست و بی آن که از تلاش باز ایستد پاسخ داد و گفت: ((ای ابراهیم تو پیر مقدسی، برای چه به سراغ من آمدی که از دیده خشک مغزان از جنود شیطانم نه از اتباع رحمان . مگر نشنیده ای که امیر دمشق مرا به تهمت زندقه صد ضربه تازیانه فرمود و اگر جسم و روح مرا کار و زحمت يك عمر نمی پرورد و دستیاری و پشتیبانی نيك مردان نبود اکنون سال ها بود که از زخم های تازیانه مرده بودم ...))

ابراهیم با هیجانی درد آلود گفت : ((من اطلس پوش بودم و اینک پلاس پوشم . طعام مزعفر می خوردم و اینک نان جوین می جوم. ضعف را بر قدرت برگزیدم . یاری درویشان را به جای دوستی شاهان. همه لذت ها را به خاطر رضایت خالق و به عشق انسان کامل شدن رها کردم . تو چرا مرا انگل و سالوس خواندی؟ اگر فقیه شهر بر من هزار تهمت می بندد ، پیداست که منشاء آن چیست ولی تو مردی رنجبر و وارسته ای ، چه آزاری از من به تو رسیده که مرا رنجاندن خواستی ...))

عبس گفت: ((اگر به پلاس پوشی و جو خوردن ، آدمی ((انسان کامل)) توانستی شد، پس خران بایستی انسان های کامل تری می بودند که هم پلاس می پوشند و هم جو می خورند! و شما که خالق را غنی و قادر می انگارید ، پروای او نکنید ، پروای خلق کنید که ناتوان و نیازمند است و ستمکاران زمانه نیز او را در سم سمندر غارت فرو می مالند. من رنجاندن کسی و از آن جمله رنجاندن تو را نخواستم بل آنچه را که اندیشیده ام بر زبان رانده ام. و این را نیز بدان : آن زندیقی که بر من بستند به سبب همین سخنان بوده است .))

این کلمات در گوش ابراهیم نا آشنا و چندش آور بود . او آن ها را حتی در کتاب ها نیز نخوانده بود . این سخنان سرنوشت آن کودک را که در راه نیشابور دیده بود به یادش می آورد . این سخنان زهر خند مرموز آن پیر سرگردان بیابانی را به یاد می آورد . مابین آن زهر خند غمناک و این واژه های زمخت و پرخاشگر پیوندی بود .

گفت: ((پس به نظر تو، ای عابس ، ((انسان کامل)) کیست؟

عباس گفت : ((انسان کامل)) - این سخن گزافی است . به هر تقدیر من خود را از ((انسان کامل)) بودن دور می دانم لذا حکمتی در این زمینه ندارم تا بیاموزم و جسارت آن را هم نمی ورزم که بر پیری بزرگ چون تو اندرز گویم، ولی من راه و رسم ((انسان نیک)) بودن را برای خویش یافته ام .))

ابراهیم با کنجکاوی اضطراب آلودی پرسید: ((آن راه و رسم کدام است ؟))

عباس گفت : ((با آن که خط و ربطی دارم و به مکتب رفته ام و مانند طالب علمان این زمانه برخی رسالات یونانیان را در حکمت خوانده ام، پیشهٔ صناعت را بر بی کارگی و گزافه پردازی مرجح شمردم . در زندگی خشت زنی، سنگ تراشی ، بنایی ، درودگری ، آهنگری کرده ام. تمام عمر را با مزدی اندک و گذرانی حقیر گذراندم . سراسر زندگی را به خاطر راحت دیگران کوشیده ام . پیشانی تو را پینهٔ عبادت و دست های مرا پینهٔ کار می آراید ، با کار من و فرزندانم در این شهر چند پل و مکتب و گرمابه و رباط برای راه ماندگان و در به دران ساخته شده است . بی آن که اهل ریاضت باشم ، از آزمندی پرهیز کردم . نگذاشتم هوس بر ارادهٔ من چیره شود. گرد مال اندوزی نبودم. چون به بازوی رنج دوست خود تکیه داشتم از زورمندان روزگار دوری جستم . هرگز در برابر امیری کمر خم نکردم و هرگز در حلقهٔ تسبیحی نیافتادم . من طاعت را خدمت به خلق

می دانم نه ورد خوانی به نام خالق ؛ و همه این ها بی هیاهوی سالوس و بی گرد آوردن
مریدان دست بوس ...))

ابراهیم گفت: ((باز هم بگو!))

عابس گفت: ((از شیوه رهبانی به دورم لذا از جوانی با دختری از خاندانی به مانند
خاندان خود پیوند کرده ام. همسر و من ، هر دو با تقلای درد آلود خانواده ای را که
در آن هفت فرزند دلربا به سر می برند پدید آورده ایم . هفت انسان که می خواهیم یار
شاطر دیگران باشند نه بار خاطرشان . برخی ها به عرصه رسیده اند ، بافنده ، آهنگر ،
رنگرز و سنگ تراشند یا به شوهر رفته اند و اما دو فرزند خردسال داریم که باید از
عرصه های فراوانی بگذرند تا به عرصه برسند .

خاندان ما به سبب سرنوشت ناهموار من مصیبت بسیار دید : گرسنگی و دربه دری ،
سنگسار نادانان ، دشنام تیره رایان ، غیبت ها و بهتان ها . علاوه بر این هفت فرزند، دو
فرزند دیگر ، یکی را در شیرخوارگی و یکی را در نوجوانی نثار گورستان کرده ایم . با
این حال در خاندان ما رشته خنده و شادی و شوخی نمی برد و همه بر سر سفره بی
شکوه ، با شکوه سلطانان می نشینند . هر روز آدینه کدبانوی خانه و دخترانم در زیر
درخت پر برکت انجیری که در صحن حیاط خانه ماروییده و بال گسترده احرامی های
شسته می افکنند و سفره ای نه سنگین ولی رنگین از دو غ و شوربا و نان تازه و کباب
معطر و خوشاب و افشره و حلوائ مزعفر می چینند و ما گرد آن سفره به خاییدن و
جاویدن می پردازیم . همسر و دخترانم لطیفه گو و فرزندان و دامادهایم پر هیاهو و
خنده رو هستند . ساعتی به خوشی می گذرد و ما زشتی ها و نارسایی ها را از یاد
برده در لحظه ای که در اختیار ماست غرق می شویم . پس از ناهار من از غزلیات

شاعران جاهلیت که در خیال بافی و نازک سخنی قوی چنگ بودند به لحن حجاز ابیاتی چند می خوانم و فرزند ارشدم می نوازد و دیگران در سایه انجیر لمیده در خلصه این طنین های گاه پر نشاط و گاه غمگین فرو می روند و سپس شنبه با کار و کوشش و تلاش روزانه اش در می رسد .

بدین سان علی رغم ناکسان عطر زندگی را که مانند عطر باغستان های دمشق جان پرور است با تمام سینه استنشاق می کنم. آری ... زندگی لذیذ است به ویژه در کار خلاق و در خلقت آدمیانی مانند خودتو و در عشق به آن ها و در یاری به آن ها. و من تصور می کنم که بر خلاف گفتار پیمبران نیز نرفته ام جز آن که اگر آن ها داشتن حرمی انباشته از زن را مجاز کرده باشند ، عشق را به اسارت تبدیل نساخته ام و نخواهم ساخت . . .))

ابراهیم با اندکی عتاب گفت: ((پس چه چیز تو را رنج می دهد ؟))
عابس گویی با پرسشی دشوار روبه رو شد: ((آه رنج ، البته رنج آور فراوان است ، گاه بلای طبیعی به دیدارت می شتابد چون مرگ و مرض و گاه از سفلگان آزار می بینی . داوری ها و رفتارهای بیرحمانه که بارقه ای از انصاف در آن نیست دل را فشرده می کند ولی باری من اهل کینه نیستم و به راهی نمی روم که دشمن مرا بدان راه می کشد و اهل تسلیم نیز نیستم . راه خویش را بی انحراف می پیمایم . از فرومایگی ها دل فشرده می شوم ولی دلیر می ایستم و گمراه نمی گردم . نه به آفرین و نه به نفرین به هیچ کدام سر فرود نمی آورم . آفرین ها مرا غره و اسیر نمی کند و نفرین ها مرا به دشمنی و پستی وا نمی دارد . نه رنج بل که نبرد با رنج و رنج آور، اندیشه مرا به خود مشغول می کند . هرگاه ستمگری پای بر مظلومی می نهد گویی پای بر دل من نهاده ، شعله ور می

شوم و در آن دم بی باک ترین مردان جهانم . رنج در من طغیان می آفریند نه تسلیم و من زندگی را نثار قدم دیو یأس و دیو تسلیم نمی کنم .))

ابراهیم با لحنی که در آن حیرت با وحشت آمیخته بود گفت: غریب مردی !!))

عابس در پاسخ لبخندی زد و گفت: ((این شیوه من است و بالاترین خوشبختی من آن است که به این آیین باورمندم . زیرا سراپای زندگی آدمی تسخیر دژهای بلند بارویی است که زمان در سر راهش می افرازد . آری سراپای زیستن رزم است و رزم بی تلاش و تلاش بی رنج میسر نیست ولی همه زیبایی در این کوشندگی و آفرینندگی مدام است نه آراستن زندگی خود به زیان دیگران و نه دست شستن از این نعمت، بل برخورداری از آن به کام خویش و به کام دیگران . بی شك آنان که مانند تو مردانه از گذران ستم گرانه دست می شویند در خورد آفرینند ولی چرا از تلاش لذت آور ، از جنبش خلاقه آن می گریزند ؟ به خاطر گدایی ، خانه به دوشی و انگلی ؟ ...))

ابراهیم خموشانه این سخنان را شنید . اندکی بهت زده بر هره دکان عابس ، در حالی که وی گرم کار خود بود ، نشست و سپس برخاست و در برابر درودگر سر خم کرد و آن گاه برای آن که دیدگان سرشك آلودش را نبیند ، به تندی سر بر تافت و به شتاب به راه افتاد . عابس می نگریست تا پیکر محقر و پلاس پوشیده آن فقیر در پیچ کوچه گم شد سپس ملول و بی حوصله به تراشیدن تخته ای مشغول گردید .

ابراهیم از دکان درودگر به خانقاه آمد . در حجره خویش خزید . و نمد بر سر کشید .

احساس کرد بیمار است . روانش به رشته ای مغناطیسی ((باور)) نام پیوسته بود و اینك این رشته سر گسستن داشت . سخن آن پیر بیابانی را در گوش می شنید: ((اگر خداوند بیزاری از زندگی این جهان را می خواست ، پس چرا زمین و آسمان را چنین دل انگیز آراسته و زندگی را در کام چنین شیرین ساخته است؟)) و سپس عابس حمصی را به یاد می آورد . با خود می گفت: ((پس معلوم است که لازمه دوستی جهان و دوستی زندگی نه ستمگری است نه پستی . می توان يك زندگی دلیر و بزرگوارانه داشت . می توان لذت را از تن پروری و هوسناکی و بی باکی گناه پالود . می توان عطر هستی را ، چنان که درودگر گفت : با تمام سینه استنشاق کرد . می توان مردمان را دوست داشت و بی توقع زاید از آن ها به یاری آن ها شتافت .

می توان غبار غم را از خاطر با جاروی خوش بینی و نبرد روفت . نبرد، امید ، خوش بینی ، کار، طاقت، عشق به طبیعت و زندگی ، خدمت بی ریا به آفرینش و آفریدگان ، سر خم نکردن در برابر ظلم و ناحق، در باره همه این مقولات چه قدر کم اندیشیده بود و چه گونه در تاریکی ملال آور و تهی از جنبش و امید شکنجه شده بود !

ولی افسوس به از نو ساختن خود قادر نبود . نمی توانست دستان پینه دار را جانشین پیشانی پینه دار کند. عاجز و دل شکسته و رؤیا باف بود . تمام زندگی را در رؤیایی آزارنده زیسته بود . آری سایه ای بی آزار بود . ولی تنها سایه ای نه يك هستی شفاف و گرم که منشاء نور و زندگی است .

بیماریش به نشد تا آن جا که پایان کار را نزدیک دید. درویشی از مریدان گفت که به سراغ درودگر رود و او را به کنار بسترش حاضر کند . نگران بود که درودگر سرکش چنین نکند . شادان و شگفت زده ، درویش را دید که با درود گر آمده است . اینك

ابراهیم به این مرد نیرومند و بزرگ جثه با نظر ارادت می نگریست و چون کودکی خرسند شد وقتی درود گر را به سوی خویش مشفق و نوازشگر یافت . دست های خشن او را در میان انگشتان تب دار لاغر خود گرفت و گفت :

((پس از عمری سرگردانی سخن حق را از تو شنیدم و اینک، اگر نه در کردار ، لااقل در فکر ، مانند تو زندیق از جهان می روم)) درودگر خم شد و گیسوان دو موی ابراهیم را بوسید .

وقتی ابراهیم درگذشت . درودگر حوزه های خفیه ای که در آن حکمت یونان می آموختند به تشیع از جنازه صوفی فراخواند و چون ((اخوان)) او دلیل این کار پرسیدند ، گفت:

– ابراهیم ، برادری از ما بود که افسوس چندی به بیراه رفته بود . (۱)

زیر نویس :

۱ – برخی از وقایع مندرجه در این داستان را آثاری مانند « رساله قشیریه » امام ابوالقاسم قشیری و « کشف المحجوب » هجویری و « تذکره الاولیا » عطار ، « عواف المعارف » سهره وردی و غیره نقل می کنند ولی نویسنده ، برحسب مقصدی که از این داستان داشته است ، از این وقایع به شیوه ای که می پسندیده استفاده کرد و از خود نیز وقایعی پرداخته و بر آن افزوده زیرا قصد افسانه نویسی در میان بوده نه قید تاریخ نگاری.

دلچ

منظومه تاریخی

جمال الملك در بلخ فرمانروا بود

عاملی جبار و به شدت خودخواه

زیرا که پدرش نزد ملک‌شاه

وزیر اعظمی پر کبریا بود .

و اینک ، فرماندار، بر اسبی سوار

آمد تا نزدیک ارگ سلطانی

و آن جا با اسب زرینه ستام

با دژخیم خاصه و یک تن غلام

وارد شد به صحن باغ دیوانی .

فراشان ، حاجبان فرا دویدند

فرزند ارشد نظام الملك را

پذیرنده گردیدند ، با شناخوانی .

جمال الملك آمد تا نزدیک کاخ
آن جا به دبیری از دیوان خاص
فرمود تا آوردند دلقك شه را
(نام او جعفرک) ، به نزدیک او
جعفرک وارد شد :

جامه ملون
گوژ و کوته بالا، کوسه و الکن
ناگهان یکه خورد از فرط عجب
چون دید فرماندار را،
وین يك از غضب
سفید شد چهره اش همچو طباشیر،
می لرزید لبان فرزند وزیر
با گره در گلو ، پرسید:
(ای مردك

گیرم که سلطانت فرموده دلقك
که تو را رخصت داد که گویی دشنام
وزیر اعظم را ، کش جاه و مقام
کمتر از سلطان نیست ، ای رذل بدنام ؟)

دلّك را زبان الكن بُد خاموش
پرسیدش : ((ای دلّك، بی هیچ بهانه
به من گو کاین خبر درست است یا نه .))
دلّك گفت:

((دروغی در سرشتم نیست
بذر مکر و حيله اندر کشتم نیست
خود دانی ای خواجه مردی مزّاحم
ور مزاج رانم مشمر گناهم .
مزاج هر کس را نیکو می دانم .
مزاح بر مزاج مستمع رانم .

آزمودم در سخن جوان را، پیر را
مستمع نپسندد مدح وزیر را
از این رو من او را نگفتم ثنا
که سخن رانده ام از راه هجا
و گر هم در این جا گناهی بوده است
شهنشه بر آنم رخصت فرموده است .))

جمال الملك آن جا چون برج بلا
استاده،

چون شنید کلام دلّک
ابروان مغرور رفت سوی بالا
نزد خود گفت: ((آری ، منهیان سخن
بی هوده نراندند این مرد الکن
بی شک با دستور سلطان پلید
در حق پدرم هرزه درایید .))

خروشید: ((ای دلّک ! بادا معلومت
قراری داشتم با خود سنجیده :
گر خبر بد درست، زبان شومت
با پستی از قفا شود کشیده...
دژخیم بر اجرای فرمان استاده است
ای دژخیم عمل کن! دلّک آماده است .))

چون دلّک سخن آن جبار شنید
پیکر لاغرش از بیم می لرزید .
کبود شد چون میت رنگ روی او
و دژخیم چنگ افکند در گیسوی او
سوی خود کشیدش با غیظ و هاری
و دلّک نعره زن از زجر جانکاه

حاضران را می گفت : ((دهیدم یاری !))
و آنان خود از ترس لرزنده، چون بید .

دژخیم ، در پس گردن ، با دشنه
شکافی بر گشود، وز درون آن
زبان دلّک را خونین بر کشید !

حاضران دیدگان بسته از وحشت
جمال الملك آن جا پر از قساوت
استاده می دید زجر دلّک را.
دلّک، در خون تپان ، با زاری جان داد .
حاضران را نفرت در چهره تلخ
و جمال ملک در دم فرمان داد
چاکران خود را ، تا در رکابش
بشتابند تازنده به جانب بلخ .

خبر را رساندند نزد ملکشاه
که آن روز از بهر شکار گراز
بیرون بود از گرگانج، بر ملاشد راز .

اندکی اندیشید سلطان مکار :
پاسخی بایستی به این آدم خوار
پس سواری مسرع (۱) در دم کرد تازان
به نزد عمید ملک خراسان
تا که این مشکل را کند منجلی
عمید خراسان ، نامش بوعلی
دشمن کین جوی نظام الملك بود
وز کین فرزندش دلش می فرسود .
نامه سلطان را با شادی بر خواند
که باید عامل ظالم بلخ را
بر اسب اجل معلق ، نشاند
فرمان سلطان را مگری اندیشید
چون جمال الملك به مقصد رسید
گفتندش : عمید خراسان او را
ملطفه ای (۲) از کرم مشحون
همره با صُرّه ای (۳) از دُرّ خوشاب
و کلوچه دست پخت خاتون
فرستاد ، اکنون می خواهد جواب .
می دانست عمید خراسان که او
با کلوچه های مُزعفر یار است

وز حلویاتی جزآن بیزار است .

جمال الملك گفت: ((دانم که خاتون
در کلوچه پزی استادی است بی چون
پس در دم دانه ای در دهان نهاد
در دهان چون نهاد ،
همان دم
جان داد .

طعمه کینه شد ، دلقک بی گناه
و حاکم : طعمه انتقام شاه .

زیر نویس :

- ۱ - مسرع : تندرو
- ۲ - ملطفه : یادداشت کوچک
- ۳ - صره : کیسه پول

خسرو ساسانی و مأمون عباسی

موضوع نظم از " روایات داراب هرمزدیار " (جلد دوم) اتخاذ شده .

شنیدستم چو خسرو را روان بگسست از پیکر
بنا کردند ((مَرغوزن)) ۱۱ به دیرین کوی ((اِسپَن ور)) ۲۱
چه مَرغوزن؟ همه گوهر! ستون ها سیم ، درها زر
تن وی از حنوط مومیا سازان جادو گر
چنان بد زنده و تازه : تو گویی خفته در بستر .

شنیدستم که چون **مأمون** به شهر **تیسفون** آمد
کسی او را به گورستان خسرو رهنمون آمد
به چشم او یکی بنگاه با سقف و ستون آمد
چو آن جا دید شاهی با چنان سطوت زبون آمد
دلش سیر از فسون گردش گردون دون آمد .

به خط پهلوی آنجا کلامی دید ، آن تازی :
(۱) چه سود از این همه بر خویش نازی ، گردن افرازی
همان را به جهان داری که خود یارد جهان سازی
به چنگ اندر چه خواهد ماند زین شوخی و طنازی ؟
که عمرم در کف گردون بُود چون مهره بازی . (۲)

ولی مأمون ، که شیدا بود جادوی خلافت را
اگر چه خواند این حکمت ، ندید از پیش آفت را
برون کرد از سر خود پند و راند از دل مخافت را
گهی از منبر عزّ و اژگون کرد او شرافت را .
گهی اندر حرم گسترده بزم پر جلالت را .

زیرنویس :

۱- مرغوزن : مقبره .

۲- اسپن ور ، نام کوبی در جنوب تیسفون .

آناهیتا

(از اساطیر ایرانی)

((آناهیتا)) که گاهش از زر و خرگاهش از دیباست
نه تنها ایزدی با دستگه ، افسونگری زیباست :
به سر بر هشته يك افسر سراسر لؤلؤ و گوهر
وزان آویخته چندین نوار اطلس خوشرنگ .
به گوشش گوشواری چار بر از لعل آتش رنگ
به گرد کردن او سینه ریزی گوهر آکنده .
به پایش کفش زرینی است با ده بند زیبنده .
به دوش خویش دارد پوستین نغزی از قاقم
بر آن دو شانه زیبا همانند است این پوشش ،
به سیم خام در تابش ، نسیم نرم در جنبش .
بر او بر جامه ای از پرنیان ناب زرتار است .
کمر را تنگ بر بسته است و پستان های برجسته
چو گوی عاج از متن پرند زر پدیدار است .

دو بازر چون بلور ناب ، گردن چینی بی غش ،
 تبسم: خرمی آور ، نگه: جاذب ، سخن : دلکش ،
 چهار اسب تناور ، جملگی يك رنگ ، هم آهنگ ،
 یکی باد و دگر ابر و یکی باران دگر ژاله.
 سراپا غرقه اندر گرهران از گوش ها تا دُم
 کشند آن هودج او را که تازان است بر طارم .
 چو از نورش بود مایه ، ندارد هودجش سایه .
 ((آناهیتا)) به چرخ ایزدی افراشته کاخی .
 که بر خورشید ساید سر ز چالاکی و گستاخی ،
 وزان بگشوده سوی پرتوی هرمز هزاران در ،
 هزارانش ستون از نور ، آجرها ز سیم و زر .
 خدای رویش است و زایش است و عشق است و آرایش .
 خدای ژاله و باران و در وی نیست آرایش .
 به پیوند مقدس جان مردم را بیوندند .
 اجاق عشق را سازد به جادوی محبت گرم .
 مر این دلبر که عشق انگیزد و پرشور می خندد
 بدان رنگ و فریبایی ، گران سنگ است و پر آزم .

هزاران سال این ایزد فروغ مرز ایران بود
 ستوده بود و جان ها را به وی مهری فراوان بود ،

(تو گویی مظهر زیبایی پندار انسان بود .)
به یاد او به دور دورِ اشکانی و ساسانی
پرستشگاه بد بسیار در هر گوشه کشور ،
ستون و صفه اش پر نقش و محرابش پر از گوهر
بسا دوشیزگان بکر، در کف شاخه برسم
سرود گرم می خواندند در تجلیل این ایزد
که تا بر گله ها بفزاید و بر دوده آدم .
که تا از ابر پر نم کشتزاران را کند خرم .

بیا با هودج زرینه ، ای بانوی گل پیکر !
به خارستان ما کان جا گیاه عشق پژمرده است
ز ابر و ژاله بار خویش بفشان فیض جان پرور !

۱۳۴۶

افراسیاب و مرگ (۱)

دانیان راز افراسیاب تورانی را گفتند که سیاوش پس از آن که خورش به ناکام و به بی داد ریخته شد، در ((گنگ دژ)) جاویدان می زید و دلاور ایرانی پشوتن با یاورانش در جامه های سمور سیاه در همین دژ چشم به راهند تا زمانی از گنگ دژ بر آیند ، مردمان بسیار گرد آورند ، ده هزار درفش برافرازند و به زادگاه تورانیان بتازند و کین کهن بتوزند .

پس افراسیاب چون این بشنید ، او نیز خواست تا جاودان باشد و همانند گنگ دژ کاخی برای خویش بر پای دارد و راه را بر استوپهات (۲) - دیو مرگ بر بندد .

معماران چیره دست برای او کاخی ساختند که در افسانه ها ((هنگ افراسیاب)) نام گرفت. باروی این کاخ از پولاد ناب و به بلندی هزار گام بود . از آن جا که این کلات رویین از بیم رخنه نا به هنگام مرگ کوچک ترین روزنی به بیرون نداشت ، افراسیاب استادان جادو را فرمود تا بر سقف پولادین خورشید و ماه و ستارگان از بلور و زر و سیم و گوهر تعبیه کنند ، چنان که نور می افشاندند و آن دخمه را مانند سپهر خداوند روشن می ساختند .

سپس چون می دانست که ایزد توانا و زیبا ((اَرْدَویسور ناهید)) می تواند او را در کف عنایت خود جاودان سازد فرمود تا صد سمند اشهب و هزار گاو پروار و ده هزار گوسفند برای ناهید قربانی کردند . آن گاه بر سریر حریر پوش خود آرمید و رامشگران را به رامش و ساگرداران را به گُسارش خواند و ایمن شد که در آن دژ پولادین استوپهات را راه نیست .

ولی او نمی دانست که راز جاودان بودن سیاوش در آن نیست که به گنگ دژ پناه برده بل در آن است که وی به خاطر زیستن ، **راستی** را که گوهر و مایه اصلی وجود اورمزد است پایمال نکرده است و این ((گنگ دژ)) نیست که سیاوش را جاوید کرده ، بل این سیاوش است که در آن سرای سپری دم جاوید دمیده است .

و نیز نمی دانست که جمشید در باغی به نام باغ ((وَر)) (۲) همه اصناف آدمیان و جانوران را گرد آورد و فرمود تا در میان آدمیان هیچ گوژ یا دیوانه یا پیس و در میان جانوران هیچ سَتَرُون و یا بد شگون نباشد و سپس خواست در آن ((ور)) چون خدایی جاوید بزید ولی جادویش کارگر نیفتاد و ستم و خویشتن بینی او مایه ادبار و زوالش شد و ضحاک بر او دست یافت و با اَره به دو نیمش ساخت .

باری افراسیاب سالی چند در آن دژ بزیست و با آن که می کوشید از خوشی های عمر بهره بردارد ، بیم مرگ دمی او را آرام نمی گذاشت و شبخ خون آلود سیاوش از برابر دیدگان خفته یا بیدارش دور نمی شد . روزی در پرتوی ماه و ستارگان بسدین به تفرج باغ رفت .، ناگاه در میان نهالان سایه مردی را دید سیاه چرده و خشم ناک . افراسیاب تا آن دم چنان کسی را در حصار ندیده بود . به خود لرزید و دانست که استوپهات است . پرسید ((ای مرد، آیا تو استوپهات نیستی ؟))

مرگ با زهر خندی گفت: ((آری منم آن یگانه ای که هر کس با او آشناست .))

افراسیاب گفت : ((چه گونه بی روزن به حصار من راه یافتی ؟))

مرگ گفت: ((برای من حصاری نیست تا به روزنی نیاز باشد .))

افراسیاب گفت: ((این چه شتاب و اصراری است در بردن من. آیا کار جهان مردگان بی من نخواهد گذشت ؟))

مرگ گفت: ((کار جهان زندگان با تو نمی گذرد.))

افراسیاب گفت: ((آخر خود انصاف بده ، چه گونه می توانم از این کاخ بهشت آیین، این کنیزکان پری روی ، این باده های روشن ، این تنبورهای خوش آهنگ، این بسترهای معطر، این سفره های ملون چشم بیوشم ؟))

مرگ گفت: ((بیم مدار ، من خود این دشوار را بی یاری تو خواهم گشود .))

افراسیاب سراسیمه شد . خواست فریادی بکشد تا غلامانش بشتابند و کار آن بیگانه گستاخ را بسازند ، دید بانگ از کامش بیرون نمی آید و چون غرشی سر کوفته در درونش می پیچد . دست به شمشیر برد تا مرگ را از پای در آورد، دید بازویش را یارای بر آهیختن تیغ نیست . خواست خود با مرگ درآویزد ولی خویشتن را سایه ای سرد و ناتوان یافت .

گفت: ((آیا با من چه شده است ؟))

استوپهات گفت: ((مردمان تنها زمانی مرا می بیند که دیگر در جهان هستی نیستند .))

و سپس محو شد و افراسیاب به زمین افتاد. آوایی غریب در دژ پیچید . چاکران و کنیزکان از هر سو فرا دویدند و ستمگر را بر سنگریزه باغ مرده یافتند .

زیرنویس :

- ۱ - گرده این داستان از روایات اوستا اخذ شده است .
- ۲ - در اساطیر مزدیسنا فرشته مرگ ((استوویذوتو)) یا ((استویهات)) نام دارد و برابر است با ((تانات)) فرشته مرگ در میتولوژی یونان و رم .
- ۳ - ور به ((وَرِ جَمَکَرْد)) یعنی وری که جمشید ساخته نیز معروف است . روایات آن بهشت شداد را در اساطیر سامی به یاد می آورد .

آذر همایون و بلیناس

(از يك روايت كهن)

سپاهان را يك آتشگاه بد، از دوره زرتشت
مر آن را پرده داری ، نسل وی از نسل سام یل
پری رو دختری ، **آذر همایون** ، نام آن دلبر
نبودش در جهان همتا به فن جادو و تنبل

چو آلاiid شهر اسپهان را گام **اسکندر**
بر آن شد تا که آتشگاه را ویران کند ، زیرا
فروغ آذر زرتشت تیری بود در جانش
چون این بشنید آن آذر همایون ، خواند جادویی
مبدل شد به يك اژدر سراپا شعله و غرش
بزد بر درگه معبد چو کوهی سهمگین چنبر

چو شد نزدیک آن آتشگه دیرینه اسکندر
رمیدش اسب از دیدار آن جادوی سهم آور .
سکندر گفت: ((اندر معبد زرتشت این اژدر
چه می خواهد؟ مگر جادوست؟)) جاسوسان و بد عهدان
به تصدیقش کمر بستند ، گفتندش که : ((ای سرور
نه اژدر، بل که خود آذر همایون است این دختر
ز نسل سام یل ،
و استاد است اندر جادو و تنبل
در این معبد رییس پرده داران است ، آتش را
به همت برفراز برج دایم در فروغ آرد
که تا آوارگی در لشکر دیو و دروغ آرد .))
چو این بشنید اسکندر ، همان جا داد این فرمان :
((بُلیناس خرد ور را شتابان نزد من آرید
که او بر مکر این جادو تواند ساختن درمان))
بلیناس آمد و او علم جادو نیک می دانست
چو شد حاضر بدان معبد ، به چشم علم دختر را
ورای جلد جادو ، دید و در دم گشت شیدایش
چو اسکندر از او پرسید، سر بنهاد در پایش
جوابش داد : ((این جادوست ، من با ورد جادویی
توانم پیکر جادویش را دود بنمودن

ولی خواهم که اسکندر به من بخشد مر آن مه را
 که از این ابر شوم سهمگین رخ می کند تابان))
 ((ببخشیدم))، - به پاسخ گفت اسکندر - ((تو اژدر را
 زره بردار ، آن گه ز آن خود بشمار دختر را.))
 بلیناس فسونگر ورد جادو خواند ، آن اژدر
 دوباره شد مبدل بر همان مه پاره دلبر
 سکندر دید چون آذر همایون را بدان خوبی
 تو گویی در بهشتی روح افزا سرو بالان را
 دلش پر درد شد از وعده خود ، نزد خود غرید:
 ((چرا این نازنین رز بهره گردد مر شغالان را؟
 ولی ...)) يك لحظه اندیشید - ((.... بگذارم که تا دختر
 خود از بین بلیناس و سکندر آن که را خواهد
 گزین سازد.)) که او را خود نبذ تردید در عالم
 که دختر جز سکندر دیگری را کی شود همدم
 بلیناس از ره بدعهدی شه نیک آگه بود
 لبانش لرز لرزان بود و چشمان خیره در ره بود
 سکندر گفت: ((ای آذرهمایون ! کار پایان شد
 همان جادو که کردی ، این زمان رازی نمایان شد
 کنون ، آن سان که خواهی ، یا برو رو سوی خرگاهم
 که من بر خاور و بر باختر اینک شهنشاهم

و یا ، با این جوان ، کو نیز چون تو فن جادو را
نکو داند، طریق همسری بگزین و یارش شو !
در این اعمال شیطانی قرین و دستیارش شو!)
بخندید آن زمان آذر همایون ، گفت در پاسخ :
((اگرچه شاه اسکندر ، امیری تاجور باشد
دل من بر بلیناس خردمند است مایل تر
که جادو می رود آن جا که جادویی دگر باشد .))

فوریه - ۱۹۶۹

سقراط و زنجیر

۱) چه صحنه های جنایت و قوانین جابرانه که به نام عدالت در تاریخ بشر ظاهر و منسوخ گردید. در یونان قدیم به نام همین قوانین تیره و مفتضح جام شوکران به دست سقراط به نام مخالفت با ارباب انواع شهر که آن روز مقدس بود، داد شد. ۲) دکتر تقی ارانی - دفاع در دادگاه ۵۲ نفر

روزی سقراط پیر و در هم شکسته ، از دروازه شهر آتن خارج شد تا در چمن زارهای اطراف سیاحتی کند و دلهره ها و عذاب های روان سوز را تسکینی بخشد : سخنانش برای جماعت نامفهوم ، حرکاتش برای آنان نامأنوس بود . کاهنان معابد از گزافه هایش در حق خدایان رنجیده ، فیلسوفان سوفسطایی از باورش به فضیلت انسان رمیده بودند. فرمانروایان و قضات شهر او را مایه طغیان و آشوب می شمردند. زبان بدگویان و نمامان در حقش دراز بود و به گناهی نبود که متهمش ن سازند . حتی برخی از دوستان و شاگردانش - که چون از گوهر ذاتش با خبر بودند می بایست به مدافعه اش برخیزند - از او پرهیز می کردند ، گاه به جهت آن که طاقت زخم زبان دشمنانش را نداشتند و گاه

به سبب آن که حقیقت پرستی بی پروایش را تاب نمی آوردند . در خانه و کاشانه خویش روی راحت نمی دید. زنش ترشرو و نادان بود و او را مایهٔ ادبار و شوربختی خویش می دانست . همسایگان رشکین و سخن چین نیز او را به خود وا نمی گذاشتند . فقر و بی آزاریش وبال او بود . در عرصهٔ باطن و روان نیز رنگ تسلابی نمی دید . فلسفه اش نه بر او رازی گشوده و نه دیگران را مرادی به بار آورده بود. گذشته از دامش گریخته ، اکنون و آینده نیز به وی تعلق نداشت . مرگ جان شکار از راه می رسید و او همان ابله پارینه بود . نه عقلش خدعه می توانست نه چنگالش ستیز . درمانده ای بود در کنام رهنان و زندگی بر دوشش چون پاره سنگی سیاه سنگینی می کرد .

همچنان که آن پیر هفتاد ساله بر گام های لرزان خود می رفت، زیر لب می ژکید : ((آیا اصلاً موهبتی که خوشبختی نام دارد آدمیزاد را میسر است ؟!)) پس چندان نرفت تا به چمن گاهی سخت فراخ رسید. علف های خوشبو همه سو رسته و گل های رنگارنگ صحرایی آن عرصه را نقطه چین می کرد. ابرهای سربی و بنفش مانند دودهایی انبوه، با جنبشی کند و مرموز بر فراز آسمان شناور بودند و از چاک گریبانشان آسمانی ژرف و کبود دیده می شد . خموشی محض حکم روایی داشت . در سراسر زمین و آسمان جاننداری نبود جز شاهینی که در دایره ای فراخ بر بالای آن دشت معطر می چرخید.

نگاه سقراط سخت لاقید از روی آن پرنده گذشت و سپس مجذوب چرخش مغرورانه اش شد و سپس بار دیگر در اندیشه و اندوه عمیقی فرو رفت.

گویی خدایان برای آزدن او مظهری از آنچه که او در آن لحظه می توانست سعادتش بنامد، جلوه گر ساخته بودند . پرنده ای باشکوه ، آزاد ، نیرومند ، تنها ، رها از هرگونه تعلق ، متکی به ذات خویش ، بی هراس از اندیشهٔ مرگ ، بی دغدغه از بازی های زمان،

فارغ از شك ها و یقین ها، بی پروا از خدایان المپ و پرستندگان سالوس و مودی آن ها، بی باك از فرمانروایان خود پسند و فضل فروشان خود شیفته ، وارسته تر از ابر و نسیم، فرزندان اصیل طبیعت ... نگاه سقراط از چرخ زیبای پرنده نمی گسست و اندیشه ها یکی پس از دیگری در روانش اوج می گرفت : ((اگر از این چمن بیزار شود ، به سوی مرغزاری دیگر خواهد رفت . اگر آتن او را رنجور سازد ، همفیس و تَدْمُر را در زیر بال خواهد یافت . و همیشه جولانگاهش در افلاك لاژوردی است، بسی بالاتر از لانه ماران و کژدمان زهر آکین و شغالان و کفتاران چرکین و در برابر او همه شاهراه های نورانی گشاده است و مانند کرمی حقیر در کوره راه های تاریک نمی خزد.))

به نظر می رسید که رمز خوشبختی در ضمیرش مکشوف می شد ولی تردیدهایی در ذهنش رخ می نمود : **((آیا می توان رهایی از هرگونه تعلقی را سعادت خواند ؟ آیا حق است که ما مسئولیت انسانی را تیره روزی او بشمریم ؟ آیا در ورای جهان شگرف آدمیان اصولاً واژه سعادت می تواند دارای مضمونی باشد؟ آیا سزااست که از بیم و رنج و عذاب لذت درستکاری و خردمندی از کف رها شود؟ آیا در نبرد با شر باید از گزند دشمن نالید یا به حقانیت مبارزه بالید؟))**

سپس سقراط از سیر و گشت فرسود و قصد بازگشت نمود . آتن با همه دردسر ها که همراه داشت ، او را به جذبه ای مغناطیسی به خود می کشید و اینك قبه ها و بال های زرین و رنگینش و معابد بنفش و تندیس های مرمینش در پرتوی مات روز ، در حلقه ای از تاکستان ها و باغ های سرسبز زیتون پدید شده بود .

همین که از دروازه شهر پای به درون گذاشت دید مردم نجواکنان و چشمك زنان با انگشت نشان می دهند و نزد خود گفت: ((دو رویی خوی همیشگی آتنیان بوده،

اکنون اگر از آن ها بپرسم چه می گفتید ، خواهند گفت: ((ذکر خیر شما در میان بود. نه در چاپلوسی و نه در ناسزاگویی ، در هیچ کدام صداقت ندارند ، لذا نه آفرین آن ها مایه بزرگواری است و نه دشنامشان مایه خواری.))

کمی پیش تر رفت . مردی که از نزدیک او می گذشت گفت: ((سقراط! در خانه تو خبری است .))

سقراط در دل اندیشید: ((حتماً باز زخم با همسایگان به ستیز برخاسته و کاسه ها را بر فرق هم کوفته و کوزه ها را بر سر هم شکانده اند . آن عفریته جادوگری که از ما صد گردو طلب کار است واقعاً عجیب پتیاره ای است . شاید هم شاگردانم با سوفسطاییان به غوغا برخاسته اند. خدا کند خونی جاری نشود که نه دُرست ها یمن و نه دَغَل های آنان به این بها نمی ارزد.))

باز هم پیش تر رفت. مردی جلو دوید و هراسان گفت: ((سقراط ! به کجا می روی ؟)) گفت : ((به خانه)) .

گفت: ((ای بی چاره ! تند برگرد و زود بگریز ! مگر نمی دانی که سپاهیان از جانب آره نَویاگوس (مجمع داوران آتن) مأمور دستگیری تو هستند ؟)) سقراط لمحہ ای درنگید و سپس به راه افتاد .

مرد با بی حوصلگی گفت: ((گویا چنان فرتوت شده ای که توان شنوایی را نیز از دست داده ای ؟ مگر نشنیده ای که چه گفتم؟))

سقراط گفت: ((آری ، نیک شنیدم)) .

گفت: ((پس به کجا می روی ؟))

گفت : ((به خانه)) و دور شد ، در حالی که مرد پوزخند زنان بر جنون کسی که

خردمند شهرش می خواندند افسوس می خورد . چندان رفت تا به بازار شهر رسید که طاقی شکوهمند و مجلل، آراسته به مجسمه ها در مدخل آن بود . دهقانان بسیار با حاصل های رنگارنگ مزارع و باغ های خویش در آن بازار غوغا می کردند . آن جا سقراط جمعی از زبده شاگردان وفادار خود را دید با مردی از اهالی **لاسه ده مونی** همراه درازگوشی همه چشم به راه ایستاده بودند . چون او را دیدند به نشاط آمدند و یکی از شاگردانش به نام **آن تیس فن** گفت : ((استاد! **هه لیاست ها**، آن قضات بیرحم و تشنه به خون که در دمیدن خورشید دادگاه خود را زیر آسمان باز می گشایند قصد آن دارند که جان تو را بستانند .))

سقراط گفت: ((اگر آن ها نستانند ، مرگ خواهد ستاند .))

گره نوئن گفت ((**آنی تس و مه لی تس** دشمنان غدار تو ، تو را به زندقه متهم می کنند. خصم دیگر **تولی گن** فریاد می زند که سقراط جماعت خدایان و خدایان جماعت را قبول ندارد. سوفسطاییان حقایق تو را انکار می کنند .))

سقراط گفت: ((در این که باورهای من با باورهای آنان یکسان نیست ، تردیدی نمی توان کرد .))

آریس قپ گفت: ((آن ها می خواهند ما را و آتن را از وجود تو محروم کنند .))

سقراط گفت : ((هیچ حرمانی نیست که جبران ناپذیر باشد.))

آلسی بیاد گفت : ((همه تلاشهای ما برای حفظ تو بی نتیجه مانده . اینک سپاهیان بر در سرای تو ایستاده اند و می خواهند به زندانت ببرند .))

سقراط گفت: ((بالاخره فرمانروایان باید جایی قدرت خود را آشکار کنند والا چه کسی سودمندی وجودشان را در خواهد یافت .))

افلاطون گفت: ((اگر در چنگ آن ها اسیر شوی راه تو به سوی جام شوکران است . ما دراز گوشی آماده کرده ایم تا تو را به اسپارت برساند و از چنگ دژخیم برهاند .))
سقراط گفت: ((بی هوده، من از آن چه که به ترین حاصل زندگی من است نخواهم گریخت .))

افلاطون گفت : ((آیا مرگ به ترین حاصل زندگی توست؟))
سقراط گفت: ((مرگ نه، شهادت)).

افلاطون گفت: ((مگر زندگی به پیشواز مرگ رفتن است ؟))
سقراط گفت : ((نه ولی **مرگ من به پیشواز زندگی رفتن است** .))

و سپس به راه افتاد . پاهای برهنه اش بر زمین مرطوب خموشانه می چمید .
سپاهیانی که بر در سرای سقراط ایستاده بودند و جماعتی انبوه که در آن جا گرد آمده بودند به دیدارش فریاد بر آوردند : ((اینک سقراط ! سقراط آمد .))
و سقراط با آرامشی شگرف به سوی آنان رفت . سپاهیان او را در چنبره گرفتند .
فرمانده سپاهیان فراز آمد و با زنجیر دست ها و بازوهای سقراط را استوار بیست و گفت: ((به فرمان قضات شهر تو را به گناه طغیان علیه خدایان و گمراه ساختن جوانان دستگیر می کنیم .)) سقراط گفت: ((این خلاصه نیکی او کار و کوش من است)) .
سپس به آسمان نظر افکند ، ابرهای خاکستری از وزش بادی که در اوج می گذشت سخت در پویه و جنبش بودند و همان شاهین که ساعتی پیش آن را در دشت دیده بود اینک در دایره فراخ بر فراز سرش لاقیدانه می چرخید . در آن دم سقراط خود را با جرنگ زنجیرها تکانی داد و دید که زنجیرها استوار است پس بر لبانش تبسمی مغرور و غم انگیز نقش بست . آیا رمز خوشبختی در ضمیرش گشوده می شد؟

فرمانده سپاهیان با بانگی گوشخراش گفت: ((روانه شو!))
و سقراط به راه افتاد .

۱۴ بهمن ۱۳۳۴

کوتوال

(منظومه تاریخی)

رود جیحون روان بر ریگ پرند
گل های رنگارنگ می آراست شاخ را
جیش **الب ارسلان** در زیر سم داشت
دشت فراخ را

بعد جنگی دشوار ، دژ استوار
شد آخر گشوده ، بارویش ویران
یوسف، بُد کؤتوال (۱) در دژ بلند
که ره را بر سلطان سد نمود يك چند .

فراشان ، آوردند هلهله زنان
یوسف را ، در زنجیر ، نزدیک سلطان
(ای ناکس !)

(به وی گفت سلطان ، مطمئن .)

کف بر لب از غضب (

)) چسان یارستی

در پیش عزم من خیره ایستادن؟))

یوسف، پاسخ گفتش با بانگی رسا:

((آن کس، کو بایستد در پیش دشمن

آن کس را بایستی **کسی** دانستن

و ناکس ، آن کس دان ، کو با این سپاه

وین گنج و خرگاه و سریر و کلاه

به کلاتی (۲) زبون ، کش کوتوالم

دست کین می یازد .))

سلطان شد کبود

که اسیری نزدش دهان بر گشود

سرشت ناپاکش بر ملا نمود ،

پس ناگه خروشید از طغیان خشم

دژخیمان را فرمود : ((این جا، پیش چشم

به چار میخ بکشید این غَرچه (۳)مرد را

شکنجه دهیدش ، تا پیش از مردن

بچشد شرنگ سوزان درد را !))

یوسف ، از این سخن بی پروا خندید

و گفتش : ((تیره دل ! زانان نیستم من
که بدین آسانی توانم مرد ! ...))
عَوَّان (۴) گرفتند یوسف را ، خائف
با تکانی مهیب بازوی خود را
از چنگ عَوَّان رها ساخت یوسف
وان دشنه که از پیش کرده بد نهان
بر آورد ، و برجست به سوی سلطان
با جسم خونین و زنجیر گران
چاکران هراسان به خود جنبیدند
ز هر سو پران شد چنبر کمند
تا که آن طاغی را در کشند به بند .

سلطان بد دلیری چُست و تیرافکن
که تیرش بگذشتی از چشم سوزن
با غروری سرشار ، لحن مطمئن
چاکران را فرمود : ((رهایش کنید !
اسیری است در زنجیر ، چه تواند کرد
ور که خود پلنگی درنده شود ؟
به که پیکان من پرتده شود
به سوی قلب او...)) همه ایستادند

میدان را به شاه سلجوقی دادند

اینک الب ارسلان تیر دل دوز را
در کمان چاچی (۵) استوار نمود
چو مرغ اجلش رهسپار نمود
سوی قلب یوسف ، تیرش خطارفت
یوسف سوی سلطان پیش تر فرارفت
تلاش سلطان را بس بی ثمر ساخت .

خادم خاصه آلب ارسلان
گهر آیین نامش
خود را سپر ساخت
تا برهاند شه را از ضرب دشنه
یوسفش با ضربی از پا در آورد .
خادم از آن ضربت همان دم جان داد
و یوسف چون شیری بر سلطان افتاد .

شه مشتی بر رویش با بس هاری زد
و یوسف بر قلب و پهلوی سلطان
باخشی شعله ور ، زخم کاری زد .

هزاران تن خادم ، درباری ، دبیر
کمرها ، زرینه ، جامه ها حریر
مردان سپاهی با خُود و زره
گویی چشمانشان باور نمی کرد
که گردد اسیری گردی در ناورد
دشنه انتقام آهیزد (۶) بر شاه
و آن اسارتگر پر سطوت ناگاه
به چنگ آن اسیر از پا در آید
وان زور و غرور و هیبت سر آید .

و اینک درفش سلطان واژگون بود
و الب ارسالان غرقه در خون بود .

روایت می کند واقعه نگار :

که مرددیگری نام او **بُندار**

با دبوسی (۷) کوید بر مغز یوسف
و یوسف در آن دم که می مرد ، می گفت:
((اندهی ندارم از مرگ خود من،
زوالم از پس زوال دشمن
شربت شیرین است، زندگی این است (۸))

وزیر اعظم شه نظام الملک

به بالینش آمد ، لرزنده چون مرگ
شه آن جا فتاده با رخشه مرگ
حسرتش در دیده ، تلخیش در کام
آری ، این کوتوال کوچک ، یوسف نام
اندر چنبر هزاران سپاه
در پیش حرم و خدم و خرگاه
شاهی که جهانی او را برده بود .
با چنین آسانی نابود کرده بود .

وزیر کهن سال تسکینی داد به شاه
و الب ارسلان با لحنی لرزان
چنین گفت که ((امروز بامداد پگاه
در زیر پای خود می دیدم جنبان
جمله بیابان را از جوش سپاه
علم ها رنگباز، سلاح ها تابناک
از افق تا افق - پیاده و سوار
سمندان دونده، شترها پر بار
هلاهورش بنه با گرد و غبار

نزد خود می گفتم در روی زمین
نباشد همچو من سلطانی قهار
کسی کی تواند چیرگی بر من
و اینک...))
اینش بود واپسین سخن .

زیرنویس :

- ۱ - کوتوال : پاسدار قلعه
- ۲ - کلات : قلعه
- ۳- غرچه و غر: زن جلب .
- ۴ - عوان : فراش
- ۵ - چاچ : شهری در ترکستان قدیم ، مرکز کمان های خوب .
- ۶ - آهیختن : برکشیدن
- ۷ - دبوس : تپیز ، چماق

درخت آسوریک

ترجمه از منظومه پهلوی به نظم پارسی

خرما بنی از آسور (بابل) که مظهر فرهنگ بربر و بیابانی است ، با بزی از سرزمین ایران ، که مظهر تمدن شبانی اقوام ساکن آن است ، در باره آن که کدام يك از آن دو بیش تر و به تر به مردم ، به دین و به بسط تمدن خدمت می کند، مناظره ای سخت در می پیوندند . هر يك در باره فضیلت های خود شمه ای می گویند. سرانجام بز، بر درخت خرما ، در این مناظره کوتاه، چیر می شود .

مضمون این منظومه باید بسیار کهن، و مطابق يك حدس منطقی ، می تواند حتی به سه الی چهار هزار سال پیش ، به دوران تصادمات اولیه قبایل ساکن ایران با آسوریان مربوط باشد . آنچه که این حدس را تقویت می کند آن است که نقش بز به شکل طبیعی یا سمبولیک در آثار باقی مانده از این دوران ها دیده می شود و نیز نقش درخت خرما.

نکته جالب در این منظومه آن است که درخت خرما با بز، که هر يك با ایجاد محصولات متنوعی در پایه دو نوع تمدن قرار دارند ، مورد مقایسه مشخص قرار می گیرند . روشن است که این افسانه بعدها یعنی در زمان اشکانیان در منظومه ای که سراینده ای گمنام به زبان پهلوی سروده ، رنگ زمان به خود گرفته و برخی اشارات مذهبی و غیر مذهبی بدان

افزوده شده است .

با این حال بعضی از این مراسم مذهبی که در منظومه بدان ها اشاره رفته است (مانند : نوشیدن عصاره گیاه مقدس هوم) از مراسم بسیار کهن است و ممکن است از همان ایام باستانی در زمینه اولیه این منظومه از آن یاد شده باشد .

در منظومه ((درخت آسوریک)) نکات و اشارات جالبی در باره اشیاء و محصولات و (حیات اقتصادی) آن ایام دور وجود دارد . مثلاً می توان از روی این منظومه دانست که پزشکان داروی خود را در صندوق ها (تبنکوها) نهاده، بر دوش می کشیدند ، یا بازرگانان کالاهای مختلف خود را در انبان های چرمین حمل می کردند و یا سپاهیان دژهای دشمن را با جنگ افزارهایی به نام (بلکن) و (کشکنجیر) می گشودند و یا تیراندازان هنگام تیر افکندن انگشتانه چرمین در انگشت می کرده اند و غیره و غیره . منظومه با روح طرف گیری شدید نسبت به دین و قومیت خود و علیه دین و قومیت مخالف نوشته شده و سراینده گمنام کوشیده است تا با دلیل تراشی های مختلف برتری (بز) مورد علاقه خود را بر (خرماي) مورد علاقه دشمن ثابت کند و موافق میل خود مناظره را به پیروزی بز ختم می کند .

فن مناظره بعدها در ادبیات پارسی به وسیله شاعران بزرگی چون اسدی طوسی و دیگران دنبال شد و از میان شاعران روزگار ما پروین اعتصامی آن را تا مقام مناظرات اجتماعی و فلسفی گिरا و ژرف اوج داد .

در باره این منظومه کهن و شیوه هنری آن مانند ملموس و مشخص بودن تعبیر ، ایجاز و سادگی بیان، ابتدایی بودن منطق و تفکر که شیوه آن را به شیوه آثار فولکلوریک همانند می سازد می توان مطالب بسیاری گفت ، ولی ما این کار را به دقت و امعان نظر خواننده

واگذار می کنیم .

((درخت آسوریک)) مانند ((یادگار زیران)) یکی از کهن ترین نمونه های شعر پهلوی است که از دوران اشکانی منشأ می گیرد و نگارنده آن را از روی متنی که ماهیار نوایی به دست داده چند سال پیش به پارسی برگردانده است . وزن منتخب برای شعر فارسی، با وزنی که به عقیده استاد معروف پهلوی شناس و . ب. هنینگ منظومه ((درخت آسوریک)) در آن سروده شده کمابیش نزدیک است . ترجمه فارسی در بخش عمده خود ، متن را از جهت مفهوم و لفظ منعکس می کند. تنها در مواردی چند، به اقتضای نیاز شعری مترجم الفاظ یا جملات کوچکی به ناچار افزوده و یا برخی عبارات مبهم را با تغییری که به نظر وی ممکن می آمده ، بیان داشته است . تا آن جا که مترجم اطلاع دارد این نخستین ترجمه منظومی است که از ((درخت آسوریک)) به فارسی انجام می گیرد و می تواند يك مناظره بسیار کهن را با بیان شعری به پارسی زبانان عرضه دارد . برخی واژه های متروک که در متن ترجمه به کار رفته در حاشیه توضیح داده شده است .

توصیف درخت خرما

درختی رُسته اندر کشور آسور زشت آیین
 بنش خشك و سرش تر، برگ آن مانده زربین
 بر آن چون بر انگور در کام کسان شیرین

سخنان درخت خرما

شنیدستم که شد با بز درخت اندر سخن بازی
که از تو برتر و والاترم در چاره پردازی
به ((خونیرس)) که مرز چارم گیتی است . همسان نیست
درخت دیگری با من به زیبایی و طنازی.

چو بار نو بر آرم ، شه خورد زان بارخوب من
فرسپ (۲) بادبان و تخته کشتی است چوب من
سرای مردمان را برگ و شاخم هست جارویی
برنج و جو فرو کوید ((گواز)) (۳) غله کوب من
همیدون موزه بهر پای برزیگر ز من سازند
دم آهنگران ، بر کوره آذر ز من سازند
رسن بر گردن تو در بیابان در ز من سازند
مر آن چویی که کوبیدت شبان بر سر ز من سازند

تبنکو(۴) بهر داروی پزشکان زمین باشم
به دهگان شیر و مر آزادگان را انگین باشم
به تابستان به فرق شهریاران جاگزین باشم
چو آتش را بر افروزم سراپا آتشین باشم
به مرغان آشیانم ، سایبانم بهر ره پویان

ز تخم من، به بوم تو ، درختی نو شود رویان
اگر مردم نیازارندم ، این گیسوی جادویم
به جاویدان درخشان است چون گیسوی مهرویان .

هر آن کس بی می و نان ماند و بی تدبیر می گردد
ز بارم می خورد چندان، که تا خود سیر می گردد .
بجنابید سر آن بز که با این هرزه پردازی
کجا هر ناکسی در رزم بر من چیر می گردد؟

پاسخ بز به درخت خرما

درازی همچو دیو و کاکلت ماند به یال او
که در دوران جمشیدی و آن فر و جلال او
همه دیوان پر آزار در بند بشر بودند
سرت شد زردگون گویا به فرمان و مثال او
اگر در نزد گفتارت پیرهیزم ز آشفتن
(که دانا نزد نادان بردباری را نهد برتر)
چه سان آخر توانم دعوی خام تو بشنفتن ؟
و گر پاسخ دهم ، آن نیز کاری هست نا در خور
مرا ننکی گران باشد، به گفتت پاسخی گفتن .

ز مرد پارسی بشنیده ام افسون کار تو
 که خود باشی گیاهی بی خرد ، بی سود بار تو
 چو گاوانت گُشن باید نهادن (۵) ، تا به بار آبی
 که تو خود روسپی زادی و با نر در کنار آبی
 مرا، هرمزد ورجاوند (۶) و دادار است پشتیبان
 عبث با چون منی ، ای دیو ، سوی کارزار آبی .
 ستایم کیش مزدا را که ایزد داد تعلیمش
 به ((گوشورون)) (۷) و گاه ((هوم نوشیدن)) (۸) منم نیرو
 که شیر از من بود ، وقت نماز و گاه تکریمش .

زمن سازند بهر زاد و توشه کیسه و خورجین
 ز چرم من کمر سازند زیبا و گهر آگین
 به پای مرد آزاده ، منم آن موزه چرمین
 به دست خسروان انگشتبان (۹) ، مشکم به دشت اندر
 که آب سرد از آن ریزند در هر جام و هر ساغر
 زمن دستار خوان (۱۰) سازند و بر آن سور آریند .
 مر آن سور کلان و سفره پر نور آریند

به پیش شهریاران پیشبندم ، چون که دهیوید (۱۱)
 بیاراید سرورو را هماره در برش آید

ز چرمم - نامه و طومار باشد - دفتر و پیمان
 بر آن گردد نبشته : مایه آرامش دیوان
 زمن زه بر کمانست و کمان بر شانه مردان
 برك از من کنند و جامه های فاخر اعیان
 دوال از من کنند و بند و زین و زینت اسبان
 نشیمن گه به ژنده پیل بهر رستم رستان ،
 و یا اسفندیار گو چو گردد عازم میدان

بنگشاید مر آن بندی که از چرمم شود محکم
 نه از ((بلکن(۱۲) نه کشکنجیر(۱۳))) کان دژها زند بر هم
 همان انبان بازرگان ز من سازند، کاندرا آن
 به هر سو می کشد ((پُست))(۱۴) و پنیر و روغن و مرهم .
 در آن انبان به نزد شهریار آرند زی بستان
 ز کافور و ز مشک و خز که آید از تخارستان
 فراوان جامه شهوار اندر بر نگارستان ،

ز پشم من بود تشکوک(۱۵) و ((کُستی))(۱۶) در تن موبد
 کنیزان را به تن از من بسی دیبای رنگارنگ
 ز موی من رسن بر گردن گاوان پرواری
 مرا شاخی کشن بر پشت، همچون شاخ آهویان

به سوی بحر ((وَرکش)) (۱۷) می روم از مرز هندویان
از این گه تا بدان گه ، زین زمین تا آن زمین پویان
گهی سگسار ، گه بر چشم ، گه بر آب ، گه بر سنگ
مکان بگزیده هر يك در بسیط تیره خاك خود
گهی از گوشت گه از شیر من جُسته خوراك خود .

زمن این قوم کار روزی خود راست می سازند
زمن ((افروشه)) (۱۸) و شیر و پنیر و ماست می سازند
فراوان است و گوناگون همی محصول و بار از من
بین چون بهره یابد شهریار و کوهیار از من

ز دوغم کشك می سازند بهر کاخ سلطانی
چو هنگام پرستش گشت در درگاه یزدانی
به روی پوستم مزدا پرستان ((پادیاب)) (۱۹) آرند
زمن و ز چرم من باشد چو گاه دست افشانی
به شادی چنگ بنوازند و تنبور و رباب آرند

بهای من، بهای تو، نه یکسان است ، خرما را
پشیزی نیز بس باشد ولی با ده درم نتوان
خریدن چون منی را از شبان ، چون تو نیم ارزان

مرا این سود و نیکی و دهش باشد به بوم اندر
سخن زرینه راندم نذدت ای خرما بن بی بر
چه سود از این سخن ، گویی برافشاندم در و گوهر
به نزدیک گرازی ، یا نوازم چنگ جان پرور
به پیش اشتر مستی ، که جز شیون نکرد از بر
که هر کس از نهاد خویش دارد طینتی دیگر .

چراگام همه خوشبو به کهسار فلک فرسا
گیاه تازه آن جا می چرم ، وارسته از غم ها
ز آب سرد چشمه تشنه کام من بر آسوده
تویی، چون میخ جولاهان ، به خاکی گرم کوبیده

پیروزی بز در مناظره

بدین گفتار خویش پیروز شد بز بر حریف خود
مر آن خرما بن بی چاره خامش شد به لیف خود .

پایان

خوشا آن کس که از بر کرد این زیبا سرود من
و یا بنوشت آن را، اوست در خورد درود من
به گیتی دیر بادا زیستش خصمش فنا بادا

تنش شاد ودلش شاد و روانش بی بلا بادا.

زیرنویس :

۱ - Henning

۲ - فرسپ : دیرک کشتی

۳ - گواز : افزار غله کوبی ، دنگ ، هاون

۴ - تبنکو : صندوق

۵ - گشن نهادن : آمیزش مصنوعی دادن .

۶ - ورجاوند : مقدس

۷ - گوشورون : عید مذهبی

۸ - هوم : عصاره گیاه مقدس

۹ - انگشتبان : انگشتانه چرمین برای تیراندازی

۱۰ - دستار خوان : سفره

۱۱ - دهیوپد : فرمانده کشور

۱۲ - بلکن : قلعه کوب

۱۳ - کشکنجیر : قلعه کوب ، افکن .

۱۴ - پُست : حلوا

۱۵ - تشکوک : جامه سفید

۱۶ - کُستی : کمر بند مذهبی

۱۷ - ورکش : خزر

۱۸ - افروشه : نوعی از لبنیات

۱۹ - پادیاب : وضو

در دوزخ (۱)

۱

يك روز تابستان سال هزار و نه صد و چهل و هفت . روزنامه فروش های جهنم دسته های روزنامه های آتشی زیر بغل ، عرق ریزان، هن هن کنان ، در خیابان هایی که کف آن از قیر گداخته و یا آهن تفته و مس سرخ شده بود بنا کردند به دویدن و نعره کشیدن که ایهالاناس يك خبر مهم . اداره انتشارات و تبلیغات جهنم برای ایجاد شوق بیشتری در خریداران به اداره توزیع کل این دیار تب دار دستور اکید داده بود که روزنامه فروش ها موضوع و متن خبر را فاش نکنند ، تنها کیفیت آن را بگویند ، زیرا ساکنین خطه ناامیدی چون مغضوب درگاه الهی هستند ، هر گونه سفاهتی را از دست داده اند و بسیار ژرف بین و باریک اندیش و پر سوء ظن بار آمده اند و چه بسا که به محض آگهی از مضمون خبری از دهان روزنامه فروش دیگر میل نمی کنند روزنامه بخرند . در جهنم روزنامه ها به همه زبان ها منتشر می شود از قبیل Hell Chronicle به زبان انگلیسی ، ارگان محافظه کاران جهنم و Enfer Soir به زبان فرانسه ناشر افکار جمهوری خواهان دوزخی و Feuer Zeitung يك روزنامه آلمانی که از آن بوی فاشیستی به مشام می رسد و صدای جهنم و

دوزخ نو به زبان فارسی و اخبار السقر و الزبانیات به زبان عربی و غیره ... البته در زبان های بانتو و مهارابی و گجراتی و چینی و جغتائی و عبری و غیره نیز روزنامه هائی وجود دارد و جماعت کثیر المله جهنم از لحاظ خود مختاری زبانی نسبت به ایام حیات درکشورهای سرمایه داری حق تازه تری کسب کرده اند ؛ ولی عربی زبان رسمی است و به همین مناسبت ((الزبانیات)) روزنامه رسمی و یا لااقل نیم رسمی وحشت کده جهنم محسوب می گردد و از لامای تبتی گرفته تا جادو گر اسکیمو این زبان را آموخته مثل بلبل به آن تکلم می کنند .

من دم در کارخانه یخ سازی ایستاده بودم و قصدم از توقف در این نقطه خرید یخ نبود زیرا در اثر تورم شدید پول و ترقی سرسام آور قیمت ها از طرفی و ثابت ماندن جیره روزانه اهل جهنم از طرف دیگر، بهای یخ نیز بالا رفته و ارزش نداشت که آدم ناکی مثل من یخ زودگداز جهنم را به بهای گزاف بخرد. برای ما که در جهنم هم از تبعیضات طبقاتی خلاص نیستیم همان حمیم متعفن و آب تلخ و لجن آلود نهر ستیکس شط کذابی که مانند موجی از شبق ذوب شده در بستر خونین رنگ و آتشین جوشان و غل و غل کنان می گذشت ، کفایت می کرد ، ولی پولدارها می آمدند و از این یخ به خروار می بردند. در جهنم ((شمیران)) باصفایی است که حرارت آن با نقاط دیگر جهنم فی الجمله تفاوت دارد ، بدین معنی که حرارات این نقاط با خط استوا تا حدودی طرف مقایسه است . در این شمیران جهنم دو گروه منزل دارند. يك عده كفاری که در اثر کرم یا عدالت مورد رحمت قرار گرفته اند، مانند حاتم طایی که عرب بخشنده و بذالی بود و خسرو انوشیروان که عدالتش البته با چشم پوشی جوانمردانه ای از شکتار فجیع مزدکیان ، معروف است . گروه دوم ثروتمندان دنیای خودمان راکنلر ها ، روچیلدها ، مورگان ها ،

و امثال آن ها.

باری قصدم از توقف در آستانه کارخانه یخ سازی استفاده از نسیم نسبتاً ملایمی بود که از داخل کارخانه به بیرون می وزید . البته گمراه نشوید و تصور نکنید که این نسیم ملایم حتی با سموم جانسوز صحرای کبیر افریقا قابل مقایسه است زیرا بادهای سوزان صحرای آن دنیا در نزد ما مردم دوزخ به مثابه سوزهای منجمد کننده قطبی است ، همین طور که یکی از روزنامه فروشها عرق ریزان و شلنگ اندازان و نعره کشان از جلو من می گذشت گریبان آتشینش را سخت و محکم گرفتم و گفتم ، يك صدای جهنم بده!

اتفاقاً روزنامه فروش همشهری بود . اگر در خاطر داشته باشید ، چند سال پیش در بحبوحه دیکتاتوری ، روزنامه فروشی را در میدان سپه کشته بودند . این روزنامه فروش بین همکاران تهرانی خود شهرتی داشت و لذا قتل او ، در نزد آن ها مانند واقعه بزرگی تلقی شد و از آن پس، نام او ، درست مانند نام علিশاه که در سرلوحه شهدای درشکه چیان است ، در سرلوحه شهدای روزنامه فروش ها قرار گرفت . همشهری به محض آن که فهمید ایرانی هستم پایش از رفتن سست شد و پرسید: آه شما ایرانی هستید کی تشریف آوردید؟

گفتم : ای دو سه ماهی هست .

با کنجکاوی عطشانی پرسید: خود تهران تشریف داشتید یا در ولایات.

گفتم : خود تهران .

پرسید: اوضاع در آن جا از چه قرار است ؟ آدم در جهنم بعضی چیزها به گوشش می خورد... ولی جهنم هم که خیلی عریض و طویل است . من در عرض این مدت که در جهنم هستم تازه شما چهارمین ایرانی هستید که می بینم .

با بی حوصلگی گفتم: حالا وقت این سؤال ها نیست . تهران هم کم از جهنم نیست . حتی اگر هرم هوای و این گرمای بی پیر نبود من خودم را از تهران خوشبخت تر می دانستم ... حالا معطلم نکن ، روزنامه را بده .

روزنامه را گرفتم ، در صفحه اول با خط سرخ آتشی این جملات نوشته شده بود :

((انتظار به پایان رسید. البته ساکنین کهن سال این دیار ناامیدی به خوبی می دانند که از مدتی پیش قرار بود بین بزرگ ترین آدم کش های جهان مسابقه گذاشته شود و همان طور که بزرگترین دزدها، بزرگ ترین دروغ گوها ، بزرگ ترین حقه باز ها ، بزرگ ترین قماربازها، بزرگ ترین عیاش ها و از این قماش مردم جهنمی صفت تعیین شده اند و یک گلدان نقره مذاب به آن ها عطا گردید، هیئت مدیره هنرهای جهنمی تصمیم داشت بزرگ ترین آدم کش ها را نیز تعیین کند ولی هر وقت می خواست مسابقه را آغاز نماید تلگرافی از عرش می رسید که دست نگه دارید یکی از بزرگترین آدمکش ها عقب سر است و باید وارد شود. حال به اهالی محترم جهنم مژده می دهیم که شخص مورد بحث وارد شده و جلسه قضات پس فردا در تالار آتشین موسوم به فایر هال تشکیل می گردد. شخص نام برده فقط در همان روز معرفی خواهد شد. فرمانروای کل جهان ظلمانی و زیر زمینی پلوتوس و مالک دوزخ، خانم ایشان پرسه فون در این جریان شرکت خواهند فرمود. ورود برای عموم همدوزخیان محترم آزاد است. بشتابید! بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است .))

البته این خبر بسیار جالبی بود . ساعت ها را در انتظار فرا رسیدن وقت این جلسه تماشایی با ناراحتی گذراندم . در دوزخ کاری به جز این کارها نیست. رشد و تکامل در این جا مقطوع شده و اجتماع دوزخی در رکود و تنبلی کسل کننده خود تنها مشغله ای

که دارد ترتیب همین مسابقه هاست . روز مسابقه به زحمت روی رکاب اتوبوس لقه ای که خط دروازه قزوین کار می کرد با همسایه های خود سوار شدیم . اتوبوس ها هم ثواب کار و گناه کار دارند . البته آن هایی که در جاده قم و زاویه مقدسه کار می کنند پس از اسقاط شدن به بهشت منتقل می گردند ولی این یکی که حامل اهالی ناحیه ده و زایرین این کوی رسوایی و نکبت بود، مانند ما گناهکاران به جهنم واصل شد. جمعیت کثیر و بی شمار ، از اطراف با انواع وسایل به طرف فایر هال می رفتند . روی نهر ستیکس کشتی های شرعی و پارویی و قایق های موتوری بیرون از اندازه کار می کرد. در آسمان دود آلود و از میان شعله های سبز و سرخ ، اسب های بالدار و طیارات و زیپلن ها در حرکت بودند. مسافرین دوردست را به فایر هال می بردند . هودج ها و پالکی ها نیز دیده می شدند . در تخت روان ها فراغه و قیصره و اکاسره و خدیو ها و قا آن ها و فغفورها و بای ها و رای ها و خلفای لمیده با همان غرور و کبریای مخصوص خود به جماعت می نگریستند ، آن ها نیز روانه فایر هال بودند. دوزخ موزه حیرت انگیزی از تمام آثار تمدن بشری بود، هر نسلی مآثر خود را حفظ کرده و آن ها را تغییر نمی داد . لذا جمعیت نامتجانس جهنم با سیمایها و آرایش ها و البسه رنگارنگ از کهن ترین تا نوین ترین منظره پر زرق و برق و فوق العاده تعجب آوری را به وجود می آوردند .

فایر هال تالار غول پیکری بود که در واقع میدان فراخ و عظیمی محسوب می شد و گنجایش میلیون ها جمعیت داشت . در اطراف این تالار وحشت انگیز بلندگوها نصب شده بود . در درگاه عظیم آن مؤسسه عام المنفعه ای به نفع ساکنین درکات السقر و محبوسین صندوق های آتشین آن هایی که مانند ابن ملجم ما و سیزیف یونانیان به عذاب ابدی محکومند ، بلیط ورودی می دادند . با زحمات زیاد بلیط ورودی خریدم و سرانجام

روی يك كرسی آتشین جای گرفتم .

تالار بسی مهیب بود. همه جا ابرهای عظیمی از دود و دیوارهای متشنج و پیچانی از لهیب و شعله ، همه جا سوزش و گداختگی و هراس و تلخی . پلوتوس و پرسه فون مانند دو صخره عظیم روی دو سریر غول پیکر نشسته بودند و دور بدن ایشان مه پر پستی از دودهای سربی رنگ که از میان آنها زبانه های آتش می درخشید، پیچ می خورد. پرسه فون سگ هفت سر جهنم موسوم به سربر را بغل کرده و مار غاشیه متملقانه در زیر پای پلوتوس می لولید.

بادبزن های کوه پیکر هوای غلیظ و تفتنه جهنم را به جنبش در آورده و باد گرم مسموم کننده ای در تالار تولید می کردند. در سمت راست پلوتوس آدم های ریش سفید و سیاه چرده ای با جامه های قیر گون در پشت تریبون نشسته و به تریبون با خط آتشین درخشنده ای نوشته شده بود : قضات ؛ در سمت چپ کسانی که در مسابقه شرکت ورزیده اند قرار داشتند آن ها آماده بودند تا برتری خود را در يك مناظره فصیح به اثبات برسانند .

سرانجام پلوتوس با نعره زلزله افکن خود جمعیت پر هیاهو را ساکت کرد . یکی از قضات که از چشمانش لهیب غریبی بر می جست شرکت کنندگان در مسابقه را چنین معرفی نمود : ((همدوزخیان محترم، در مسابقه امروزی به هیچ وجه صحبت از آدم کش های خورده پا نیست . ما تصمیم گرفتیم اصولاً اشخاصی را که در واقع خود ، کشته قوانین متجاوز غارتگران جامعه بشری هستند مورد ارفاق قرار دهیم . کلیمَنوس^۲» مهربان دستور داده است به خصوص با این آدم کش های خورده پا مهربانی شود و از آن جمله مثلاً روزی يك من یخ به آن ها مجاناً عطا گردد . لذا شما در این جا اثری از آل کاپون یا

والدمان یا سیف القلم و اصغر قاتل نمی بینید . هم چنین در میان بشر کسانی پیدا شدند که عده ای مودی را برای خلاص کردن جان خلیق به قتل رساندند . عمل آن ها هم به هیچ وجه جرم محسوب نمی شود و به همین مناسبت ما امثال ماراها، روبسپیر ها ، دانتن ها را به اینجا دعوت نکرده ایم . صحبت تنها از کسانی است که تصور کردند آدم علف خرس است و بی دریغ، هر چه می توانستند از نوع خود نفله کردند. هدف این اروسترات^۳ های وحشتناک و دیوانه این بود که هوس و خود پسندی خود را غلبه دهند . هوس ها و خود پسندی ها وقتی با اراده مردم رو به رو می شد ، آن ها اصولاً مردم را از میان بر می داشتند . هدف این اروسترات های وحشتناک و دیوانه حکومت فعال مایشاء بود . مردم برای این حکومت فعال مایشاء بلیه محسوب می شدند ! لذا، آن ها که از مردم به شدت می ترسیدند ، مردم را از صفحه وجود محو می کردند و می گفتند باید کشت، زیرا کشته ها و مرده ها قیام نمی کنند . خوشبختانه تعداد این ها در تاریخ چندان زیاد نیست. اگر تعداد این ها دو برابر میزان کنونی می شد این جانب به نوبه خود به بقای نسل انسانی شک می کردم . تعداد این ها پنج تاست و از قرار تلگراف های واصله از زمین با آن که داوطلبانی هستند که می خواهند نقش این دیوانه ها را بازی کنند ولی توده ها اجازه نخواهند داد دیگر کسی نظیرشان پیدا شود . می توان حدس زد که سیاهه آن ها با ورود این آخری به پایان رسیده است. این ها عبارتند از گای سریگ سردسته قوم واندال ، کسی که لغت واندالیسم را از خود به یاد گار گذاشته . آتیلا سر دسته قوم هون کسی که به برکت وجود او لفظ هون با ترس و وحشت و قتل و غارت مترادف شده ، چنگیز سردسته قوم مغول ، تیمور لنگ از اعقاب چنگیز و بالاخره آدلف هیتلر پیشوای فاشیست های آلمان .))

به شنیدن نام هیتلر يك دسته از اس اس ها که در اردوگاه مرگ بوخن والد قصابی می کردند سرود ((دویچلاند ، دویچلاند ، اوبر آلس)) «۴» را زمزمه می کردند . گورینگ با آن هیکل نهنگ مانند خود فریاد زد : آها ی پیشوا ، ما این جا هستیم ، ولی این عده اقلیتی بود در میان جماعت انبوهی که توقف ممتد در جهنم مفاصل آن ها را زنگ زده و مغزشان را خاکستر کرده بود و مانند تکه ای گرانیت روی صندلی های آتشین خود نشسته بودند .

قاضی ادامه داد : ((برنامه امروز ما عبارت است از استماع دفاعیه هر يك از این آقایان که بدون شك خالی از فواید تاریخی نخواهد بود و سپس قضاوت و تقدیم گلدان جایزه و نواختن سرود : ای پلوتوس ای گرم کننده جهنم ... اکنون حضار محترم مسابقه را شروع می کنیم ... ابتدا آقای گای سریگ صحبت می کنند.))

۲

يك مرتبه يك وانداال مهیب با لباس هایی از پوست حیوان و کیسوهای آشفته و ریش و سبیل درهم و برهم، تبر زین در دست از جا جست و چشم های مثل دو کاسه خونش را به جمعیت دوخت . و سپس با نعره لرزاننده ناگهان شروع به صحبت کرد :

((مردم ! من مدت مدیدی است که منتظر مسابقه هستم . مطابق اطلاعاتی که دارم این انتظار من بی فایده بوده زیرا از آن چیزی حاصل نشد . قهرمان تر از من به دوزخ نیامد . آتیلا در دوران من سر و صدایی کرد که البته به هیچ وجه جالب توجه نیست. از اقدامات چنگیز و تیمور هم بی خبر نیستم . البته در باره هنرمایی های آدلف اطلاع کافی ندارم

ولی از لحاظ مهارتی که در علم سیما بدست آورده ام تصور می کنم این جا هم خبر چندانی نباشد. عمری تلف کرده ام ولی امید است که با کسب موفقیت در این مسابقه اتلاف وقت را جبران کنم ... ای مردم من گای سړیک ویران کننده کارتاژ هستم . وقتی در کارتاژ مستقر شدم بحریه وحشت آوری به وجود آوردم. کشتی های من به تبع باد به سواحل اطراف حمله می برد و من اعتقاد راسخ داشتم که خداوند به مساکن انسان ها غضب کرده است و غضب او آن جا فرود می آید که باد کشتی های مرا بدان جا می برد . من کارتاژ را ویران ساختم و خاکش را به توبره کشیدم . زن ها و کودکان را در کوره های معابد سوزاندم از صدای جلز و ولز سوختن آن ها لذت می بردم ، از استشمام بوی گوشت و پیه بدنشان لذت می بردم . من انسان هایی که جسارت کرده و در زمان قدرت من نفس می کشیدند زیر اسب ها له و لورده ساختم ، گاه می شد که خون در برابر من موج می زد . وقتی بر رم مسلط شدم در آن جا وحشت را بر همه چیز حاکم نمودم . منظره انسان هایی که وحشت بر آن ها حاکم می شود تماشایی است .

این موجودات لرزان، گریزان ، ملتمس و مأیوس غضب مرا فروزان تر می کردند. هر دو انسان بودیم ولی من در برابر آن ها مانند خدای مطلق قادر بودم . لذت آدم کشی در همین جاست . آن وقت دستور می دادم آن ها را قتل عام کنند . نه فقط ترس و وحشت آن ها مرا غضبناک می کرد، غرور برخی از آن ها . ایستادگی و شجاعت آن ها ، مرا غضبناک تر می ساخت. مدت پنجاه سال تمام مایه هراس قسطنطنیه و رم بودم. نام من طنین مرگ می داد. قوم ترس آفرین و اندال در پرتو قلب آهنین و قدرت پایان ناپذیر خونخواری من از هر صاعقه مهیبی مهیب تر شده بود و من از این که منشاء ترس همگانی هستم متلذذ می شدم . در شهرهای هیپو، سیرتا و کارتاژ که به تصرف من در

آمد، انواع شکنجه بشری را امتحان کردم و در آن جا بود که پی بردم که دارای وسیع ترین قدرت آدم کشی و تخریب هستم و از این لحاظ جلوه گاه کامل جبروت خدایان محسوب می شوم .))

گای سریگ در حالی که واندال ها به شدت سرو صدا می کردند نشست . سخنرانی او حساس و دلنشین بود و به نظر می رسید که منطقی و شکننده است. قاضی به واندال ها که جنجال غریبی راه انداخته بودند امر سکوت داد و با بانگ خشک و نافذی گفت :

– اینك آتیلا سردسته قوم هون صحبت می کنند .

مردی کوتاه قامت ، نسبتاً فربه ، با موهای خاکستری ، سری بزرگ ، چانه عریض ، چشم های گود افتاده ای که در زیر پیشانی محدبی سوسو می زد برخاست . وقتی به جایگاه سخن پراکنی می رفت غرور آمیز به چپ و راست می نگریست . و چون به پشت تریبون رسید اول خنده دیوانه واری کرد. به طوری که ستون های شعله ای فایرهای به شدت متشنج گردید و بند دل ها گسیخت . مشت های خود را به هوا برداشت و گفت:

((از مردم شهر آکی لیا بپرسید وحشت آتیلا چیست ؟ وقتی لك لك ها از باروهای فرسوده این شهر پریدند من دانستم که محاصره را شکسته و شهر را فتح کرده ام . به ساحر ها همین را گفتم ، آن ها حرف مرا تصدیق کردند و گفتند مهاجرت لك لك ها به هر صورت شگون دارد. وقتی آکی لیا را فتح کردم در آن جا از بریدن دست و در آوردن چشم خودداری نکردم . من چنان سرشار از غرور بودم که می خواستم اگر قدرت خلاقه خدایان را ندارم ، لااقل دارای قدرت مخربه آن باشم. اگر اعطای حیات ازعهده من خارج است ، پخش مرگ کاملاً در انحصارم باشد! نعل اسب من هر جا که می رسید در آن جا گیاه نمی رویید . چراغ درخشان یونانی و رومی را که در عهد عتیق تمام زوایای

جهان کهن را روشن می کرد من خاموش کردم، زیرا هیچ کس مانند من به تمدن کینه نورزید. اگر گای سریگ خاک کارتاژ را به توبره کشید من روم بزرگ ژول سزارها و اکتاواوگوست ها را از پا در آوردم . هراسی که من ایجاد کردم بسی بالاتر از هراسی بود که نرون و کالی گولا به وجود آوردند . پس از ضربت من روم در ظلمت خود فرو رفت. شاید در این تالار عظیم ده هزار نفر باشند که من آن ها را به این دیار فرستاده ام .))
غرش مخوف و مبهمی از جمعیت ادعای آتیلا را تصدیق کرد .

وی ادامه داد:)) اگر ایلدیکو دختری که من شیفته او بودم با خنجری پهلویم را نمی درید ، قصد داشتم غیر از هون ها جنبنده ای بر روی زمین باقی نگذارم . آه چه شبی بود . مستی ، روشنائی هزاران شمع ، بره های بریان ، سرداران مغرور و وحشی صفت هون که در هم می لولیدند . صدای چکاچاک اسلحه و جرنگ شمشیرها به گوش می رسید. هون ها مست بودند و در عروسی من شادی می کردند . من شیفته ایلدیکو بودم و بالاتر از لذت خودنخواری ، برای من لذت وصال او بود ، ولی به جای لبان سوزان ، تیغه بران دشنه را به من حواله داد. موقعی که من در خون می پیچیدم و از عطش به جان آمده بودم ، هون ها در بیرون نعره می کشیدند و بدمستی می کردند . لحظه شومی بود . مرگ اراده مرا ضعیف ساخته و حس خرد کننده گناه بر من مستولی شده بود . خون از من مانند جوی جاری بود و ایلدیکو با چشمان سیاه که در آن وحشت ، خشم و کینه خوانده می شد به تشنج به من نگریست . هون ها نعره می کشیدند ، این اردوی افسار گسیخته و وحشی را من به جان بشر انداخته بودم تا از روزگار آن ها دمار بر آورم. اگر گای سریگ مانند صاعقه ای بود من مانند حریق بادیوم و فنا خیز بودم . من از هر حیث ، از هر بابت بر این واندال ترجیح دارم . نام من همردیف خوف و هراس در

افسانه های توتونیک باقی مانده و در شب های سفید اسکاندیناوی کنار آتش هیزم مادر بزرگ ها هنوز از آتالی که یکی از اسمای من است قصه می گویند . در افسانه های ژرمنی من به نام اتسل همان مظهر وحشت و قدرت و مرگ و تخریب هستم .))

نطق با کف زدن های شدید و پر شور و شوق هون ها خاتمه یافت ولی وقتی چنگیز برخاست و ریش دراز، نوک تیز و پنبه ایش در پرتوهای ارغوانی آتش ها و شعله ها جنبیدن گرفت همه اموات قرن هفتم هجری بی اختیار بر خود لرزیدند. چنگیز بلامقدمه شروع به صحبت کرد.

((از یلوچوت سای رایزن خردمند چینی من بپرسید که من چقدر آدم کشته ام . او عدد تقریبی مقتولین را به مناسبت علاقه ای که به تحریر وقایع داشته حساب کرده است . همین قدر می دانم که صحبت از قتل عام يك شهر یا حتی يك کشور نیست . صحبت از قتل عام تمام و کمال کشورهاست . از قره قوروم تا استپ های روسیه ، از خان بالغ تا بغداد راندم و هر جا که رسیدم آن جا را به ما و بالیغ یعنی آبادی شوم و جهنمی مبدل کردم . من اگر بخواهم نیروی آدمکشی و تخریب خود را در قبال این واندال ها و هون ها وصف کنم در واقع در حق خود تحقیری روا داشته ام زیرا من مهیب بودم ، قهر آسمانی بودم . نتیجه قدرت من چندان شگفت انگیز بود که خود نیز از آن هراسناک شده و باور داشتم که موجود خارق العاده ای هستم. مظهر سرنوشت و مجسمه غضب آسمانی هستم . رعب و شکوهی از خود من در دل من نشسته بود و هر گاه راجع به چنگیز می اندیشیدم گویی به خدایان می اندیشم . مشعل فروزنده تمدنی را که نورش فضای بین هیمالیا و پیرنه را روشن می ساخت با يك پف سهمگین خاموش کردم . من همان تموچین وحشت خیز تاریخ هستم . هر کس مرا نمی شناسد مجلدات سنگین و کهن تاریخ را ورق

بزند تا در سطور آن سطوت و جبروت خونین مرا بخواند .

می خواهم بدانم این آتیلای خپله و این گای سریگ دیوانه چه اندازه قتل نفس کردند؟ تصور نمی کنم مطلب قابل ملاحظه ای باشد. اما من ، ناحیه وسیعی از پشت دیوار چین تا امواج خروشان دریای سیاه را خالی از سکنه کردم و در شهرهای چند میلیونی حتی سگ و گربه را کشتم . از مغولستان آمدم و تا جاهای بسی دوردست رفتم و در پشت سر خود تنها غبار ، دود ، خون ، لاشه های روی هم انباشته ، استخوان های توده شده باقی گذاشتم . هر جا که سپاه غضبناک و خونخوارم گذشت زمین از جوی مردگان و خون بسته شده مستور شد! برگ درختان ریخت و یک صرصر شوم مرگ و نیستی همه چیز را عقیم و پژمرده ساخت . از برابر من مرغ و مور می گریخت . چندین قدرت را در هم شکستم و یاسای من بر شرق و غرب روان شد . نام من در خونخواری یکتاست و وهن است که در مسابقه با کسانی که بسی از من فرودست ترند شرکت جویم .

تیمور بدون اجازه قاضی برخاست و کلاه پوستی خود را روی سر جا به جا کرد و ریش کوسه را خارید و گفت: دفاعیه آقایان خیلی فصیح بود ولی به عقیده من خونخواری را تنها از کمیت نباید تشخیص داد ، به کیفیت هم باید توجه کرد . درست است که این آقایان آدم زیادی کشتند ولی تفنن های مرا در آدمکشی نداشتند . کله منارهای من از آن جمله کله منار اصفهان بنای شومی بود که به یادگار مرگ ساخته شده بود . این رمز خصومت با انسان و برج مخوفی بود که تنها جغدهای عزرائیل روی آن می نشستند .

گای سریگ متعرضانه فریاد زد : این چه اباطیلی است، من از این قبیل کارها به کرات کرده ام. آتیلا با لحن آشفته ای به قضات خطاب کرد : آقایان محترم ، جلوی یاوه گویی را بگیرید، این مرد بی هوده خود را نثر کرده به میان ما انداخته است .

چنگیز با طمانینه شیوخ قبیله به تیمور خطاب کرد و گفت: لنگ احمق بنشین !
 تیمور به کلی هاج و واج شده بود. پلوتوس عصای شعله ور خود را به جنبش در آورده و
 تیمور را به نشستن امر کرد . قضات چشم های خود را به جانب آدلف هیتلر دوختند.
 هیتلر شتاب زده گفت: آیا نوبت من نرسیده است تا تمام این کلمات لامع و دفاعیات
 درخشان آقایان را بی فروغ کنم ؟
 رییس قضات گفت: چه عیب دارد .

« Donner Weett ochmal » « ۵ » از بس مزخرف شنیدم در واقع منگ شدم . معلوم است که این
 آزادی شوم زمینی دست از سر اهالی بدبخت جهنم برنداشته است و هر کس به خود حق
 می دهد عرض اندام کند. آخر چه کسی می تواند در این مسئله که حق مسلم من است
 با من معارضه نماید .))

آتیلا کمی ناراحت غرید: هر هیتلر ، قاعدتاً در مقدمه حقایق لاف نمی زنند. و در لاف
 اثری از حقیقت نیست .

هیتلر نگاه خشمگین به او انداخت و سپس رو را به قضات کرده و گفت: قضات محترم.
 آیا شما تصدیق می کنید که شرایط و مشکلاتی که در سر راه کار است در بالا بردن
 ارزش کار انجام شده تاثیر دارد ؟

پرسه فون زن پلوتوس در حالی که با لطافت يك شاهزاده خانم آسمانی دست به بناگوش
 سر چهارم سگ سر بر می کشید پرسید: اتریشی یعنی چطور ؟

هیتلر سینه را صاف کرد و گفت: علیاحضرت شما لطف بفرمایید ... يك بار شما شیخون
 می زنید و در میان جماعتی خوابیده و بی خبر از همه جا شمشیر می گذارید و تا آن ها
 بجنبند و دست به سلاح ببرند از خود دفاع کنند آن ها را از پای در می آورید یا خیر،

با مردمی روبرو می شوید که کاملاً بیدار و هشیارند و سلاح کافی برای دفاع از خود دارند و با این حال شما توفیق حاصل می کنید بر آن ها سلطه پیدا کنید ، ارزش کدام بیش تر است ؟

پلوتوس با تبسمی گفت: آه معلوم است آدلف - ارزش این دومی .

هیتلر گفت: ها، اعلیحضرت شما صحیح فرمودند... ارزش این دومی: من در دنیایی با تمدن مبارزه کردم و آدم کشتم که از مدت ها پیش اومانیست ها ، دمکرات ها ، سوسیالیست ها ، کمونیست ها فریاد زده بودند، تضاد طبقاتی باید از بین برود ، مساوات و حقوق انسانی باید تثبیت شود، اختلافات نژادی باید از میان برخیزد، عدالت اقتصادی و اجتماعی مستقر گردد. آن ها در باره این لطائلات کم پرگویی نکرده بودند کتابهای متعددی سیاه شده بود و مردم فراوانی گمراه... حالا صرف نظر از اینکه، از لحاظ کمی مقتولین جنایات من بیش تر است از لحاظ کیفی نیز من کار بزرگی انجام داده ام.

هرمان گورینگ و روزنبرگ یکصدا از توی تالار فریاد زدند: فوهرر ، ما هم بودیم .

آدلف بدون اعتنا ادامه داد: من هفتاد میلیون مردم آلمان را با به کار بردن اسلوب های شیطانی برای قصابی آماده کردم و با افیون قهوه ای فاشیسم آن ها را تخدیر نمودم. در یکی از قصبه های روسی تنها از میان يك گروهان هیجده نفر داوطلب شدند که با کوبیدن کله بچه ها به تنه درخت آن ها را بکشند زیرا فرمانده گروهان نمی خواست گلوله آلمانی را برای کشتن توله های نژاد پست به کار برد! اختراع واگن گاز که روس ها ((دوشه گوپکا)) نامگذاری کرده اند يك قدم جدی و مؤثر در جهان آدمکشی است و این اختراع در پرتو رهبری من عملی شده است . من به کمک این اختراع یهودی ها و غیر آلمانی ها و حتی گاه آلمانی ها را نابود کردم . می گویند در اردوگاه ماندایك يك میلیون

جفت کفش مقتولین یافت شده است . مایدانك آزمایشگاه مرگ بود و من در این نقطه دست به کارهایی زدم که عزرائیل هم از تصور آن وحشت دارد . هیچ خدایی با مرگ چنین بازی های شوم که من کرده ام نکرده است . ما در مایدانك پوست کندیم ، روغن گرفتیم ، میکرب های کشنده را روی آدم ها امتحان کردیم ، در کوره ها سوزاندیم ... سیستمی که در محابس و اردوگاه ها برای گرفتن اقرار عملی ساخته بودیم سیستم غریبی بود . مثلاً نان شور را می خوراندیم و سپس محلول پرمنگنات می نوشاندیم تا استفراغ کند و این کار چون چند بار تکرار می شد، لاشه بی حسی که اراده اش را از دست داده بود در اختیار خود داشتیم. در دخمه های مرگ که قالب تن انسانی بود افراد را بیدار نگاه می داشتیم تا زندگی تابوتی خود را در اغمای يك خستگی مهلك حس کند . در را که می گشودیم محبوس مانند نعش بر زمین می افتاد . آن وقت يك سطل آب سرد و سپس شلاق . گاه نور قوی به صورت محبوس می انداختیم تا مانند خنجری تمام عصب های چشم او را بدرد و مانند سرب گداخته ای در مغزش نفوذ کند. با اسرا به میل خود رفتار می کردیم. روی پشت اسرای کمونیست با تیغ ژیلت ستاره سرخ می کشیدیم . اعدام های دست جمعی کار بسیار عادی بود . اعدامی ها قبلاً خندقی را که می بایستی در آن دفن شوند می کردند. جنبش مقهور عضلات آن ها در این لحظات کار تماشایی بود . عضلات آن ها درد می کشید و چشمانشان سیاهی می رفت. غالباً مرگ را با استحکامی که از قساوت ما بالاتر بود استقبال می کردند و امید موزی و ناراحت کننده ای به پیروزی داشتند . ما امید آن ها را در جسد منحوس آن ها با جسد مشبك می کردیم و با خون می آلودیم. پارتیزان ها را معمولاً با ساطور سر می بریدیم . چون از تماشای عکس های حساسی در موقع مرگ اشخاص لذت می بردم ، غالباً این لحظات را

عکاسی کرده برایم می فرستادند . در يك عكس حساس و خوب ساطور گردن پارتیزان را تا نیمه قطع کرده و خون فوران کرده بود . دست های او را دو نفر از سربازان من گرفته بودند و آن که ساطور می زد برای آن که هیتلری خوبی باشد می خندید . روی لب دیگران هم تبسم مخوفی موج می زد . مرگ با گرسنگی را نیز امتحان کردیم . در اردوگاه ها اسرا گاه از لاغری مانند اسکلت می شدند ، اسکلتی که پوست زعفرانی رنگی روی آن کشیده شده . چشم های آن ها که تنها اثر زندگی بود دودو می زدند . عیناً مانند آن که جمجمه مرده ای به آدم خیره شود . بعضی از آن ها ورم می کردند و مثل آدم های استسقای می شدند . به کاریکاتور شباهت داشتند انسان و سرنوشت انسان برای من بی بها شده بود سعی داشتم اراده بشر را مقهور کنم ، ولی اراده بشر سرانجام قوی تر از هاری خوفناک من بود .

شنوندگان را نفرت فرا گرفته بود .

هیتلر ادامه داد : در تمام این مدت حتی يك لحظه فراموش نکردیم که باید همه وقت و همه جا را بگوییم : ما نماینده کامل تمدن هستیم . درست همان لحظه که موزه یاسنایا ، پولیاننا و خانه تولستوی را ویران می کردیم من راجع به وظیفه مقدس خود در حفظ فرهنگ سخن می گفتم. ما در آکروپولیس یونان و فوروم رم بشریت و فرهنگ را مختنق کردیم ولی هرگز خودمان را از تنگ و تا نیانداختیم .

تنها در روسیه و لهستان نزدیک به بیست میلیون آدم کشتم .

صیحه وحشت و تعجیبی از جمعیت برخاست .

آتیلا گفت : قضات کافی است ، عصب ما برای شنیدن این تراژدی مرگبار به اندازه کافی قوی نیست .

پلوتوس گفت: این ژرمن چه وامپیر عجیبی است . تلگراف آسمانی بی مورد نبوده است . نمی توان تردید کرد که قدرت قتل و تخریب این مرد به مراتب از معارضانش بزرگ تر است .

گای سریگ، چنگیز و تیمور ساکت بودند .

رودلف هس دیوانه از زیر ابروهای پر پشت چشمان خود را زل کرده فریاد زد :

جام از ماست ! جام از ماست!

رییس قضات برخاست و گفت: سرو صدا نکنید ، جام از آدلف هیتلر و همکاران اوست ، احدی در این مسئله تردید ندارد.

۳

در این موقع صدای معترضانه ای از توی جمعیت گفت: من تردید دارم و توضیحی برای اثبات صحت تردید خود می خواهم بدانم .

رییس قضات ملتمسانه به پلوتوس نگاه کرد. پلوتوس عصای آتشین را جنباند یعنی باید توضیح بدهد. مردی با سیمایی فرزانه و جامه های فاخر و هیئتی که شباهت به دوزخیان نداشت از کرسی خود برخاست و خود را به پشت تریبون رساند . شنوندگان به شدت کنجکاو شدند .

مرد ناشناس گفت: حضار محترم ، من وقایع نگار و کتابدار الهه تاریخ هستم . از لحاظ تثبیت وقایع مهم تاریخی گاه در دیار ظلمت نیز سفر می کنم . امروز در آسمان ها شنیدم که مسابقه فوق العاده بزرگی در فایر هال دایر است . خود را به این جا رساندم

تا از چگونگی وقایع ، الهه تاریخ را مستحضر کنم ، اتفاقاً می بینم که چه قدر این آمدن من در این جا مفید بود زیرا، برای من امکان جلوگیری از يك لوٲ بزرگ در تاریخ دست داد .

پلوتوس با حیرت گفت: يك لوٲ بزرگ در تاریخ؟

کتابدار الهه تاریخ دامن ردای اطلس خود را مانند رومیان به روی دوش انداخت و دستی به ریش طلایی خود کشید و گفت: بلی . آقای من ، لوٲ بزرگ تاریخ ، شما کم مانده بود جام پیروزی را به هیتلر و دار و دسته اش تقدیم دارید . این طور نیست؟
رییس قضاات سر تکان داد .

کتابدار گفت: ولی این کار يك بی رحمی و حق شکنی و نبخشودنی بود .

رییس قضاات گفت: به چه مناسبت ؟

کتابدار گفت: باید جام را به کسانی داد که مبتکر جنگ و خونریزی در جهان هستند و هیتلر و هیتلریسم تنها محصولی است از کشتزار شوم آن ها که از آن زقوم های تلخ و جهنمی می روید . شاید بسیاری از اهالی جهنم خبر نداشته باشند که سلسله طلایی میلیونر های آمریکا و انگلیس چه می کنند . به دلالی فن پاپن حزب کوچک نازی بدل به رایش سوم شد . آن ها این اتریشی هیستریک را بر بشریت مسلط کردند . آن ها از این کار دست برنداشتند . در هیروشیما و ناکازاکی ده ها هزار نفر را فقط در چند دقیقه با بمب اتمی خودشان نابود ساختند . آن ها حالا مشغول ساختن بمب های میکروبی و اتمی هستند و بدشان نمی آید که يك جا تمام زمین را به نزد ما بفرستند . لباس نظامی نمی پوشند . ظاهراً بسیار هم ((متمدن)) هستند شاید خوش مشرب هم باشند . یکشنبه ها کلیسا را هم فراموش نمی کنند : اشتباه محض است که ما آن ها را درطاق نسیان

بگذاریم . و جام را به یکی از نوچه های آن ها بدهیم . تا آن ها هستند نظیر این هیستریک را برای مسلط کردن به بشر زیاد پیدا می کنند . در همان آکروپولیس یونان هنوز هم سرهای پارتیزان ها توده می شود ...

رییس قضات هاج و واج ماند .

پلوتوس گفت: دوست من، از توضیح شما متشکرم اینک پیشنهاد کنید چه بکنیم .

هیتلر در این موقع سر را به گریبان برده و در گوشه ای کز کرده بود .

آتیلا، گای سریگ ، چنگیز، تیمور از نتیجه قضیه ناراضی نبودند.

جمعیت با دقت گوش می داد .

کتابدار گفت: پیشنهاد من این است که جام را به وسیله یکی از این فرشتگان برای یکی از سردمداران این سلسله طلایی که صدای خود را این اواخر برای جنگ جدید بلند کرده بفرستیم . جریان را هم طی نامه به او توضیح دهیم ، در نامه تصریح کنیم که این جام به خاندان احتکار کننده بمب اتمی و سازنده بمب های میکروبی یعنی به شاگردان مکتب شما اهداء می شود .

پلوتوس گفت: من ابداً مخالفتی ندارم .

فردای آن روز جراید جهان خبر دادند که دیشب در خانه یکی از سیاستمداران بزرگ جام نقره کلانی که معلوم نیست از کجا آمده ، یافت شده است . به جام نامه ای آویخته است که خط و زبان آن تشخیص داده نشده . حدس می زنند یکی از مریدان و ستاینندگان رجل نامبرده برای حق شناسی از خدمات ایشان ، این جام را اهداء کرده است .

ممکن است زبان و خط یکی از زبان ها و خط های افریقایی باشد .

زیر نویس :

۱- این افسانه تحت عنوان " مسابقه در جهنم " در پاورقی مردم ضد فاشیست در فروردین ماه ۱۳۲۱ درج شد و سپس در سال ۱۳۳۰ جداگانه منتشر گردید و سال ۱۳۴۸ در مجموعه سفر جادو منتشر شد.

۲ - Clymenus ، یعنی درخشنده ، لقب پلوتوس خدای جهنم است " میتولوژی "

۳ - Erostrate ، نام یونانی شخصی بود که برای کسب شهرت معبد دیان را آتش زد .

۴ - آلمان ، آلمان مقدم بر همه !

۵- بر شیطان لعنت

ظیظ خدایان از بند رسته (۱)

۱

همه می دانیم که در روزگارهای قدیم تر در آسمان ها، آن طور که روایات سامی حکایت می کنند، اختلافی افتاد و نتیجتاً منجر به اخراج ابلیس از دارالسلطنه سماوات شد. قاعدتاً باید روزی فرشتگان قلدری دست و پای این مطرود درگاه را گرفته و او را از اشکوب های فوقانی آسمان ، پس از چند نوسان ملایم ، به روی زمین پرتاب کرده و شاید هم پشت سر این عمل قاه قاه خندیده باشند . ولی ابلیس وقتی به زمین افتاد اول اعضاء و جوارح خود را با عجله واریسی کرد ، دید شکر خدا آسیب چندانی نرسیده است . علت پر واضح است . وزن مخصوص بدن کروبیان حتی از هوا کم تر است و به همین جهت سیر در پهنه اثیر برای آن ها امکان دارد ولی با این وجود مختصر لهیدگی و کوفتگی ناراحت کننده ای در بدن خود حس کرد و چون می خواست دیگر روی زمین زندگی کند وردی به خود دمید و چهره و خواص انسانی گرفت و به راه افتاد . به درخت نارونی رسید که با کرامت تمام سایه غلیظ و خنکی بر زمین علف پوش انداخته بود. از میان ریشه های کهن نارون چشمه آب گوارایی می جوشید و کمی دورتر به شکل جوی زلالی که

بر سنگریزه های رنگین برق می زد با زمزمه دل نواز جاری می شد . در کنار چشمه تخته سنگ مسطحی بود که گویی برای نشستن گذرندگان درست شده بود . ابلیس آن جا را پسندید و برای آن که افکار خود را جمع و جور کند روی تخته سنگ جهید و چمباتمه نشست و در حالی که به حباب های جوشان آب بلورین چشمه خیره شده بود در دریای اندیشه غوطه ور گردید . او با خود چنین می اندیشید: ((در قاب قوسین و فلک الافلاک برای خود بیا و برویی داشتم. در زمرة ملايك مقرب شمرده می شدم . ساکنین ملا اعلی به من احترامات فایقه می گذاشتند و در برابرم متملقانه دولا و راست می شدند و حال آن که من همچنان اخمو و عبوس با منتهای تفرعن از جلویشان رد می شدم و به احدی اعتنا نمی کردم . این اواخر با ذات ذوالجلال پهلو به پهلو می زدم. در سر خلقت آدم آن قدر خود را مقتدر می دانستم که بنای عصیان گذاشتم ولی معلوم شد که در خفا توطئه خطرناکی بر ضد من چیده شده بود زیرا ناگهان نقش بلند شد. تنها يك راه برای رفع خفت و خواری کنونی من وجود دارد و آن ایجاد قدرتی در زمین و رقابت با امپراتوری سماوی است . باید سعی کنم در این خاکدان بی جلوه و رونق به سرنوشت کور خود تسلیم نشوم. خودم را نبازم، نفوذی به هم بزنم تا شاید بتوانم بار دیگر وسایل عروج خود را به آسمان ها تأمین نمایم . باید دنبال حادثه های بزرگ و ماجراهای شگفت و خطرناک بروم .)) این افکار به ابلیس قوتی داد و همین طور که خیره به رقص حباب ها و چین ها و دواير لطیف آب و لرزش خزه هایی که رنگ سرخ تیره داشتند می نگریست تبسمی لبانش را منبسط کرد . این تبسم سیمای خنده آور او را، با آن کله تخم مرغی ، گوش های نوک تیز ، بینی سر برگشته ، چشمان ریز و براق ، خنده آورتر می ساخت ، برخاست و گرد و غبار دامن خاک آلوده خود را افشاند و به راه افتاد . در واقع

چون این ملك مقرب که تازه مطرود بارگاه سماوی شده بود خوب به فوت و فن علوم غریبه آشنایی داشت ، امیدوار بود که بتواند کاری انجام دهد . از وضع اقلیمی سرزمینی که در آن سقوط کرده بود فهمید که این جا یونان قلمرو یکی از خدایان زمینی موسوم به زئوس است . او می دانست که زئوس در قلّه ابرناك المپ خانه دارد و از آن جا به مدد رعد و برق و صاعقه بر انسان ها حکمروایی می کند . باری آمد و آمد تا سواد شهر معظمی از دور هویدا شد . این شهر سوسیوس نام داشت و در آن بناهای عظیم و عمارات مجلل به سبك ایونيك و دوريك و كورنت ساخته شده بود . بناها دارای ستون بندی های جسیم و نماهای عالی بودند و فریز های زیبایی از حجاری های ماهرانه آن ها را زینت می داد .

این بناها از لحاظ موزونی و جلال و جمال بر معبد زئوس در المپیاد و پارته تن در آکروپولیس آتن و معابد دیان و آرک و پرستشگاه پر فخامت آپولون واره کنته اوم که بزرگ ترین معماران و حجاران تمدن طلابی یونان آن را به وجود آوردند ترجیح و برتری داشت . و چنین به نظر می رسید که شالوده آن را خدایان ریختند و ارباب انواع در بر آوردن طاق ها و ستون های آن شرکت داشته اند .

در افق خونین رنگ شامگاه اشباح ابنیه شهر به شکل مهیب و نافذی بالا رفته بود . شیطان وقتی وارد شهر شد از آن همه کوشش که برای تزئین آن به کار رفته بود به شگفت آمد . در آسمان ها با همه جبروتی که در ساختمان های بارگاه سرمدی وجود داشت این همه جلال و شکوه و جمال و ظرافت دیده نمی شد . معابر شهر غرق در مجسمه های عظیم و فخیم بود . مجسمه مرمر آفرودیت در يك باغچه مصفا به عینه مانند دختر عریانی که در ذروه تناسب و زیبایی است، دل می برد .

آفرودیت دل فریب که تازه از کف دریا برخاسته بود گیسوان پر پشت خود را می فشرد .

رعشه ای از جذبه و شهوت ابلیس را فرا گرفت. در جانب دیگر بر بالای تندیس هرمس را دید که با آن سیمای نجیب و نگاه نافذ خود در نهایت جبروت و بزرگواری ایستاده است و گویی از وجود خوش قواره او قدرت و نفوذ تراوش می کرد . در جای دیگر هیکل آتنای خردمند را دید که جامه های فاخر پوشیده و با شمشیری یکی از دشمنان خود را که از خانواده جهالت و جنون است از پای در می آورد. علاوه بر مجسمه های آتنا و هرمس و آفرودیت مجسمه های فراوانی از خدایان و نیمه خدایان و پهلوانان شهر را زینت می داد . به خصوص در برابر بنای بزرگی مجسمه های نه گانه آلهات هنر یا موزها را دید که هر يك به صورتی دلپذیر جلوه گری و هنرنمایی می کردند. در واقع شهر سوسیوس از جانب زئوس خدای خدایان به این مظاهر نیرومند و هنرمند یعنی هرمس و آتنا و آفرودیت و موزهای نه گانه سپرده شده بود . تکلیف هرمس این بود که مردم شهر را به کار و کوشش وادارد و وظیفه هر يك را معین سازد و آن ها را در راه تولید محصول راهنمایی کند و سپس محصولات آن ها را در بنگاهی موسوم به بنگاه پایاپای در انبارهای عظیم گرد آورد و سپس این کالاها را بر حسب حاجت بین اهالی شهر سوسیوس تقسیم نماید . هرمس مکلف بود در مقابل اجناس تحویلی هر کس ، متناسب با مقدار آن جنس ، جنسی را که مایل است بدهد و البته این کار پر دردسری بود و هرمس می بایستی همه چیز حتی بهای انگوزه و اسطو خودوس را با نرخ گندم و جو حساب کند و يك دستگاه فوق العاده بغرنج معاملاتی را جور در بیاورد . اتفاقاً هرمس به مدد عقل و فطانت خود از عهده این کار بر می آمد ، اگرچه رنج زیادی را بر خود هموار می کرد . اما آتنا الهه عقل و دانش و خرد بود و این الهه فرزانه مردم شهر سوسیوس را علم و حکمت می آموخت . برای آن ها افزارهای تازه می ساخت و روش

های نوینی در زندگی ابداع می نمود و معلومات آن ها را روز به روز جلوتر می برد .
 سومی یعنی آفرودیت ملکه عشق و شیدایی بود . او جان ها را در کالبد تن به شوق و
 دل ها را در قفس سینه به تپش در می آورد . پسران تهمتن و خوش سیما را شیفته
 دختران مو خرمایی و سرخ گونه می ساخت و آن ها را به خلوتگاه های مهربان و دلپذیری
 زیر چفت مو و داربست گل آفتاب گردان و آلاچیق پیچ های گل کرده می کشاند .
 آفرودیت مغناطیس سحر انگیز خود را شب های ماهتابی بهار همه جا نفوذ می داد و در
 میان اهالی شهر فحل و شوری می انداخت . در سایه شعر مانند بیشه های خودمانی و
 مأنوس . در ساحل خاموش و خلوت دریاچه های لاژوردی و آرام که در آن قوهای خوش
 سر و گردن شنا می کردند، عشاق بازو به بازوی هم می رفتند و در نکه شور انگیز
 شب های بهاری مستانه و شیفته وار با یکدیگر می جوشیدند . در این هنگام آپولن در
 آسمان ها، بنا به خواهش آفرودیت برپط مرموز خود را به صدا در می آورد و هوا را از
 نغمه سحر انگیزی می انباشت .

موزها یا الهه های هنر برای اهالی شهر می خواندند، می رقصیدند ، نقاشی و حجاری و
 مجسمه سازی و معماری می کردند، شعر می سرودند ، نمایش های دلچسب می دادند
 و مردم را با جمال طبیعت آشنا می کردند . دریچه روح مردم باز می شد و نشاط
 زندگی و زیبایی غنی و سرشار طبیعت و کار مایه ابداع و خلاقیت در روح آنان حلول می
 کرد و آنان را شاداب و نیرومند و سرزنده می ساخت . ابلیس با کمی دقت دانست که
 در محیط نامساعدی افتاده و شیوه های ابلیسی ماهرانه ای باید به کار بندد تا در این
 شهر که جلال و جبروت آن رشك خطه آسمانی است قدرت و هیمنه خود را برقرار سازد .

روی پلکان یکی از ابنیه عظیم بالاپوش را به سر کشید و شب را به صبح آورد . در خنکی صبح موقعی که هنوز شهر در خواب بود برخاست. وردی به خود دمید و خود را مانند يك تن از اهالی شهر ساخت و نام خود را بورگوس یعنی شهر نشین گذاشت و آن وقت شروع به گردش کرد. کم کم عابرين در معابر پدید شدند و شهر از خواب نوشين خود برخاست .

۲

بورگوس مشاهده کرد که اهالی فوج فوج و موج موج به طرف بنگاه پایاپای هرمس یا هنرکده موزها و یا دانشکده آتنا و یا عشرتکده آفرودیت می روند . جماعت سالم و نیرومند و مسرور به نظر می رسید. مار حسد و بخل نیش خود را در قلبش فرو برد . با خود گفت: ((لعنت ابدی بر تو ای انسان ! این تو بودی که مایه ادبار من شدی و مرا از خانه و لانه ام سرنگون کردی و این تویی که امروز با این سر به هوایی و خوشی زندگی می کنی و حال آن که ممکن بود دك و دنده من روی صخره های بی رحم بر اثر سقوط خورد شود. تردید نداشته باش من از تو انتقام مضبوطی خواهم کشید، آن چنان انتقامی که برازنده کین ابلیسی من است)) . بورگوس روی خود را بادست پوشاند. قهقهه لطیف و مصفای دختران جوان او را از شدت خشم و اضطراب به ستوه می آورد . ولوله گرم و پر محبت مردم او را از خود به در می کرد ولی با این که از کینه و غضب مالا مال بود خونسردی را بر خود غلبه دارد . وقتی خوب از اوضاع شهر سوسیوس سر در آورد نزد خود گفت: ((این هرمس و آفرودیت و آتنا و آن موزهای نه گانه اهالی شهر را سخت

لگام زده اند . این گوسفندان بی آزار خداوند عجالتاً کاملاً رام این فرستادگان زنوس هستند آیا چه باید کرد که آن ها از زیر اقتدار فرستادگان زنوس بیرون بیایند و از من اطاعت کنند؟ چه باید کرد؟ ۱۱ ابلیس پیشانی خود را پرچین کرد ، ابروها را در هم کشید و به فکر فرورفت ولی چیزی به عقلش نرسید. همین طور که بی اختیار گام بر می داشت همراه موج جمعیت وارد بنگاه پایاپای شد.

هرمس عرق کرده و موهای بلوطی رنگش روی پیشانی گشاده و باصفا پریشان شده بود و به کارگزاران خود دستور می داد. جماعت کثیری منتظر دریافت حوایج روزانه بودند و پا به پا می کردند . آن ها شتاب زده و بی حوصله به نظر می رسیدند ، هر کدام چیزی آورده و چیزی می خواستند . یکی يك جفت پای افزار آورده و در مقابل آن زرنیخ می خواست . دیگری قیطان ابریشمی داشت و به میز کوچکی نیازمند بود . دیگری کوزه شیر آورده و می خواست آن را با يك مجسمه زنوس معاوضه کند . محاسبات پیچ در پیچ و مبادلات ناجور هرمس و کارگزارانش را گیج کرده بود . حسابداران از عهده بر نمی آمدند ولی هرمس تبسم خود را ترك نمی گفت تا مبادا جماعت روحیه خود را ببازد و به صحت نظام شهر سوسیوس شك کند و خیالات غلطی در او راه یابد. ناگهان برق نشاطی در چشمان بورگوس درخشید . فهمید نقطه ضعف دستگاه حکومتی شهر سوسیوس همین جاست پس تصمیم گرفت ضربت کاری خود را به همین نقطه ضعف وارد سازد .

از بنگاه پایاپای بیرون آمد و همین طور غرق در اندیشه های دور و دراز می رفت و همه اش در اطراف این نکته فکر می کرد که چه طرحی بریزد، چه رنگی بزند تا از این نقطه ضعف سوء استفاده کند. پس از شهر سوسیوس خارج شد و به خلوتگاه خود در زیر همان درخت نارون پناه برد. روی تخته سنگ کذابی نشست و دوباره چشم های ریز و تیز

را به حباب های رقصان و چین های لطیف آب و خزه های مرتعش دوخت، ساعتی در این حال خلسه بود ، ناگاه بار دیگر تبسمی لبانش را از هم باز کرد و دیوانه وار فریاد زد: یافتم ! امشب به دانشکده آتنا می روم و طرح پیشنهادی خود را تقدیم می کنم .

آن شب در دانشکده آتنا معرکه ای بر پا بود . اهالی شهر سوسیوس تالار عظیم دانشکده را مالا مال کرده بودند . روی همه پله ها و پایه های ستون های عظیم آدم نشسته بود . موزها هر يك در گوشه ای جماعت را سرگرم می ساختند . قرار بود آتنا در آن شب سخنرانی کند . هرمس که خسته و کوفته به نظر می رسید در میان عده ای از مردم نشسته و با آن ها گفت و گو می کرد . جوانان پیرامون آفرودیت حلقه زده و چشم از سیمای فریبنده اش بر نمی داشتند . آفرودیت نیمه عریان بر بالش مخمل زر دوزی یله داده و برای دختران و پسران جوان قصه می گفت. وقتی آتنا با تلالوی خاص البسه فاخر خود در میان دو ستون عظیم تجلی کرد . همه ساکت شدند و خدایان نیز مردم را به شنیدن گفتار این الهه خرد و حکمت متوجه ساختند .

آتنا هنوز لب از لب نگشوده بود که کسی از میان جمعیت گفت:

– ای آتنای فرزانه و هوشمند !

آتنا با نهایت لطف گفت: ای همشهری من ، ای ساکن شهر سوسیوس و ای حمایت شده در سایه پر برکت زئوس چه مطلبی داری؟

بورگوس گفت : جسارت است ، سئوالی داشتم، می خواستم بپرسم آیا احدی غیر از خود شما حق ندارد اختراع و ابداعی کند و یا از معقولات دم بزند ؟

آتنا گفت: چه کسی چنین چیزی را گفته؟ همشهری مهربان . در این جا صحبت همکاری است نه انحصار طلبی ، جز این که من از جانب زئوس برای تنظیم رشته ای از کارها

مأموریت دارم .

بورگوس گفت: آفرین ! پس اجازه بدهید اختراعی را که اخیراً کرده ام بیان کنم .

آتنا با محبت گفت: منت داریم ، بفرمایید !

اهالی سوسیوس همه متوجه مرد ناشناسی شدند که سیمای مضحك و نابرازنده او را در مجامع شهر ندیده بودند .

بورگوس از میان جمعیت گذشت و خود را به مقابل آن ها رساند . متملقانه در برابر خدایان سر فرود آورد و سپس آغاز صحبت گذاشت . همشهری های عزیز... من مانند همه شما به خدایان شهر خود وفادارم و فکر و ذکر من این است که حتی المقدور کاری کنم تا از رنج جانکاه این خدایان پر محبت و بی دریغ کاسته شود . در واقع آن ها بسیار محنت می کشند و در راه ما خورد و خواب ندارند . آن ها از حلاوت هستی بهره ای نمی برند و مانند شمع برای ما و به خاطر ما می سوزند . به زئوس قسم می خوردم که تنها يك اندیشه بر آن ها حاکم است ، و آن اندیشه آسودگی ما مردم شهر سوسیوس است .

این کلمات تملق آمیز که با ادا و اطوار متناسبی گفته می شد در کام خدایان که تا آن شب نظیرش را نشنیده بودند بسیار مزه کرد . اهالی سوسیوس با غبطه به بورگوس نگاه می کردند زیرا می دیدند که او چیزی دارد که آن ها ندارند و آن چیز این است که می تواند خود را علی رغم سیمای زشت خود در دل ها جا کند و تحمیل نماید . آفرودیت که بیش از همه چاپلوسی را خوشایند یافته بود با رضامندی و عشوه گری گفت : همشهری چه نام داری ؟

ابلیس گفت: بورگوس .

آفرودیت گفت: ای بورگوس ، چه قدر لحن و کلامت دلنواز و عباراتت جان پرور است !
 بورگوس تعظیم مکملی کرد و گفت: ای طاووس رنگین آسمان و ای معشوق دلفریب
 خدایان لطف شما مرا تشویق می کند ولی متأسفانه اختراع من به کار شما که همه اش
 خیر و برکت است کمکی نمی رساند . موضوع این اختراع به سود هرمس و به قصد
 کاستن از بار اوست . من هر وقت که به بنگاه پایاپای رفتم هرمس را در مضیقه عجیبی
 یافتم . الحق که مغز تابناک او دارای کارمایه پایان ناپذیر ی است .
 شنوندگان تصدیق کردند .

هرمس گفت: ای بورگوس خوش سخن در واقع تبدیل انغوزه و مصطکی به نی لبك و پای
 افزار کار دشواری است و من رنج خود را در این شغل سر در گم نمی پوشانم .
 بورگوس گفت: کاملاً صحیح است . اتفاقاً اختراع من درست در باره این است که چه طور
 باید این معادلات و مبادلات بغرنج را ساده و آسان کرد .
 آتنا گفت: همشهری! من تدبیر مؤثری پیشنهاد کرده ام . گفتم گندم را واحد مبادله
 قرار دهند . زیرا مبادله که در آن واحدی نباشد محاسبه مغشوش و دیوانه کننده ای
 است .

بورگوس گفت : این تدبیر شما بسیار مؤثر است . ولی راهی که از آن هم به مراتب ساده
 تر است یافته ام . تدبیر شما دشواری را کاملاً رفع نمی کند . آتنا گفت: درست می
 گویی خالی از دشواری نیست . تنها از اشکالات مبادله بدون واحد می کاهد .
 بورگوس گفت: ولی راه پیشنهادی من بسیار ساده است . من می گویم به جای يك من
 گندم مثلاً يك قطعه کاغذ را که خدایان شهر به امضاء آن را معتبر ساخته اند انتخاب
 کنیم . این کاغذ را درجه بندی می کنیم . حالا ای آتنای فرزانه شما یکی از حروف

الفبای یونانی را اسم ببرید .

آتنا گفت : همان حرف اول ، آلفا .

بورگوس گفت: بسیار خوب ، آلفا . حالا نام يك قطعه از این کاغذها را که به امضای خدایان رسیده می گذاریم آلفا که برابر است با يك من گندم . دو آلفا برابر است با دو من گندم و همین طور هزار آلفا برابر است با هزار من گندم. آن وقت می نشینیم و تمام اجناس را با گندم سنجیده و به این کاغذها مبدل می سازیم . معادل را قیمت نام می گذاریم . در این موقع به آسانی می توان گفت که يك كوزه شراب پنج آلفا و يك دستبند نقره پنجاه آلفا قیمت دارد . بدین ترتیب باید ده كوزه شراب داد و يك دستبند نقره گرفت . به تدریج هر کس بهای اجناس خود را مطابق با آلفا معین خواهد کرد و دیگر تمام مشکلات از میان خواهد رفت .

آتنا گفت: مطلب کمی بغرنج است باید فکر کنم . تصور می کنم شما کاغذ را از جهت آسانی حمل و نقل انتخاب کرده اید ، به علاوه درجه بندی و تقسیم در این حالت سهل خواهد شد . این طور نیست؟

بورگوس گفت : درست است بانوی من همین طور است .

آفرودیت گفت: من که اصولاً در ریاضیات ضعیفم و خوب نمی توانم سر در بیاورم ، هرمس باید بگوید که آیا پیشنهاد بورگوس صحیح است یا نه .

هرمس که تا آن لحظه در فکر بود گفت : هشمیری ها ، به نظر من بورگوس از لحاظ نظری درست می گوید . ظاهراً این يك راه حل منطقی است و تصور می کنم در عمل جور در بیاید .

بورگوس گفت: به عقیده من کاملاً منطقی است و اما در صورتی که بخواهید عملی کنید

باید به جای آن حرف آلفا اسم مرا بگذارید. بورگوس یا خلاصه آن بورگی . زیرا مایلم نام ناچیز موجودی که به زودی طعمه مرگ خواهد شد بر اثر ابراز يك تیزهوشی جاودان بماند .

هرمس گفت : برای این کار مانعی نیست.

این مطالب در ذائقه مردم لذت بخش بود ولی منتظر تصمیم خدایان بودند . بورگوس با حرارت کسی که خود را در آستانه فتح می بیند گفت: ای حامیان مقدس شهر ما ! اگر حرف مرا منطقی می دانید پس آن را تصویب کنید .

هرمس گفت: عجالاً تصویب می کنم ولی باید در عمل بینم چه از آب در می آید . جماعت این تصویب موقت را با خوشحالی تلقی کرد زیرا معطلی های خسته کننده در بنگاه پایاپای آن ها را فرسوده کرده بود . ظاهراً با این بورگی ها کار به شدت تسهیل می شد . بورگوس خود را از بالای ستون ها به میان جمعیت که به او با خوش بینی می نگریستند انداخت و باید گفت مانند ایام توقف در آسمان تقریباً پرواز کرد و با صدایی آمیخته به خنده گفت: زنده باد بورگی ! و بلافاصله این صدا از طرف چند نفر در تالار دانشکده تکرار شد .

آتنا بی اختیار از این صدا مرتعش گردید... زنده باد بورگی ! بدون آن که دلیلی داشته باشد احساس کرد که شومی و نکبتی در شرف پیدایش است در دل گفت: ای زنوس بزرگ کمک کن. وقتی جمعیت از در دانشکده خارج شد ، در خارج از بنا صدای زنده باد بورگی مکرر شده بود . هرمس نگاه معناداری به صورت خدایان و آلهات هنر انداخت. آفرودیت ابروها را در هم کشید و گفت: با همه تیزهوشی و چرب زبانی قیافه کریه و بیزاری آوری داشت . مانند قیلافه موجودات خبیث زیر زمینی .

مدتی از اجرای نقشه مزورانه بورگوس گذشت و اوضاع تازه ای در شهر و در جریانات شهر پدید شد. عده ای حرص زدند و از راه انواع تقلب و کلاه گذاری که بورگوس به آن ها یاد میداد به تهیه بورگی پرداختند. این ها طبقه ای را بوجود آوردند که بعدها مردم نام خاصی برای آن ها گذاشتند : **میکروبورگوس**. معنای این کلمه قلبه این بود که آن ها در عالم خود بورگوس های کوچکی هستند و بعدها نام خود بورگوس مبدل به **ماکروبورگوس** شد که معنای آن بورگوس بزرگ است. در جامعه یکنواخت و یک پارچه سوسیوس اختلاف پیدا شد. ماکرو بورگوس با دار و دسته خودش یعنی میکرو بورگوس ها در طرفی بودند و توده مردم در طرف دیگر.

ماکرو بورگوس که استاد پشت هم اندازی بود بورگی های قلب می ساخت و امضای خدایان را جعل می کرد و مرتباً مواد حیاتی را از تولید کنندگان می خرید و انبار می نمود. مقصودش از این کار اجرای نقشه ای بود که در زیر درخت نارون شالده اش را ریخته بود. ماکرو بورگوس به تدریج از ترسی که میکروبورگوس های خائن و حریص و دنی از توده مردم پیدا کرده بودند استفاده می کرد و آن ها را به جانب خود جلب می نمود. صمیمیت و صفای همیشگی از میان رفت و سوء ظن و خشم و کین وخامت قدم در میدان گذاشت ماکروبورگوس تصمیم گرفت که به کمک میکرو بورگوس ها سیطره خود را در سوسیوس برقرار سازد. کم کم تالار دانشکده خلوت شد. زیرا مردم فقط درد تهیه بورگی داشته تا بتوانند زندگی خود را ادامه دهند. موزها بدون مشتری ماندند. آفرودیت به تدریج با موجودات فاقد احساسات و بی روحی رو به رو شد. هرمس مشاهده

کرد که نه تنها نفوذ و قدرت او تق و لق شده بل آن که نظم معقول کارها نیز به هم خورده است . اما بورگوس که دیگر حامیان فراوانی یافته و نفوذ اقتصادی کاملی به هم زده بود نقشه زیر درخت نارون را دنبال می کرد . هر روز دستور تازه ای صادر می نمود . اول دستور داد چون بنگاه پایاپای دیگر مورد احتیاج نیست و هر کس با کمک بورگی مقدس می تواند هر چه که می خواهد ابتیاع کند خوب است تولید کنندگان یا دلان مالک بورگی برای خود دکانی درست کنند و به کسب و کار پردازند بورگوس توضیح داد که این دکان ها دام بورگی است و کسی که صاحب این دکان است مانند صیاد ماهری در پشت دام می نشیند و بورگی شکار می کند . بر حسب این دستور بنگاه پایاپای تخلیه شد و در عوض در سراسر شهر سوسیوس دکان ها افتتاح یافت . به زودی برخی از این دکان ها بزرگ تر شدند و میکروبورگوس های عدیده ای از این راه پدید آمدند که بعضی از آن ها از لحاظ تملک بورگی کم از خود بورگوس نداشتند ، نهایت آن که این موجودات فاقد آن استعداد سرشار بورگوس در تقلب و تزویر بودند . در مرحله دوم بورگوس به کمک میکرو بورگوس ها مسئله خرید تمام و کمال مواد حیاتی و به خصوص خوارباری شهر را به پایان رساند . قیمت اجناس ، ترقی سرسام آوری کرد و آفرودیت طنز را بی مشتری و خریدار گذاشت . جمعیت خروشان اطراف خانه بورگوس را گرفتند و از او مدد طلبیدند . بورگوس با شنلی از اطلس مغز پسته ای و کلاه نوک تیزی از مخمل قرمز در حالی که دسته مرصع شمشیر خود را نوازش می داد روی ایوان خانه پدیدار شد .

جمعیت هلهله کشید . زن گرسنه طفل محتضر خود را روی دست بلند کرد و گفت: ای ماکرو بورگوس سه بار معظم! ای صاحب فطانت خدایان ! تو را به زئوس سوگند می دهم

به ما گرسنگان رحم کن !

بورگوس با خونسردی گفت : رحم! بسیار خوب . راجع به این مطلب بعداً فکر خواهیم کرد ولی من خودم با شما صحبتی داشتم ... همشهری های من دقت کنید ! من آدم بی احساساتی نیستم و جداً طرفدار رفاه و آسایش شما هم میهنان ارجمند خود هستم ولی برای این که با تمام قوای خود در راه نجات شما از قحطی و گرسنگی و مرضی که زئوس فرستاده و رنجی که سرنوشت غدار هدیه کرده است بکوشم، شرط کوچکی دارم.

مردم فریاد کشیدند : آن شرط کوچک چیست ؟

بورگوس گفت : آن شرط کوچک آن است که شما همشهری های عزیز تنها نه به حرف های من گوش بدهید . من مخترع بورگی هستم . من هستم که وضع کسل کننده ای را که در این شهر برقرار کرده بودند به هم زدم و وضعی را که معقول و منطقی است به وجود آوردم . دیگر معلوم نیست که شما چرا از کسانی که دارای کوچک ترین حس ابتکار نیستند، اطاعت می کنید . همشهری ها بیایید و دور این هرمس و آتنا و آفرودیت و موزهای نه گانه ، خط بکشید .

مردم به شدت غلغله کردند . فریادهای اعتراض بلند شد . یکی از میان آن ها گفت: ای ماکروبورگوس خردمند! ما اگر بمیریم چنین نخواهیم کرد. ما بدون آتنا و هرمس و آفرودیت و موزهای نه گانه چه طور زندگی کنیم ؟

بورگوس گفت: آرام باشید ! اگر خود این موجودات مقدس از من که مورد عنایت مستقیم زئوس قرار گرفته ام اطاعت کنند چه طور ؟

اهالی گفتند : در آن صورت ما کاسه گرم تر از آش نیستیم ، ما هم اطاعت می کنیم . بورگوس گفت : بسیار خوب ، عجلتاً پیش از حل مسئله قحطی این مسئله را حل کنیم .

من الان به سراغ آن ها می روم ... آن ها خودشان جلوی شما قول مرا تصدیق خواهند کرد ، خودشان ... و سپس در پشت ستون های عظیم ناپدید شد . بورگوس از آن جا با سرعت به خانه آتنا رفت . او می دانست که خدایان و موزها ، در روزهای اخیر در باغ منزل آتنا جمع می شوند . کسی چه می داند ، شاید هم توطئه ای می کنند

آفرودیت روی تخت کوتاهی دراز کشیده و گل سرخی را پرپر می کرد. آتنا آهسته سخن می گفت. هرمس با اندام ورزیده و سینه فراخ خود، قدم می زد و به گفتار آتنا به دقت گوش می داد . موز موسیقی اوترپ برپا می نواخت. موزهای دیگر گیسوان خود را پریشان ساخته بودند. این گیسوان زرین مانند ابر دیگری چهره های درخشان را پوشانده بود. اندوه و المی در فضای باغچه آتنا معلق بود. آن ها از جریان به ستوه آمده و به عظمت و شومی خطری که تهدیدشان می نمود پی برده بودند .

بورگوس ناگهان از زمین سبز شد . ظهور او کسی را متوجه نکرد. دست را به کمر زده با تشدد گفت: خدایان !

موز اوترپ برپا را کنار گذاشت . آفرودیت نیم خیز شد . آتنا از گفتار باز ایستاد . هرمس توقف کرد. موزها گیسوان خود را از مقابل صورت به کناری زدند همه چشم به بورگوس دوختند.

بورگوس دوباره با همان لحن تکرار کرد: خدایان! و شما ای موزها به سخنان من بدقت گوش بدهید !

هرمس گفت: با زبری سلاطین و با تلخی شیاطین حرف می زنی ، آن گفتار چرب و نرمت در کجاست ؟

برگوس گفت: گفتار چرب و نرم به شما ارزانی باد ، سخن تلخ و تند مخصوص دلاوران و

رادمردان بی پروا است ، حالا جای این مکابره ها نیست ، به من گوش کنید : شما باید از امروز در اطاعت من باشید. هر چه را که من می گویم بشنوید والا ... جان شما در خطر خواهد بود .

آتنا گفت: چه طور ، از کجا جان ما در خطر است ؟

بورگوس گفت : گوش های خود را باز کنید ... گوش بدهید! چه می شنوید ... این غلغلۀ غضبناک هزاران هزار نفر از گرسنگان شهر سوسیوس است که غضب و اراده خودکام ارباب شما زنوس آن ها را به این روز انداخته . آن ها بر ضد تمام این دار و دسته المپ قیام کرده اند و شما را جست و جو می کنند تا به قتل برسانند اگر شما از من نشنوید، به آن ها نشان خواهم داد که در کجا پنهان شده اید .

آفرودیت با غضب گفت: بورگوس این هذیان است ، ما در جایی پنهان نشده ایم و ممکن نیست جمعیت بر ضد ما شوریده باشد .

آتنا گفت: مرد خود پسند! آیا قحطی را زنوس فرستاده ... پس بورگی های اختراعی تو در این وسط چه کاره اند ؟

بورگوس فریاد زد : به بورگی های عزیز من توهین نکنید . با آن دهان آلوده از بورگی های محبوب من دم زنید ، شما مجبورید از من اطاعت کنید ! من نشان خواهم داد که شما غیر از این چاره ای ندارید.

هرمس گفت: مطمئن باشید که من کار مقدس را در اختیار منافع رذیلانۀ تو نخواهم گذاشت . آفرودیت چهره شوم و نکستی تو را نخواهد ستود. موزها هنر خود را در زیر پیکر ظلمانی و جهنمی تو خفه نخواهند کرد . آتنا خرد و هوش خود را به خدمت هوس ها و مطامع نکوهیده تو نخواهند گماشت . ما تو را شناخته ایم ، به تو تسلیم نخواهیم

شد. من سوسیوس را که تو به وحشتکده مبدل ساخته ای از چنگ تو نجات خواهم داد . قدرت حقیقی ما بر قدرت دوزخی تو فایق خواهد شد .

بورگوس قهقهه زد . هنوز قهقهه او طنین انداز بود که حادثه غریبی رخ داد . ناگهان خدایان و موزها مشاهده کردند که غولی مخوف در برابر آن هاست شاخ های پیچان ، چشمان شعله ور و بدنی پشمالو دارد. دمش افعی مانند به پای سم دار پیچیده و پنجه های تیز و تهدید کننده اش را به جانب آن ها دراز کرده است . فریادی از وحشت بر آوردند . موزها، آتنا و آفرودیت به دامن هرمس گریختند و هرمس شمشیر خود را کشید.

بورگوس افسونی خواند . با زنجیر گرانی دست و پای آنان را بست. و سپس افسون دیگری خواند. بقعه ای مانند طاق مقابر بالای سر آن ها را پوشاند . به دو جغد که از دیار ظلمت پریده و روی دست های بورگوس نشستند دستور داد این بقعه را پاسبانی کنند و احدی را نگذارند به آن نزدیک شود . سپس دوازده تن از شیطانک های تحت الارض را احضار کرد و آن ها را به شکل سه خداوند و سه موز در آورد. و آن گاه رو به آتنای تقلبی کرد و گفت: ای آتنای ساخته دست من تو برای من چه خواهی کرد ؟

آتنای دروغی گفت: اوه ای خالق کریم من، من علم را به خدمت جهالت تو خواهم گماشت. علم را تا حد جهالت و حتی از آن هم پایین تر تنزل خواهم داد . جهل علم نما را به مردم قالب خواهم کرد. من طلسمات تو را به جای فلسفه و خرافات تو را به جای دانش مانند شربت زهر آلودی در حلقوم مردم خواهم ریخت . با اکسیرهای شومی آنان را تخدیر خواهم کرد تا دوزخ قدرت تو را مانند فردوس برین تصور کنند و از شبکه های حماقت به هیچ ترتیبی خلاص نشوند .

بورگوس گفت: ای هرمس ساخته قدرت من تو چه خواهی کرد ؟
هرمس دروغین گفت: من کار را به رنجی و خفتی و کارگر آزاد را به بنده ای ، به برده ای - برای افزودن بورگی های تو مبدل خواهم ساخت . من به احدی مهلت استراحت نمی دهم و همه را مانند اسیران در درگاه تو به تحمل شدیدترین مشقات و می دارم تا توده عظیم بورگی های تو از قلعه المپ رفیع تر شود .

بورگوس گفت: ای آفرودیت ساخته دست من تو چه می کنی ؟
آفرودیت دروغی گفت : من عشق را به معامله تجارتي تبدیل می کنم و به جای ستایش فضیلت و جمال، ستایش بورگی را مرسوم می دارم . پرستش تجمل و ثروت کیش خاصه من است و هر جا که این نعمت های لذت بخش زیاده تر باشد در نظر من جمال زیاده تر است . به همین جهت جمال تو که مالک شماره يك بورگی هستی در نظر من بی نظیر است و من در درجه اول عاشق واله و بی اختیار توام .
بورگوس سپس از موزها سوال کرد که آنان چه خواهند کرد.

موزهای تقلبی در جواب گفتند که تنها سرود بورگی خواهند نواخت . شعر برای بورگی خواهند گفت و نقش بورگی را نقاشی خواهند کرد . فصاحت خود را در اختیار مدح از بورگی خواهند گذاشت . موضوع واحد و جاوید هنر آنان بورگی خواهد بود لاغیر.

پس بورگوس مانند مستی چند بار به دور خود چرخید و گفت آفرین بر من ، آفرین بر شما ، ای مصنوعات وفادار من ! زنده باد من ! حکومت مطلق از آن من است. از تخم و ترکه آدم انتقام مهیب خواهم کشید. حکومت سوسیوس ملک طلق من خواهد بود. از کسانی که مرا از قاب قوسین به زمین پرت کرده اند انتقام خواهم کشید و آن ها را به قبول خود در خطه آسمانی مجبور خواهم ساخت . تسلط کامل بورگی و حکومت مطلق

شما را بر انسان تأمین خواهیم کرد سپس بار دیگر به هیئت بورگوس در آمد و به خدایان و موزها گفت همراهش بروند .

جمعیت در مقابل آستان خانه در انتظار بود . آن ها می گفتند ((این بورگوس خود را چه زود باخت ، سفیهانه تصور می کند خدایان و موزها از او اطاعت خواهند کرد ، حالا شرمسار و سرشکسته بر می گردد)) ولی ناگهان مشاهده کردند که بورگوس با خدایان و موزها در صحنه پیدا شدند .

جمعیت فریادی از شگفت بر کشید.

بورگوس گفت: می بینید ! می بینید !

یکی از میان جمعیت گفت: آری با نهایت تعجب می بینم .

بورگوس گفت: این است آتنا ، این است آفرودیت ، این است هرمس دلاور .

صدایی از میان جمعیت گفت: و این ها هستند موزها ... در مشهودات ما تردیدی نیست.

میکرو بورگوس ها از شادی سر از پا نمی شناختند .

بورگوس گفت: اینک از خدایان و موزها بپرسید .

هرمس دروغی جلو آمد و گفت: کار شما را آسان کنم، همشهری ها گوش های خود را

تیز کنید ! به سبب فطانت بی نظیر و قابلیت شگفت انگیز بورگوس ، زئوس بزرگ به ما

دستور داده است از او اطاعت کنیم . مقررات او در باره بورگی نزد خدایان المپ مانند

يك ابداع و اختراع خارق العاده تلقی شده است . خدایان المپ به او نام فرزند عجیب

سوسیوس داده اند ما در باغچه منزل آتنا مدتی دراز فکر کردیم و سرانجام اطاعت مطلق

و بی قید و شرط خود را به ماکروبورگوس سه بار معظم اعلام داشتیم . در این اثنا

آفرودیت بازوان مرمی خود را گستاخانه به گردن بورگوس انداخته او را می بوسید .

جمعیت چنین بی شرمی از آفرودیت ندیده بودند. سخنان هرمس آن ها را متحیر ساخته بود. آیا بیداری است. آیا خواب است. ولی در واقع، متأسفانه فقط بیداری بود. هرمس گفت: من از این پس بورگوس مخترع جلیل القدر بورگی را مانند خدایی می ستایم. و سپس او و آتنا و آفرودیت و موزها در برابر بورگوس به زانو در آمدند. جماعت با دل گرفته و چشمان پر اشك به این منظره می نگریست و سپس با نگرانی و خستگی خاطر برای همراهی با کسانی که به آن ها اعتماد داشت در مقابل بورگوس به زانو در آمد.

بورگوس مانند مجسمه متفرعن يك دست به كمر، يك دست به قبضه شمشیر يك پا به جلو، يك پا به عقب، ایستاده بود. هیئت مضحك او میکرو بورگوس های زیرك را که از جریان راضی بودند خندان و ولی آن ها خنده خود را با دقت از نظرها پوشاندند.

۴

با گذشت زمان، هر قدر که بورگوس پیرتر می شد، غضبناك تر و آرزومند تر می گردید. برای خود ابنیه و قصور عالی ساخته و غالب ساختمان های سوسیوس را به رغم میل صاحبانشان خریده بود. دائماً بورگی انبار می کرد. اهالی شهر مانند غلامان برای او و میکرو بورگوس های طرفدار او کار می کردند. جمعی نیز با به ترین اسلحه مجهز شدند تا در مقابل دریافت بورگی جان تاریك این تاراج گران را در مقابل غضب و ناخشنودی روزافزون غلامان تاراج شده حفظ کنند.

فاصله ای که در میان جمعیت افتاده بود روز به روز زیادتر می شد و اینك دیگر دره

عمیق بورگوس و عمال او را از غلامان جدا می ساخت . همه چیزشان با هم تفاوت کرده بود . حرف زدندشان ، راه رفتنشان ، غذا خوردنشان ، لباس پوشیدنشان ، فکر کردنشان ... دیگر خدایان و موزها که مظاهر خلق و ابداع بودند جز به بورگوس و پیروانش به دیگران حظ و نصیبی نمی رساندند . آتنای دروغی فلسفه نژادی خاصی درست کرده بود و بر طبق آن اثبات می کرد که بورگوس ها و میکرو بورگوس ها اصولاً از قماش عالی تر و نژاد پاک تری هستند و آن ها جنساً آقا و اربابند و نجابت و اصالت در آن ها ارثی است و حال آن که غلامان از اصل غلام زاییده شده و از جنس نازل تر و قماش پست تری هستند و غلامی برازنده آن هاست . لذا طبقه عالی به این نتیجه رسیده بود که تسلط و تحکمش بر غلامان ، امری عادی و مصوب درگاه زئوس و حقیقتی جاویدان و اصلی تغییر ناپذیر است . و دلیل عمده آن ها این بود که اگر ما از نژاد عالی تر نبودیم پس چه طور زئوس همه بورگی ها یعنی برگ های مقدس درخت برکت خیز کرم و تفضش را برای ما فرستاده است . آتنا توضیح می داد که اگر بورگوس و پیروانش نباشند مشعل تمدن نور نمی دهد و آفتاب دانش نمی تابد و ماتم و سیاهی و حیرانی و جنون دنیا را فرا می گیرد .

بورگوس گاه برای مشاهده نتایج شاهکار خود، در حالی که به وسیله صف های متعددی از سپاهیان که شمشیر آخته در دست داشتند حمایت می شد از کوی غلامان می گذشت. موجودات تکیده ، وامانده ، نیم مرده و استخوانی به پای او می افتادند . زنان با پستان های پلاسیده ، سرهای ژولیده ای که روی شانۀ نحیف خم شده بود ، چشم های خاموش خود را به او دوخته و دست های لاغر را به جانبش دراز می کردند ولی بورگوس با غضب به آن ها می نگریست و محافظین زبانه شلاق و پهنای قمه را به صورتشان می

کوبیدند و آن ها را عقب می زدند . جذامی ها ، طاعون زدگان ، مسلولین ، وبا زدگان در کنار دیوارهای گلی روی قلوه سنگ ها چنبره زده جان می کردند و در سراسر کوی غلامان جز گونه های زرد اشک آور و آه ها و ناله های جانگداز و زنجمره های چندش آور و ضجه های شرم و ماتم خیز چیز دیگری دیده یا شنیده نمی شد .

آغل های متعفن غلامان تا کمر در زباله و کثافات دفن شده بود . بیماری های گوناگون مانند برگ های پاییز این موجودات ترك شده و طرد شده را از درخت زندگی ساقط می کرد . آن ها مجبور بودند تا آخرین رمق در کارگاه های پر غلغله که بوی گند و غبار غلیظ و دود تلخ و رطوبت فضای آن ها را مسموم و کشنده ساخته بود جان بکنند . برای ساختن قصرهای جدید تخته سنگ های مرمر را روی دوش های زخم دار حمل نمایند . در باتلاق ها ، صحراهای سوزان ، آسیاب های خفه و تاریک، معدن های نمناک ، رنج ببرند . سپاهیان بورگوس کارگرانی را که از ناتوانی غش می کردند، نیمه جان از بالای دیوار قلعه به بیرون می ریختند تا در حالی که هنوز نفسی دارند به وسیله کلاغ ها و کرکس ها دریده و به وسیله مورها و کرم ها جویده شوند .

کوی غلامان از زنان هر جایی که آفرودیت دروغی آن ها را پرورده بود پر شده بود . آفرودیت شهوت پرستی و لالاییگری موحشی را در میان مردم شهر سوسیوس رواج داده بود . به دستور آتنا پرستش نقش بورگی امری صواب شمرده شد . مجسمه بورگوس جای مجسمه قهرمانان و پهلوانان را گرفت . هرمس دروغی استبداد وحشیانه خود را در بین زحمتکشان به سود بورگوس بر پا کرد .

مسلم است که این تجاوزها در میان غلامان عدم رضایت ایجاد کرده بود . عدم رضایت از روز اول وجود داشت ولی حالا شدت یافته بود . با آن که روزهای خوش گذشته را از یاد

برده بودند ولی خاطره مبهمی از آن دایماً به غلامان الهام می داد.

در میان غلامان شخصی بود به نام پرلتاروس . نحوست مقررات بورگوس او را از پا در آورده بود . مردی بود نکبت دیده و مصیبت کشیده ، وبا و طاعون خانواده اش را نیست کرده ، چشمك شهوت آمیز آفرودیت دروغی يك زن و دو دخترش را در آغوش فساد و مکر میکروبورگوس ها انداخته بود . او به شدت بر ضد دستگاه بورگوس و کید و فن خدایان و موزها عصبانی بود . اگر چه طلسم و مغناطیس خدایان او را به سکوت و اطاعت وا می داشت ولی واقعیت تلخ زندگی به اقدام و عصیان تحریکش می کرد .

خانه پرلتاروس در حاشیه شهر نزدیک قلعه خرافات بود . قلعه خرافات اسمی بود که رمز بدشگونی و نحسی محسوب می شد . اطراف این قلعه خاموش را که ظاهری وحشت خیز داشت تپه های خاکی که روی آن ها را گیاه های خاکستری و بد رؤیت ناامیدی پوشانده بود زنجیروار احاطه کرده و از باروی قلعه جز صدای گنگ بال خفاش های زهر دار و آوای محنت آور جغد شنیده نمی شد . صیحه جغدهای قلعه خرافات را هر کس می شنید ، چنان که شهرت داشت ، دچار بدترین مصیبت ها می گردید و بسیاری غلامان تصور می کردند که طغیان وبا و طاعون درست مقارن ایامی است که جغدهای قلعه خرافات زیاد صیحه می زنند . هر کس در باره این قلعه خرافات نظری ابراز می داشت . بورگوس بارها گفته بود که نزدیک شدن به این قلعه بر طبق مقررات مقدسی که اراده سنیّه من وضع کرده است قدغن است . موزها در باره این قلعه داستان ها بافته ، سرودها ساخته ، شعر ها گفته و نقش ها کشیده بودند . هر کس چشمش بدین قلعه می افتاد نزد خود می گفت : ((ای زنوس مرا از بدبختی آن محفوظ دار و برکت و سعادت خود را بفرست .)) وقتی در پرتو سحر آمیز ماه ، سایه شوم این قلعه را می دیدند تعویذی

خوانده، وردی به خود دمیده، سر را به زیر افکنده، می گذشتند و می گفتند بد یمنی دیدار قلعه موقع شب و در پرتو ماهتاب بیش تر است.

ولی پرتاروس که در نزدیک این قلعه دور از آخرین خانه های کوی غلامان منزل داشت دیگر از رؤیت آن هراسناک نبود. او باور داشت که بدبختی از دیوارهای این قلعه تراوش می کند. چنان به بورگوس و خدایان و موزها و میکروبورگوس ها بدبین بود که افسانه های این دژ افسون شده را باور نمی کرد. خیال او در او قوت گرفت که به آن نزدیک شود و ببیند چه چیز در قلعه باعث این همه گفت و گو است.

یک شب که هلال باریک در آسمان بی کران چون زورق روح آسایی شنا می کرد و گاه در کف رقیق ابرها مدفون می شد و نور مرموز ستارگان روشنایی خیال آفرینی بر در و دشت انداخته بود، آهسته به نحوی که کسی او را نبیند به بقعه نزدیک شد. بقعه دری بسته داشت که با قفل های سنگین و بزرگ و زنگار خورده مقفل بود. تار عنکبوت و غبار روی در و دیوار پرده محزونی کشیده و بقعه تا کمر در خاک و شن فرو رفته بود. به محض فرارسیدن پرتاروس خفاش های زهر دار با هراس و غضب شروع به دور زدن و بال کوفتن گذاشتند. آن ها خود را دیوانه وار گاه به دیوار قلعه می کوبیدند و گاه بال های خود را چون سیلی سختی به صورت پرتاروس می زدند. دو جغد بزرگ با چشم های شعله ور و مهیب آغاز صیحه زدن گذاشتند. خفاش ها و جغد ها چنان جنجال بر پا کردند که پرتاروس با وجود اراده محکم و قلب قوی، ترسناک شد. خواست برگردد ولی به زودی فسخ عزیمت کرد و با خود گفت: این خفاش ها و جغدها مرا نخواهند کشت. بهتر است به کار خود ادامه دهم. قفل های بقعه را لمس کرد، با تعجب تمام مشاهده نمود که به محض انجام این کار، خفاشها و جغدها، بیم زده، از مقابل او

گریختند و میدان را خالی گذاشتند . این وضع به پرتاروس جرأت داد . قفل را با شدت تکانید صدای زنگ زده و چندش آوری از آن برخاست ولی بلافاصله آهنگ رسا و لطیفی از داخل بقعه شنیده شد این آهنگ بلورین به لطافت آهنگ آفرودیت بود .

صدا گفت: آیا کسی به در می کوبد ؟ آیا کسی به سراغ ما آمده .

پرتاروس رنگ پریده و مرتعش شده، قلبش به شدت می تپید . پس از چند ثانیه که آرام گرفت ، يك بار دیگر به خود جرأت داد و این بار به كمك قلوه سنگی با تمام نیروی خود به در بقعه کوفت . صدایی که لحن متین و نافذ آن به صدای هرمس شباهت داشت گفت: می پرسم، آیا کسی در می زند ، ای ناشناس جواب بده! گویی نوای مهربان و گوش نواز آتنا متعاقب آن شنیده شد :

– ای ناشناس جواب بده .

پرتاروس با نفس گرفته و سینه تنگ شده به زحمت تمام گفت: من هستم ، من پرتاروس، یکی از غلامان .

آهنگ دسته جمعی موزها بلند شد : پرتاروس دلاور ! جرأت کن ما در این جا هستیم . صدای اول گفت: اگر ما را از بقعه خرافات نجات بدهی ما تو را از زنجیر اسارت بورگوس خلاص می کنیم .

پرتاروس گفت: مگر شما که هستید ؟

صدای سوم گفت: ما خدایان واقعی هستیم که بورگوس در بند کشیده است .

پرتاروس گفت: آیا شما آتنا ، آفرودیت، هرمس و موزهای نه گانه هستید ؟

صدای سوم گفت: همان ها!

پرتاروس گفت: لعنت و نکبت تمام دنیا نصیب شما باد! چه کسی شما را به زنجیر

کشیده است؟ شما که همین الان در میدان های عمومی سوسیوس مشغول مدح و ثنای بورگوس و فریب و اغوای غلامان بودید ؟

صدای سومی گفت: ای پرلتاروس ، این ما نیستیم. ما مدت هاست که در این بقعه محبوسیم . آن ها که می گویی خدایان و موزه های ساختگی هستند . آواز دسته جمعی موزها گفت: این طور است ما را بورگوس در این جا زندانی کرده . پرلتاروس گفت : آه بورگوس !

زندانیان گفتند : خود او ... بورگوس ؟

مثل آن که پرلتاروس ناگهان از خواب سنگین اصحاب کهف بیدار شد. حس کرد که نوری قوی و نافذ به مغزش می تابد و شعله گرم و سوزان قدرت و سعادت در تمام اعضای بدنش لهیب می کشد . خود را مانند کوهی نیرومند یافت . آن وقت با آهنگی که شادی آن را مرتعش می کرد گفت: ای عزیزان من! دستور بدهید ، چه کنم تا شما را و سرانجام همه غلامان را نجات دهیم .

هرمس گفت: برو سوهان های قوی ، چکش های محکم و دیلم های سنگین بیاور . دیوار را سوراخ کن ، در را از جا بکن، قفل ها را بشکن ، زنجیر ها را بگسل . پرده تار عنکبوت را پاره کن ، شمعی بیاور و تاریکی بقعه ما را با آن بتاران . با تمام تجهیزات خود برای نجات ما بشتاب .

پرلتاروس که با تبسم ظفر نمونی به دستورها گوش می داد، گفت: می شنوم . می شنوم. همین کار را خواهم کرد.

آن وقت با شتاب بیرون از اندازه ، چنان که گویی در هوا پرواز می کند ، خود را به آن خانه رساند و با تمام افزارهای لازم برگشت . با نیرویی عجیب شروع به شکستم قفل ها،

سوهان کردن زره ها ، در آوردن پاشنه نمود . از زق و زق سوهان و اصطكاك آن با زره های زنگ زده و چفت های آهنین اخگرهای رنگین و تابناك می جهید . نزدیك سحر پرتاروس بندها را گسیخت و سپس با يك نهیب در را باز کرد و خود را به درون دخمه انداخت . بوی زننده ماندگی به مشامش خورد . چشمان از وحشت دریده او در تاریکی چیزی نمی دید . شمع را روشن کرد . در نور شمع خدایان و موزها را در بند یافت. آن ها نزار و خسته و اندوهگین بودند ولی مشاهده پرتاروس به نشاطشان آورده بود. پرتاروس بندهای آن ها را نیز گسیخت . خدایان و موزها مفاصل زنگ زده و چفت شده خود را با فشار از هم باز کردند . هر کدام مانند علیلی خود را به روزن بقعه که اکنون بر اثر طلوع کامل روز مانند دایره ای از نور خیره کننده در تاریکی می درخشید کشانیدند. پرتاروس که همه زنجیرها را گسیخته بود بیرون آمد . خدایان را در پرتو دلپذیر صبح شناخت و در حالی که اشك سوزان شوق بر گونه هایش جاری بود به زانو در آمد.

هرمس پنجه های نیرومند خود را در زلفان انبوه غلام فرو برد و گفت: ای پرتاروس ، تو و یاران تو رنج تحلیل دهنده و مودی مقررات بورگوس را تحمل کرده اید ، امروز دیگر روز نجات است . اگر خدایان دروغی به شما گفته اند که حکومت بورگوس و مالکیت بورگی ها مقدس ، ابدی و تغییر ناپذیر است ، باور نکنید . اهالی شهر سوسیوس آزادند که حکومتی مطابق با خواسته ها و بایسته های خود به وجود آورند . در آن حکومت بدون شك نه بورگوس و نه بورگی و نه میکرو بورگوس های ملعون هیچکدام نقشی نخواهند داشت .

در آن حکومت به جای کیش منحوس بورگی، آیین پاك کار مقدس حکمروا خواهد بود .

اینک برو و همه یاران خود را مطلع کن و آن ها را پهلوی ما بیاور .
پرتاروس گفت: ای خدایان . این کار آسانی نیست . غلامان به زندگی غلامی خود عادت کرده - از بقعه خرافات وحشت دارند . ولی من اطمینان دارم که ظلم بی دریغ بورگوس آن ها را زودتر از حد تصور به حقایق مانوس خواهد ساخت . من برای آوردن آن ها می روم و از پیش این کار دشوار که پایان آن آسانی و فراخی برای مردم است نمی گیرم .

۵

بورگوس در قصر عالی خود که این اواخر با سنگ های مرم درخام بنا کرده بود در ایوانی مشرف به میدان بزرگ شهر، روی سریر مکلل و مرصعی نشسته ، به آمد و رفت مردم نگاه می کرد . موزه های دروغی با پیراهنی از اطلس سفید زردوزی شده و کیسوهای طلایی افشانده ، بربط های عظیمی را در بغل گرفته ، انگشتان لاغر و ظریف خودشان را روی زه های بلند و زرین آن ها می کشیدند . دلرباترین زنان شهر سوسیوس که آفرودیت دروغی با جذبۀ شهوانی خود آن ها را از راه به در کرده بود تا رفیقۀ بورگوس بشوند . بدن بلورین خود را نیمه عریان ساخته زیر پای بورگوس در هم می لولیدند . چند تا از آن ها با بادبزی از پر شترمرغ بورگوس را باد می زدند و چند تای دیگر گاه دست به گردن بورگوس انداخته خود را به او می چسبانند و دلبری می کردند ولی بورگوس مانند مجسمۀ سنگی بی حرکت به شهر نگاه می کرد .

عمارات عظیم شهر که ستون بندی های موزون و فریزهای عالی و کتیبه های با شکوه و پلکان های عریض و صفه ها و سکوهای پر گل و ریحان داشت در بخار لطیف و

نیلگونی فرو رفته و در پشت آن ها آسمان غروب چون مس گداخته می درخشید . قطعات بزرگ ابرهای خاکستری و بق کرده در گوشه و کنار این آسمان ترس آور ایستاده و از جای خود نمی جنبیدند . تابش آتشین شفق ابرها را مانند پنبه های فروزانی کرده بود .

بورگوس از اوضاع تازه ای که در شهر سوسیوس حکمروا بود نگرانی داشت . شهر صورت تهدید کننده و مخوف گرفته ، شهر نامانوس و سرکش شده ، شهر کشنده و مرگبار بود . بورگوس می دید که در کام عظیم شهر سوسیوس که دیگر رام او نبود فرو می رود و قدرت ایستادگی ندارد . در اهالی شهر يك نوع تمرد و سرکشی دیده می شد . این اواخر خبر می آوردند که رفت و آمد در اطراف بقعه خرافات زیاد شده است . او به تر از هر کس به اهمیت این خبر و به مهابت خطر واقف بود . همین طور که به بلد عظیم و مدینه باشکوه سوسیوس که در فضای دود آلود غروب غرق می شد خیره بود ناگهان بند دلش گسیخت و رنگ از صورتش پرواز کرد .

هه تائرا ، زیباترین زن سوسیوس و معروف ترین سوگلی او گفت؛ بورگوس جان ، مثل آن که کسالتی داری ، غمگین و ظلمانی ، مالیخولیایی نگران هستی ، چه شده ؟ بورگوس بدون آن که جوابی بدهد، انگشتان خود را شلاق مانند در هوا حرکتی داد و به موزه های بریط نواز گفت: هیس خفه شوید !

موزها با ترس انگشتان خود را از روی زه ها برداشتند .

بورگوس زنان نیمه لخت را از روی زانو و شانه های خود رد کرد و با وضع مهیبی برخاست و گفت: مگر نمی شنوی ؟ هه تائرا گفت: چه چیز را ، عزیز من؟

چشمان بورگوس از وحشت گشاد شده بود، خود را به صندلی چسباند. سپس با صدایی که به زحمت از حلقومش خارج می شد گفت: مگر نمی شنوی ؟

هه تائرا گفت: عزیز من، چه چیز را، آخر چه چیز را؟

بورگوس گفت: غرش مهیبی است !

زنان نیمه عریان گفتند: غرش؟ ...

بورگوس گفت: مگر نمی بینید ؟

هه تائرا ، زنان نیمه عریان و موزها به سمتی نگاه کردند که بورگوس بدان جا خیره شده بود .

بورگوس گفت: موج مخوفی از جمعیت دیوانه و عصبانی جلو می آید.

در واقع در اعماق تاریکی در دره ای که بین ابنیه عظیم سوسیوس قرار داشت توفان وحشت آوری از جمعیت که مانند صرصر خروشنده و توفنده به جلو می شتافت دیده می شد . صدها مشعل روی سرشان دود می کرد. هلهله آن ها که دم به دم بلندتر می گردید، در افق خالی غروب طنین لرزاننده داشت . قدرتی را مجسم می کرد که بالاتر از همه قدرت هاست . صدا نزدیک می شد . جمعیت روی شانه های خود خدایان از بند رسته و پرتاروس را حمل می کرد. جمعیت عظیم غلامان خشمناک با مشت های گره کرده نگاه های شعله ور ، و فریادهای غضبناک جلو می آمد. سیلی که تمام سدهای زمان و مکان را زیر و زبر می کند و نیروی ثاقب آن دیوارهای پولادین را سوراخ می نماید، در حرکت بود.

غلامان گفتند: محو باد بورگوس ، نیست باد قدرت بورگی های لعنتی ، مرده باد خدایان دروغی !

خدایان دروغی که حالا به ایوان ریخته بودند شانه بورگوس را تکان داده گفتند: ارباب ، تمام رازها فاش شد .

هه تائرا خود را به بورگوس چسبانده بود و این شخص از ترس می لرزید .

خدایان دروغی گفتند : ارباب چه کنیم ، راهنمایی کن !

بورگوس گفت: غلامان بی قابلیت طغیان کرده اند و سپس شمشیر خود را کشید. زنان نیمه عریان مانند يك دسته موش گریختند. خدایان دروغی و موزها نیز خود را برای دفاع تجهیز نمودند .

آتنای دروغی در حالی که خود را به کلی باخته بود با لحنی که دیگر در آن احترامی مشهود نبود به بورگوس خطاب کرد و گفت:

مقاومت برای چه؟ ایستادگی ، احمقانه است . سرنوشت به پایان رسید . هر دروغی بالاخره روزی رسوا می شود دروغ ما نیز امروز رسوا شده است ، دیگر نوبت حکومت حقیقت است .

بورگوس که با نوك انگشت لبه شمشیر را امتحان می کرد گفت: غلامان را با يك نهیب می توان تاراند. دست پاچگی صحیح نیست . تصور نکنید که غلامان از عهده کاری بر آیند . قراولان دم قصر آن ها را دور خواهند ساخت ، اگر به درون قصر رسوخ کنند، نگهبانان خاصه به آن ها گوشمالی خواهند داد . برای غلامان حساب زیادی باز نکنید.

هول و هراس چند دقیقه پیش بورگوس جای خود را به يك خشم حیوانی و يك تفرعن شکفت انگیز داد . او دست ها را به هم زد. عده ای نگهبانان نزد او آمدند .

بورگوس پرسید: این اراذل نزدیک شده اند؟

نگهبان به کلی مضطرب بود با لحن شتابزده ای گفت: جلو قصر با میکرو بورگوس ها می

جنگند ولی اسلحه خانه به دست آن ها افتاده و اینک تمام غلامان مجهز شده اند . به علاوه هیکل های نورانی که مانند ارباب انواع است به آن ها قوت می دهد و راهنمایی می کند . بورگوس گفت: احمق به جادوی آن ها باور کردی ؟

نگهبان گفت: هرگز ولی وضع آن ها را وصف می کنم .

بورگوس با صدای بلند اعلام داشت : میکرو بورگوس های من دلاورانه می جنگند . همه برای مقاومت حاضر شوید ، من به فتح نهایی ایمان دارم . حقیقت در نزد ماست . زیرا بورگی در نزد ماست . ما با بورگی های خود بالاخره پیروز خواهیم شد .

هه تائرا که برای آگاهی از اوضاع به داخل قصر رفته بود سراسیمه برگشت و با لحن وحشت افکنی گفت: بورگوس ، مقاومت دم در با شکست مواجه شد ، غلام ها به داخل ریختند .

درواقع ولوله عظیمی در دالان های قصر شنیده شد .

آفرودیت دروغی گفت: دیر شده است .

هه تائرا گفت: فقط چند دقیقه دیگر به اینجا می رسند .

بورگوس بار دیگر نتوانست وحشتی را که بر او مستولی شده بود بپوشاند فریاد زد: نگهبانان خاصه من !

ولی احدی جواب نداد . نگهبانان خاصه تصمیم گرفته بودند تسلیم شوند .

خدایان و موزه های دروغی دچار ترس بنیان کنی شده بودند . لرزشی بر اندام آن ها مستولی شد و چانه آن ها متشنج بود . عضلات شکم و ران آن ها بی اختیار می لرزید و رخوت غریبی در کمر و پهلوه های خود حس می کردند . نزدیک بود بیفتند . بورگوس کم تر از آن ها نبود .

هه تائرا نگاه نفرتی به بورگوس افکنده گفت : من به محض ورودشان خود را در قدم آن ها خواهم انداخت . بالاخره در میان آن ها هم کسانی هستند که به من طالب باشند . ولوله از پله ها بالا می آمد . نخستین سایه در پشت ستون ها دیده شد . جمعیت به ایوان ریخت . پرتاروس در جلو بود با نعره مهیبی گفت: دوستان این ها ، دشمنان ننگین ما در این جا هستند !

هه تائرا خود را به پای پرتاروس انداخت و با چاپلوسی آمیخته به ترس گفت: ای جوانمرد خوش سیما !

ولی پرتاروس او را با نوک پا پرت کرد به طرف بورگوس رفت . بورگوس با زهر خندی شمشیر خود را جلوی پرتاروس افکند و گفت : بیا ای غلام ، این شمشیر مرصع از آن تو ، از خون من بگذر .

پرتاروس به قهقهه خندید : عشق بورگی ها آن قدر تو را گیج کرده است ؟ بورگوس با آهنگی که عجز در آن بی خودانه تظاهر می کرد گفت: مرا برای هه تائرا زنده بگذار. ما با هم به غاری گریخته و زندگی خواهیم کرد . پرتاروس گفت : چه کسی هه تائرا ؟

در این موقع یکی از اهالی سوسیوس سر خون آلود زنی را که از گیسو گرفته بود جلوی بورگوس انداخت و گفت همین فاحشه را می گوید . بورگوس با ناله دردناکی به زانو افتاد :

پرتاروس گفت: ای لعنتی ، ای سه بار لعنتی ، برای مرگ سیاهی آماده باش . بورگوس دامن پرتاروس را گرفت و گفت: تمام اندوخته ها و کاخ ها را به تو می بخشم مرا رها کن .

جمعیت خشنناك غرش کرد .

آتنای حقیقی خود را به جلو انداخته و با صدای نافذی گفت: این دژخیم هنگامی که کشتار می کرد در فکر این نبود که عشق به زندگی ، عشق به سعادت عشقی است که در نهاد هر بشری است ، امروز خود با این عجز و خفت می خواهد به زندگی بچسبد ولی دیگر برای او این کار غیر میسر است .

جمعیت فریاد زد: غیر میسر است .

هرمس گفت: پایان عمر بورگوس نشانه آغاز عصر تازه ای است باید یکی پایان یابد تا دیگری آغاز شود .

جمعیت گفت: همین طور است ، به دارش بکشیم .

پرلتاروس گفت: طناب را به گردنش بیاندازید .

طناب به گردن بورگوس و خدایان و موزه های دروغین انداخته شد. جمعیت چون سیلی خروشان اسیران را کشان کشان با خود همراه برد. رداهای مخمل و جامه های اطلس آن ها ، طی راه روی پله ها، دستگیره ها ، قلوه سنگ ها دریده شد و خون از اعضای آن ها جاری بود. آن ها مانند میت سفید و بی حرکت بودند .

سیزده دار در میدان عمومی شهر بر پا کردند و زیر آن را با پشته های هیزم انباشتند .

پرلتاروس گفت : این روباه های حيله گر را بیاویزد!

جمعیت در عرض چند دقیقه همه آن ها را آویخت .

پرلتاروس گفت: خرمن های آتش را روشن کنید !

جمعیت چنین کرد . وقتی شعله های آتش که زیر ابر غلیظ دود می درخشید برخاست، چهره بنفش شده آویخته ها پدیدار گردید . ناگهان صورت همه آن ها به شیاطین کربه و

موحش مبدل شد.
همه ، حتی خدایان تاب نیاورده و از بیزاری روی برگرداندند.

دیوان شمس

(اندیشه هایی در باره تصاویر تجویدی بر دیوان مولوی)

در سال ۱۳۴۲ خورشیدی (۱۹۶۳) مؤسسه چاپ و انتشارات ((امیر کبیر)) برگزیده ای از ((دیوان کبیر)) جلال الدین محمد مولوی را که به ((دیوان شمس)) شهرت دارد برای بار دوم انتشار داد که اکنون در دست این جانب است . در این دیوان طی ۱۷۸ صفحه بیش از ۱۵۰ غزل گزین شده و جواد شریفی آن را با خط نستعلیق دلکش نوشته و محمد تجویوی میناتوربست سرشناس برای آن ده ها تابلو و تصویر بزرگ رنگی و کوچک بنفش فام ترسیم کرده و جلد و داخل جلد را نیز با تصاویر خیالی از شمس و مولوی و مجلس سماع صوفیان مزین ساخته و نصرت الله یوسفی چند تذهیب دلپذیر برایش تهیه دیده و ((شرکت سهامی افست)) آن را با سلیقه چاپ و صحافی کرده است. دیباچه کتاب را آقای جعفر محبوب نوشته که دارای صلاحیت ادبی برای چنین کاری است و هم او گزیننده غزل هاست و کوشیده که ((تمام غزلیات کلام مولانا باشد و اشعار شاعران دیگر از قبیل شمس مغربی و شمس طبسی و سلطان ولد و غیر هم در آن راه نیافته باشد)) و غزل ها ((از نظر زیبایی الفاظ و بلندی مضامین و غرابت معانی جزء غزل های طراز اول)) باشد و در تصحیح غزل ها دقت شود . باید گفت که آقای

محبوب از عهده این وظایف بر آمده و در ذیل دیوان ضمن ((توضیحات و یاد آوریها)) برخی مشکلات لغوی و اشارات ادبی و عرفانی و تاریخی و اسلامی مندرج در غزلیات را نیز شرح داده است. چنان که ملاحظه می کنید از مجموع این تلاش ها دیوان کوچک و جمع و جوری هم از جهت شکل و هم از جهت مضمون زیبا و دلپذیر به وجود آمده است که گویی پاره جواهر رخشان است و دوستداران هنر را مایه آرامش دل و جان .

چیزی که در این هماهنگی شکل و مضمون دم به دم آشنایان به افکار عرفان کلامی مولوی را ناراحت می کند آن تفسیر نادرست تصویری است که آقای محمد تجویدی نقاش از يك بيت غزل که خود در نظر می گیرد ، می دهد. آقای تجویدی مینیاتوریست خوبی است و مینیاتور سنتی ما را با نقاشی آکادمیک اروپایی در آمیخته ولی با دادن رنگ رکلام های سینمایی به آنها و انتخاب چهره زنان نیمه عریان با زیبایی ((بریژیت باردو)) و ((جینا لولو بریجیدا)) و ((الیزابت تایلور)) و امثال آن ها ، یکمرتبه سخت تو ذوق می زند. از طرفی تجویدی در یافتن خطوط شرقی در چهره ها و اشیاء و بناها و اثاث ، خود را استاد خوبی نشان می دهد ولی از سوی دیگر آن را گاه با اجرای بازاری و پیش پا افتاده موضوع و ((تم)) مغشوش می کند . این به جای خود ، عیب مهم تر در عدم درك درست مسایل عرفانی است . برای آقای تجویدی تفاوتی بین فلسفه شکاکی و خوشباشی خیام ، جهان بینی مختلط قلندرانه و دهری مآب حافظ و آموزش خالص عرفان کلامی مولوی نیست. همه این ها را آقای تجویدی در يك ظرف می ریزد و آن را هم به مبتذل ترین نوع بدل می کند . شراب و عشق و خرابات و بربط و مستی و هجران و وصل و غیره، سمبول ها یا نماهای عارفانه که به ویژه در نزد مولوی ابداً ارتباطی به معانی مستقیم این کلمات ندارد . نزد آقای تجویدی به همان که از جهت ظاهر به نظر می

رسد بدل می شود و همه جا پیرمرد ژولیده از هم گسسته ای در قبال دخترک نیمه لختی مست و خراب افتاده است و معلوم نیست چرا این شاعران و فلاسفه سر هفتاد و هشتاد سالگی به چنین عیاشان الدنگ و بی قباحتی بدل می شوند !

به خاطر انصاف باید گفت که در ((دیوان شمس)) مورد بحث ما آقای تجویدی متوجه بوده است که باید در این جا مطلب را کمابیش بغرنج تر گرفت ، ولی چون خود را مقید دانسته که برای هر غزلی تصویری در دایره بالای غزل به وجود آورد، لذا مطالب عرفانی مجرد را هم کوشش کرده است به كمك الفاظ ظاهری غزل تصویر کند .

مثلاً مولوی می گوید :

ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا

در زبان نمادگرایانه مولوی یعنی دل با روحی که وسوسه مادی شیطانی توانست در آن ، این فکر را تلقین کند که جهان ، جهان کثرت است و بین عبد و خالق پیوندی نیست و در آن تعصب و قشریت و سالوس و حسد برانگیزد ، اکنون بر آن دل (یا روح) این مسئله روشن شد که تنها رشحه ای از دریای پر تلاطم خدایی و جلوه ای از جهان وحدت است و چه خوب شد که چنین شد یا به زبان مولوی ((ملك پریشان)) دوباره به ((سلیمان)) بازگشت و از ((شومی شیطان)) رست. آقای تجویدی این بیت را برای تصویرسازی برگزیده و يك سلیمان با قیافه کیکاووسی کشیده که از پلکان تخت پایین می آید و ندیمه خوشگلی با جامه های پرنیان نیم تعظیمی کرده و دست ها را از هم گشوده و می گوید ملك پریشان را تقدیم آستانه مبارك می کنم!

مولوی در چندین غزل خود شب را که ((تتق شاهد غیب)) می داند می ستاید و از بی خوابی ناشی از بی قراری سخن می گوید. جاذبه شب برای مولوی هم به سبب آن بود

که گرد هم آیی مریدان در شب روی می داد و هم به سبب شب زنده داری پارسایانه خود مولوی بود و هم از این جهت که به هنگام شب اشتغال کسب و کار که مولوی ابداً با آن ها مخالف نبود، جان ها را منحرف نمی ساخت . ولی نه برای آن که گویا شب می توان به دنبال زنان زیبا افتاد! اما آقای تجویدی غزل :

چون که در آیم به غوغای شب گرد بر آیم ز دریای شب

را این طور تصویر کرده است ، شهر قرون وسطایی با گنبد و مناره ، مردمی با مندیل و لباده دراز این سو و آن سو می روند . پسرک درویشی با فینه به دنبال دخترک زیبایی که زلف را پریشان کرده و بازوهای عریان را بیرون انداخته می رود و از حرکت دستش پیداست که راز و نیاز می کند . از پس ابرها ی سفید ، آسمان سیاه شب پیداست . الحق که مصور از الفاظی که در بیت بود نکته ای را فرو گذار نکرده است!

یا مولوی غزلی دارد که با این ابیات شروع می شود :

امروز نشستیم چو رندان به خرابات امروز نداریم سر زهد و مناجات

امروز چه گویم چه بزم است و چه باده؟ امروز چه ساقی؟ همه لطف است و مراعات از جهت جهان بینی عارفانه مولوی این ابیات اشاره به حالت آن جذاب و جذبه این سری و آن سری است ، اشاره به حالتی که گاه دست می دهد و در آن حالت که حالت اتصال روحی با خداوند است ، به زهد و مناجات نیازی نیست ، زیرا سالک به مقام بالاتری گام نهاده است . برای آقای تجویدی مطلب از این ها ساده تر و ناسوتی تر است . همان پیر ریشو و فرتوت در میان مقداری خم که از آن شعله شراب بر می خیزد نشسته و دخترک پریشان مو، یعنی ساقی پر لطف و مراعات ، سخت مشغول رقص و پایکوبی است . لطف و مراعات ساقی ((جاذبه آن سری)) و کشش معشوق ازلی است که اگر

نباشد ، دل از خواطر انباشته است و ((حضوری)) دست نمی دهد ولی برای مصور ما لطف و مراعات خیلی خودمانی به صورت قر کمر در می آید .
یا مولوی غزلی دارد با این مطلع :

در آیید، در آیید ! به میدان خرابات مترسید، مترسید! ز هجران خرابات
خرابات در لغت یعنی فاحشه خانه . در نزد عارفان نمادی است برای قبول وارستگی از قید تعلق های قشری که انسان ها را از انسان ها و انسان ها را از خداوند جدا می کند. مضمون عمومی غزل مورد بحث آن است که مولوی همه را دعوت می کند که در خرابات مغان بزمی نهاده شده و بدون بیم و باک و اجازه ((سلطان خرابات)) همه در این بزم الهی، در این میدان عشق و یگانگی روح و طبیعت ، شرکت کنید. ولی آقای تجویدی دوباره آن پیرمرد را می یابد و دستش را به دست دخترک جوانی می دهد و دوتایی را ، جام باده به دست، به شلنگ و تخته وا می دارد!

اگر تجویدی مصور خوب نبود و زیبایی ترکیب درتصاویر او و صداقت ساده لوحانه تفسیر او عذر خواهش نمی آمد ، شخص گاه چنان از این تصویر ها كوك می شد که می خواست ((پاره جواهر)) را از پنجره به دور افکند ، ولی نه! چنین خشمی نارواست . از مولوی گرفته تا تجویدی . تنها باید آرزو کرد روزی مصورانی شاعران ما را با درك عمیق تر مجسم کنند و آن هم در آن جا که آن ها مجسم کردنی هستند . این شاعران همیشه پیرمردان تکیده ای نبوده اند و زندگی را در شراب و زن خلاصه نمی کرده اند و اندیشه ای که عرضه می داشتند با ((خوش بودن)) و ((عیش و عشرت)) به معنای ((فکلی مآبانه)) فاصله ای فراوان دارد .

به هرحال باید از تدارك کنندگان دیوان كوچك شمس که این کتاب حجیم را به کتاب

بالینی و در خورد خواندن دایمی مبدل کرده اند شکر گزار بود ، نه از این جهت که افکار همه خدایی مولوی را ترویج می کنند ؛ امروزه روز این افکار طراوت و جهت متری خود را دیری است از دست داده ، بل که از آن جهت که یکی از به ترین انواع غزل عرفانی قرن هفتم هجری را که چکیده طبع پرشور و اندیشه پر ثمر یکی از بزرگ ترین رجال ادب و تفکر ماست ، دسترس پذیر ساخته اند و بدین سان به زبان و شعر فارسی خدمت کرده اند .

حزقیال و برده ایلامی

((... حرارتی به آب هایش رسیده آن را خواهد
خشکانید زیرا غضب خداوند بر آن افروخته شده
ابداً مسکون نخواهد شد .))
عهد عتیق کتاب ارمیا

در آن ایام حزقیال نبی در بند اسارت بابلیان بود . روزی او را خبر دادند که سپاه
مغرور بخت النصر بر اورشلیم تاخته و معبد مقدس سلیمان را یکسره ویران ساخته است
و اینک کاروانی انبوه از اسیران یهود به سوی بابل می آیند . حزقیال از تاب این خبر
شوم سر به بیابان گذاشت و تا آن جا که نیرو در زانوان خسته اش بود ، رفت و سپس
چهره بر خاک گرم نهاد و گریست. هر می سوزان از زمین های زرد و چرك بر می خاست.
نسیمی چون دم دوزخ می وزید و ابرهای درهم آشفته را از فراز سر پیمبر به جانب
جنوب می راند . حزقیال در آن خلسه شوم که تن و جانش را فرو گرفته بود ، آوایی
رعد آسا شنید و در دم دانست که آوای خداوند است .

پس بر آسمان نظر افکند و برای نخستین بار پس از سالیان دراز ریاضت و دعا، خدا را دید و خدا نیمی جانور نیمی انسان ، پر پیچ و تاب ، غران ، سرشار از کین او را گفت: - " چیست که بار دیگر چون کودکان مام گم کرده مویه می کنی ؟ "

حزقیال گفت :

- ((از بسیاری ریاضت و پرهیز استخوانی هستم پوک، که بر آن پوستی کشیده اند . دندان هایم فرسوده و ریخته ، چشمانم کم سو و بدنم مبروص است . بر این گیسوان و محاسن سفید خاک آلود ترحم کن ! به ولای تو نان جوین در پلیدی می زنم تا هرگز از لذت طعام این جهان برخوردار نشوم . بستم پشتی ای خار خنده و یا مشتی سنگ ریزه ناسور است . شب و روز پیکرم را شکنجه می دهم تا جانم بیالاید و سزنده دیدارت شود. اینک که پس از يك عمر شوق سوزان چهره پر شکوه را بر من ظاهر ساختی ، وقت آن است که رنج و آرزوی خود را با تو در میان گذارم . ای یهوه! مرا و قوم مرا از چنگال بخت النصر برهان و به یار و دیار خویش برسان))

و خداوند از سر خشم و حیرت خندید و گفت :

- ((ای حزقیال خرفت ! هنوز سرآغاز محنت هاست و تو رهایی می طلبی ؟ روان آدمی زاد کشت زاری است که از آن جز محصول لعنت و گناه نمی روید ، و وی باید تا ابدالاباد باج این گناه را بپردازد . دیدگان آدمی لانه آزار است ، کامش کان دشنام ، دلش خانه حمد ، شکمش انبان شهوت، همه این جنگ های خون آلود و اسارت های بی روزن و بیماری های مرگ گستر و اورشلیم ها که ویران می شوند ، بلای من است بر آدمیان ، در قبال قدرت قهاره من چاره تسلیم و رضا و طاعت و شکیب است .))

حزقیال چون شاخه ای خشکیده در باد خزانی لرزید و نگاهی وحشت زده بر آسمان

افکند و خدا را دید که نیمی انسان ، نیمی جانور از درون ابرهای نارنجی کویر گذشت .
 اشکی شور از دیدگان نیم مرده اش گسست و بر گونه پژمرده اش دوید و در بیشه ریش
 انبوه و سفید گم شد . سپس بار دیگر چهره را در خاک نرم و سوزان فرو برد و نالید:
 - ((ای یهوه! ما به اراده خونین تو تسلیمیم ، از تو همه کیف‌های مهیب ، از ما همه
 اطاعت های صدیق . آری پاسخ ما به قهر تو چنان که خواست تو است بردباری ، شکیب
 و تسلیم است ...))

سپس حزقیال برخاست و ردای ژنده را از غبار سترد و بر عصایی گرهناک تکیه زنان ،
 لنگان و لرزان رو به شهر نهاد . اینک دیگر اندک اندک چنبره خورشید خون آلود می شد
 و افق مکدر کویر کام گشوده بود ، تا این نهنگ طلایی را فرو بلعد . سایه نخل ها بر
 اطلس آسمان می لرزید و زمین خسته و تب دار در کرک گرم غروب بیابانی فرو می
 خفت. گذرگاه هایی که به سوی مدینه بابل می رفت از عرابه های تیز تک و قطارهای شتر
 و دراز گوش و مردمی که باز می گشتند پر بانگ و غبار بود . و بابل با هیمنه افسانه
 گون خویش در برابر ایستاده بود . بر بالای معابد زردفام و یا گلگون که مناه ها و روازه
 های کاشی آن ها را می آراست ، گنبدهای لاژوردی که همگی تاجی از قبه زرین داشتند
 در آخرین پرتوهای روز می درخشیدند. کاخ سفید رنگ شاه با خانه های تو در تو بر
 بالایی قرار داشت و شط فرات نفیر زنان از پایش می گذشت. برج معروف بابل به نام
 ((اساکیل)) که می گفتند بر اوج آن کرسی طلای بت اعظم - بعل مردوک - قرار دارد با
 سنگینی لاقیدانه در آسمان یله داده بود .

آنچه از زمان پر حماسه گذشته بود تا دوران باشکوه بخت النصر دوم در این بلده بزرگ
 به پا شده بود ، اینک جمعی حیرت انگیز با زیبایی و عظمتی خورد کننده پدید آورده

بود و در دیده حزقیال آن جلال ناسوتی نمونه ای از بارگاه سترگ آسمانی یهوه بود . پس حزقیال بر گروهی از بردگان گذشت که میان دجله و فرات دیوار عظیم شمالی را با دروازه های برنجین در برابر تاخت و تاز اقوام همسایه بر پا می داشتند . بردگان از کار توان فرسا در سایه تل هایی از سنگ و خشت می آسودند . پاسداران بابل کمی آن سوتر به قمار سرگرم بودند و یا گرد بساط خروس بازان و مار افسایانی که در آن جا معرکه داری می کردند گرد آمده بودند ، در حالی که بر خوشه های رطب دندان می زدند غرق تماشا شده پروای اسیران خود را نداشتند . بردگان رنگارنگ بودند ، از سوری و حوتی و لولویی و هیت و ایلام و ماد و یهود و فنیقی و قبطی . چون حزقیال بدان ها فرا رسید ، بردگان او را باز شناختند . در میان اسیران یهود از این قماش انبیای نیم دیوانه کم نبودند که کلمات جادو و الفاظ غریب و پر طنین می گفتند، که گاه همراه با بشارت های شاعرانه بود . در میان انبیاء حزقیال از همه شگفت تر به نظر می رسید ، چنان که حتی جادو گران و کاهنان و ستاره شناسان بابلی که در حرفه خود حاذق و تردست بودند ، برای اطلاع بر مغیبات نزد او می آمدند . از لبان کف آلود و ورد خوان و نگاه دگرگون و شعله ور حزقیال پیدا بود که رازی دارد و دردی او را به هم می پیچد. برده ای ایلامی کوه پیکر و مهیب که با پیکر زخم دار بر پاره سنگی سیاه تکیه زده بود حزقیال را گفت :

– ((از رب خود چه تازه ای شنیده ای ؟))

حزقیال با هراس دیوانگان گفت :

– ((خاموش! من هم اکنون او را به چشمان سر دیده ام و اینك از هیبت این رؤیت کم مانده است کالبد تهی کنم ...))

به شنیدن این سخنان بردگان عطشان و جویای امید گردش را گرفتند . برده ای گفت :
- ((... آیا خدای تو در بارهٔ رهایی ما و ادبار دشمن و انهدام بابل چه بشارتی داد، و
برای آن که مددکاری نصیب ما شود چه نیایشی باید خواند ، چه فدیة ای باید عرضه
داشت ؟))

حزقیال گفت :

- ((سخنانش جانم را که نگران واقعه بود بیش تر بیم زده ساخته ، باید دم در کشیم
زیرا چاره ای نیست جز تسلیم ، طاعت و شکیب .))
برده ای دیگر گفت:

- ((آیا به تو نگفت که چرا این جهان برای ما دره ای از شك و کلبه ای از اندوه است
و چرا دلی را که خود تپنده ساخته در چشمهٔ خون غسل می دهد ؟))
حزقیال گفت :

- ((او گفت که روان آدمی زاد کشت زار گناه است و من و تو همه باج گناهان خویش
را می پردازیم . آری فلز ما در کورهٔ عذاب خداوند پالوده می شود لذا باید تن در دهیم
و دم نزنیم !))
برده ای دیگر گفت :

- ((ای حزقیال ! این گفتهٔ خداوند که هر ستم دیده ای باج گناهان خود را می پردازد
به دلم نشست . برادری دارم چهارده ساله که از آغاز با من در اسارت بود ! در آن ایام
که خاندان ما در ناز و نعمت می زیست وی عزیز خانواده بود و از گل نازک تر نمی
شنید ، سالی پیش ، یکی از منصب داران شاه او را که نوجوانی خوب رو و چالاک است
پسندید و به ساغر داری خود برگزید . چند روز پیش او را فرمود تا به نخلستان برده

و خرمای تازه بچیند . برادر من با بسی رنج سبیدی رطب فراهم کرد و به نزد خواجه برد . خواجه و کسانش آن رطب را سیر خوردند و از آن چند دانهٔ لهیده در ته سبد باقی گذاشتند . برادرم پنداشت که آن چند دانه او را نهاده اند . گرسنگی و کودکی خودداری در وی باقی نگذاشت و آن چند دانه را فرو برد . خواجه رسید و چون چنین دید او را به خیانت در امانت و دزدی مال خواجه متهم کرد و طبق قوانین حمورابی نخست او را با تازیانه خون آلود کرد و سپس گفت تا از پای بر جاده ای که گذرگاه بردگان است بیاویزندش . اینک روزی است که برادرم آویخته چون مرغ چکاوک از شاخهٔ چوبین دار و در آفتاب بی امان کباب می شود و از عطش و گرسنگی در آستانهٔ مرگ است . کرکس ها بر فراز سر او انتظار می کشند و کلاغان چشم به راه آنند تا مردمکش را چون دانه ای بر چینند . او باج کدام گناهی را می پردازد ؟)

حزقیال گفت :

– ارادهٔ یهوه بر آن تعلق گرفته که انسان ها بزانند و رنج بکشند و بدان شیوه که مشیتش مقدر می سازد بمیرند . بی مرگی و جوانی ابدی در این جهان آدمیان را عطا نشد . اگر چنین عطایایی را چشم به راهیم، پس آن را در آن دنیای خداوند جست و جو کنیم . آیا سرود عبرت انگیز و کهن گیل گامش را که کفار بابلی می خوانند نشنیده ای ؟ گیل گامش آن پهلوان بی باک دو سوم انسان و یک سوم خدا بود ، به سراغ گیاه بی مرگی و جوانی می رود . سرانجام همراه دوست خود ان کیدو در آن سوی کوه های بلند این گیاه را می یابد . ولی در آن دم که در چشمه ساری تن می شستند ماری به نام ((شیر زمین)) از پس بوته ای بیرون خزید و گیاه را در ربود . از این رو ماران هر بهار پوست نو می کنند و جوانی از سر می گیرند ، ولی انسان ها به پیری و مرگ محکوم

اند . در سرود گیل گامش آن جا که وی با روح دوست مرده اش ان کیدو دیدار می کند از زبان ان کیدو چنین آمده است :

((چه سود ، بگذار بنشینم و بگیرم - از قانون زندگی که از آن باخبری برای من حکایت کن - سری که دل به داشتنش شادمان بود مانند پارچه ای پوسیده به وسیله کرم ها دریده می شود - سینه ای که دل به داشتنش شادمان شود - چون کیسه ای کهن از خاک انباشته است و سراپای بدنم همانند غبار است ... ولی ندبه و شکوه عبث است . ندبه و شکوه ما نیز عبث است. ما را جوانی ابدی و بی مرگی در این جهان نداده اند .))
برده ای دیگر گفت :

- ((برای من روشن نیست که خدای تو که او را خردمند و قدرتمند می شمری چرا کار جهان را بر بنیادی چنین ناموزون نهاده است . امروز در کنار ساحل شرقی فرات سنگ می کشیدم . در کنار دروازه آبی رنگ معبد ((ایشتر)) که در دو سویش خدایان بال دار ایستاده اند ، پیرزنی کلدانی بانوه خردسال خود خیار تازه که در بستانش روییده بود می فروختند ، سرهنگی از عربده کشان به نام سپاهی در رسید و طبق خیار را بر داشت و میان جمعی از نیزه داران خود پخش کرد ، همه با لذتی مسری به جویدن ایستادند .

پیرزن در دامن سرهنگ آویخت که بها بده ، سرهنگ ناسزا گفت ، پیرزن بر جست و با جرأتی عجیب در پیشاپیش سرهنگ ایستاد و با خشمی هولناک او را گفت : آیا فراموش کردی که در ایام کودکی تو هنگامی که پستان مادرت خشکیده بود تو را شیر داده و پرورده ام و در جایگاه مادر توام . اینک بر من چنین گستاخ ستم می رانی ؟ بها بده ورنه به فرمانده تو شکوه خواهم برد . این سخن پیرزن سرهنگ را به دیوانه مصروعی بدل کرد .

او را از زمین برکند و با نهیب در امواج گل آلود فرات افکند و فریاد زد : این هم شیر بهای تو ! نوه اش چون پرورنده خویشت را در کام غرق دید هراسان به سوی شط شتافت. سرهنگ خون آشام با تیغ آخته بر او تاخت و لبه بُرای تیغ را بر تارك كودك نواخت، كودك در خون غلطید و بر شیب تند ساحل سرید و همراه پیرزن عرصه امواج شد. موج گل آلود آن قربانی ها را می غلتاند و می برد و سرهنگ بابلی و زوبین دارانش قاه قاه می خندیدند . ای حزقیال ! گناه آن پیرزن چه بود و اگر آن پیرزن را گناهکار بشماریم گناه آن كودك نو خاسته چه بود ؟ آیا یهوه او را به این جهان فرستاد تا در نخستین سپیده عمر چون لاله صحرایی چنین خون آلود شود ؟))

حزقیال گفت :

–)) سوگند به خداوند و کروبانش که زبان شما به کفر آلوده است . او از من و تو که میرندگانی کور باطنیم بر همه چیز بصیر تر است . ما با این دیدگان کم سو چه می بینیم جز نمودها ، و پدیده ها و اشباح و حال آن که سراسر جهان رموز و اسرار است . اوست که می داند پیرزن و نواده اش به کدام مردنی سزاوارترند. ما عقل زبون خود را جانشین خرد آسمانی او نکنیم. الحذر که نباید در برابر کرده اش خروشید. خاموش ! خاموش !))

برده مه تر و کوه پیکر ایلامی که گیسوانی شبق رنگ و ریشی انبوه داشت چون فیلی خشمناك جوشید . در تمام مدتی که حزقیال با بردگان جر و بحث می کرد ، كودور برده ایلامی با بی تابی و ناخرسندی تلخی گوش می داد . وی مردی بود از خاندان های بزرگ انزان و یکی از سرداران سپاه ایلام که در یکی از جنگ های بی پایان ایلام و بابل اسیر افتاده بود . كودور به سبب هوش و خرد طبیعی که داشت در کار خویشت ژرف

بین بود و به سبب قدرت ارادی و نیروی جسمی و کارمایه بی پایانی که در انساجش ذخیره بود در نبرد زندگی بی باك و خوش بین و سرشار از اعتماد بود و به سبب عواطف اصیل انسانی که دل و جانش را می آراست سرنوشت خود را نمی توانست از سرنوشت ها جدا کند. کودور یار همگان بود ، در مسیر غمناك و دشوار زندگی مشتی اسیر کودور به امداد همه می شتافت . بار دیگران را می کشید، سنگ دیگران را می تراشید ، نان خود را به گرسنگان می داد، کار بیماران را به عهده می گرفت. به همین سبب قبیله مطرود بردگان کودور را می شناخت و هر جا این بالای مهیب چشمان آتشین (که در زیر ابروانی پر پشت و متشنج مانند چشمه ای در بیشه زار می درخشید) ظاهر می گردید امید و اعتماد بر دل ها می نشست . باری کودور چون فیلی خشنناك خروشید و گریبان ردای ژنده حزقیال را گرفت و گفت:

- « ای پیر بدشگون ! نان خورش ما تازیانه است . شراب ما آب گل آلود ، بستر ما سنگلاخ دوزخ . طاعون و گرسنگی و شمشیر هر روز جمعی از ما را درو می کند . خاربنی از ما پر بهاتر است . اگر خدای تو همه این ها را به جرم گناهان بر ما پسندید و غرقاب دجله را بر پیرزن کلدانی و دار مرگ بار را بر نوجوان بی گناه و آن گاه جبار بابل و درباریان و سرهنگان به دست او و ربا خواران و زرپرستان زالو صفت این شهر دوزخی را کاخ ها و باغ ها به پاداش نیکی و شایستگی عطا فرموده، پس سفیه تر از خران مصری و گزنده تر از کژدم های صحرایی است پرستیده تو، آیا نشنیده ای که شاه بابل برای معشوقه لیدی خود بر بالای ستون ها و صفه های بلند چه گلستان دل انگیز ساخته و چه درختان تناوری را در نیمه راه آسمان رویانده است ؟ آیا نشنیده ای که وی هر شب معشوقه خود را در خرمنی از گلبرگ بر بستری از طلا می خواباند ؟ چه گونه

است که پیروان بعل و مردوک و خادمان شمس از پرستندگان یهوه خوش بخت تر ند و به بهای ویرانی مصر و یهود و ایلام و ماد دیوارهای بابل منقش می شود ؟ اگر تسلیم و رضا برای آن است که زندگی در بردگی از امروز به فردا برسد، من چنان زندگی را به بخشنده اش باز می گردانم . **خدای درون من به من درس طغیان می دهد . برده ای که طغیان ورزد آزاد است . آزادی که تسلیم شود . اسیر ، ساعتی به کام خود به که عمری غلام دیگران .**

حزقیال از وحشت این کفريات شوم رنگ پریده شد . عمری ریاضت های دشوار ، بیماری های بی درمان تلقین و تلقین به نفس ، جان هراسناکش را علیل ساخته و سنگینی سرنوشت اراده اش را در هم شکسته بود . در اشباح هراس خود می زیست ، با انگشتان برص دار چهره خود را پوشاند و فریاد زد :

— ((کفر ! کفر !))

و سپس به پیرامون نظر افکند تا همین بیزاری و پرخاش را در چهره دیگران نیز بینند ، بردگان با نیشخندی مسخره آمیز بر او می نگریستند به آسمان نظر افکند زیرا مطمئن بود که هم اکنون این طاق زیر جدین فرو خواهد ریخت . در واقع از دامن کدورت آلود شامگاه بادی گردبیز برخاست . صیحه بو تیماری هوا را شکافت . لای لای حزین مادری اسیر به گوش خورد . حزقیال که در سراسر پدیده ها رازی و پیامی می جست ، همراه آیتی از غضب و رنجش خدا دید و زوزه کشان سر به بیابان نهاد ، چندان رفت و رفت که از رفتار افتاد و بر شن های شب زده نقش شد . شانه هایش لرزیدن گرفت ، زیرا گریه ای دردناک از بطون جان بیمناکش چون زلزله ای برون زد و سراپای وجودش را فرا گرفت . شن های گرم را از سرشك خود تر ساخت و بی هوش شد . هنگامی که از اغماء

خود بیرون آمد ، ماه بردمیده بود . نخست سرخ رنگ با شکلی غریب و ناموزون ، سپس چون نیم مجمری از سیم رها شده در اقیانوس آسمان پر ستاره . نسیم خنك صحرا پیشانی خاك آلود نبی را نوازش می کرد . دمی بر زانوهای دردناك خیره شد . بیابان بی کران آسمان شب رنگ در واقع سامان اسرار بود . این همه خوشه های تابناك و این همه گوی های زرین که در مدارهای جاوید می جنیدند از قدرت یهوه خبر می داد . آدمی زاد ناتوان و پیری در چنگ این نیروهای عجیب بازیچه ای ناچیز بیش به نظر نمی رسد و لذا هیچ چیز از رضا و تسلیم در برابر این سطوت عبوس و مرموز کیهانی در دیده حزقیال بجا تر نبود . زیر لب دم به دم وردهای ترس آلود خواند و خود را در حصار این عزایم که از کام خشکیده اش بیرون می تراوید گرفت . سپس بر بستری از ریگ ، خوابگاه دایمی خویش خزید و ردای ژنده را بر چهره کشید و به خوابی بی آرام فرو رفت . هنوز زهره ، عریان و تابناك در آسمان صبح زده بود که دیده گشود . آوای خفه گام های بسیاری را بر شن ها شنید و از پس تل ها سایه انبوهی اسیر پدید شد . این کاروانی دراز از بردگان بود که ، ای شگفت ، نیزه ها در دست و شمشیر ها در پهلوی و خنك های آب حمایل ، با عرابه های نان و تخت روان هایی از شاخه نخل که بر آن کودکان و پیران و بیماران خفته بودند و سواران و علم داران همراه بودند . همه این ها در دیده حزقیال عجیب بود . آیا او خواب می بیند ، یا روز رستاخیز دمیده است ؟ پیش دوید ، کودور برده ایلامی را در پیشاپیش کاروان بر سمندی قوی هیکل سوار دید . حزقیال با حیرتی بی پایان گفت :

- ((کوردور ! این تویی ؟))

- ((این منم که بر سمند آزادی سوارم))

- ((این بساط چیست ، این جمعیت کیست ، در خوابم یا بیدارم ، ای کافران نعمت خداوند به کجا می روید ؟))

- ((به سراغ سرزمین های خود .))

- ((آیا آهنگ گریز دارید ؟))

- ((با گذارهای فرات و رخنه های باروی شمال و گذارهای صحرا آشنا هستیم ، خیک های ما پر از آب و عرابه های ما پر از نان است . نیزه ها و شمشیرهای ما در تیزی از نیزه و شمشیر بابلیان کم تر نیست ، چرا نگریزیم ؟ تا شاه بابل از تاراج یهود باز گردد ما به مقر خویش رسیده ایم .))

برده ای دیگر فریاد زد :

- ((ای حزقیال بر این تخت روان بنشین ، راهنمایان خوتی ما را به کوهستان های خود می برند . آن جا چشمه و سایه و دست های دوستی فراوان است .))

حزقیال چند گامی به عقب رفت و سپس مانند جن زده ای در بیابانی که خورشید نودمیده بر آن سایه های دراز بوته ها و خارهای خشک را گسترده بود دویدن گرفت و چون از کاروان گریزندگان دور شد سر بر گرداند و آن ها را دید که در پرده های طلائی افق فرو رفتند .

فرار جمعی اسیران نتیجه يك تلاش طولانی بود . کودور از نخستین روز اسارت به پلنگی وحشی می مانست که در قفس آرام و قرار نداشت . هر اندازه انبیای جبون مروج ترس و فرمانبرداری بودند . او سرکشی و مردانگی را تبلیغ می کرد ولی کودور بی هوده به آب و آتش نمی زد . وی زیرک و خویشتن دار و مدبر بود . می دانست که از حلقه سواران بابلی و حصار بیابان های سوزان گذشتن کار بازی نیست . مرغزارهای آن سوی کارون که

در آن چهره آشنای هموطنان رخ می کرد اینك سخت دور بود و برای عملی شدن فرار می بایست تمهیدی دقیق و مفصل چید.

پس کودور با جمعی یاران موافق دست به کار شدند و نخست شبکه ای سری از اسیران شورشی پدید آوردند . نقشه آن ها این بود که در آن مدت که شاه بابل و سپاه او از شهر و دیار خود دورند و لذا تعداد پاسداران مسلح شهر به حداقل می رسد، آن ها را خلع سلاح کرده بگریزند . کودور در جریان اجرای قیام و فرار مانع هیجان انتقام جویانه اسیران شد و با خرد و بصارت از غارت و کشتار شهر جلوگیری کرد، وی می گفت :

– ((بهترین شیوه انتقام جستن از دشمن ، به وی همانند نبودن است .))

کودور به حداقل اقدامات ضرور نظامی بسنده نمود و در آستانه باز گشت بخت النصر به بابل با جمعی هر چه بیش تر از اسیران به بیابان زد . آنچه که کودور را به ویژه شب دوشین نگران ساخته بود ، هذیان گویی حزقیال و دعوی رؤیت یهوه و فراخواندن به تسلیم و شکیب بود . خرافات در جان بردگان ریشه داشت و بیم آن بود که زنده رهاش های جویانه ولی صمیمانه حزقیال آن ها را در کار بزرگ و پر خطر خود مردد کند ، لذا با آن خشم بر حزقیال خروشید و سرانجام چنان که گفتیم توانست خیالی را که برای آن تدارك دیده بود به میدان عمل وارد سازد. آری کودور در اندیشه خود پیروز شده بود ولی اینك می بایست بر دشواری های عظیم سفر جمعی اسیر در بیابان های تشنه لب و خطر تعقیب سپاهیان بابلی و دستبرد اقوام سر راه غلبه کند و هزارها تن بیمار و پیر و کودک را به پناهگاهی ایمن برساند . دست زدن به کار دشوار و نبرد با مصیبت ها کار او بود . او در برابر هجوم حوادث خورد نمی شد بل با نیرویی غول آسا بالا می افراخت و نزد خود می گفت: ((اینك وقت آن است که گوهر خود را آشکار کنم .))

وقتی حزقیال به رؤیای باورنکردنی خود یعنی فرار بردگان اطمینان یافت خسته و ناتوان به حوالی شهر باز گشت . هنوز شهر از ضربتی که خورده بود به خود نیامده بود . بردگانی که از رفتن تن زده بودند ، بیش تر از پیروان حزقیال بودند . همین که او را دیدند گریه کنان و زوزه کشان پیش دویدند، حزقیال نیز گریست ، چنان که محاسن انبوهش تر شد. ولی لب از لب نگشود و در برابر پرسش پیروان مانند گوری خاموش ماند. قدرتمندان بابی وقتی از گنجی آن حادثه نامنتظر بیرون آمدند سخت خشمگین شدند . این خشم ابتدا به صورت مشتی واکنش جنون آمیز و پر از بدگمانی نسبت به باقی مانده اسیران در آمد . سران بردگان و از جمله حزقیال را به سیاه چال انداخته و با وحشت منتظر ورود بخت النصر نشستند ، وحشت از این بابت که می دانستند بخت النصر این فرار را بر آن ها نخواهد بخشید و آن ها باید با گوش و بینی خود بهای نالایقی و غفلت خویش را بپردازند . پس برای آن که تا آن جا که مقدور است از تیزی شراره های غضب شاه بکاهند بدره های سنگین سکه طلا برای پیشکش آماده کردند و با گوسفندان و گاوان قربانی به محراب خدایان رفتند و از آن ها نجات خود را از چنگ بیم جبار به دعا و ندبه خواستار شدند .

روزی از فرار گذشت و تعاقب کنندگان کم و عده ای که بابل به دنبال گریختگان فرستاده بود با آه و افسوس باز گشتند . آن ها جسارت این را نداشتند که با انبوهی اسیر از جان گذشته تیغ به دست که هوای آزاد، هر يك از آن ها را به ببری دمان بدل ساخته بود دست به گریبان شوند .

بابل و فرمانداران شهر و جماعت اسیران ساعت های سنگینی را در انتظار ورود بخت النصر می گذراندند . زیرا پیک ها پیایی خبر می دادند که ورود شاه به شهر کار امروز

و فرداست .

سرانجام پس از کم تر از دو شبانه روزی که از گریز جمعی بردگان گذشت سپاهیان پیروزمند بخت النصر از یهود به بابل وارد شد. این يك قطار در هم و برهم و ملون انسانی بود که فاصله چند فرسنگ را انباشته بود . در پیشاپیش دبوس داران با فرمان کورباش و دور باش و مشعله داران و نقاره چیان شتر سوار می رفتند و لولیان و رقاصان و رامشگران به معلق زنی و دست افشانی و مناقب خوانان به سرود خوانی می پرداختند . سپس نوبت کهنه و پاسداران معابد شمس و ایشتار و بعل بود با جامه های کتان سفید و عبیر دان های پر دود و علامت ها و هیكل های خدایان . آن گاه نوبت حرم می رسید که در تخت روان ها و هودج های مزین می رفتند و سپس کوكبه شاهی پدید می شد و بخت النصر با جامه ای سنگین و بلند و فراخ آراسته به شرابه های زر و ریشی آلوده به دهنیات معطر و کیس بافته و شبق رنگ همراه با فرزندان و خویشان و وزیران و سپهسالاران و خواجهگان و دلچکان و میر غضبان سوار هودج ها و عماری ها و اسبان تیزتك و سیمین لگام در حرکت بودند . سپس سیل و انبوه سپاه از سوار و پیاده از شمشیر زن و نیزه ور و تیرانداز با مغفره های پهلوی دار و زره های سنگین بلند و هزاران سر بریده گرد آلود که با خود بر بالای نیزه ها می بردند در رسیدند . آن گاه نوبت قطار طولانی اسیران به رسن بسته یهود می رسید که با چهره های رنگ پریده دژم و لبان از تشنگی و تنهایی نوان، با ریش های دراز همراه زنان و کودکان نالان می رفتند ، پاسداران بابلی آن ها را چون گله ای خسته به ضرب تازیانه می راندند و سپس نوبت بنه ها و رمه ها و عرابه های اموال غارتی بود که گردبیز با زنگ و زنگوله می آمدند . نخستین خبری که به محض ورود به بخت النصر داده شد، خبر فرار بردگان بود . به

فرمان شاه چند تن از کلانتران شهر و پاسداران بردگان را از برج اساکیل به جرم غفلت و عدم لیاقت به زمین افکندند و سپس دستور داد که چالاک ترین سوار کاران و دلیر ترین کمان داران او با شتاب به جانب کوهسار خوتی به دنبال گریختگان بروند . در میان اسیرانی که مانده بودند نیز پژوهش کار کودور و گروهش آغاز شد . منهیان و جاسوسان به ویژه حزقیال نبی را به داشتن پیوند نهانی با کودور و شرکت در توطئه فرار متهم ساختند . قاضی القضاات بابل برای بازجویی از او به سیاه چال آمد و او را گفت :

– ((تو در شب فرار با کودور گفت و گویی محرمانه داشتی و در سپیده دمی که اسیران گریختند نیز در بیابان با آن ها بودی . نکته ای نیست که بر ما پوشیده باشد تو از جانب آن ها مامور هستی که باقی اسیران را بر بابل بشورانی و گریزی تازه به راه اندازی . اینک به همه گناهان خود اعتراف کن !))

حزقیال گفت:

– ((آنچه منهیان شما خبر دادند دروغی بیش نیست و علم شما نشانه جهل شماست .)) قاضی القضاات از گستاخی وی طیره شد و دستور داد حزقیال را شکنجه کنند و چون می دانست که پیری عاجز است و اگر شکنجه دشوار باشد کالبد تهی خواهند ساخت ، لذا آن عذاب هایی را برگزید که با تاب و توان او متناسب باشد و فرمود در میان انگشتانش اشکلك بگذارند ، کف پایش را با آتش بسوزانند موهای ریشش را يك يك بکنند ، یکی از چند دندانهای را که در کام خشکش مانده بود بشکانند . حزقیال با شکیمی مافوق انسانی شکنجه ها را تاب آورد و دم به دم می گفت :

– ((این خواست یهوه است که مرا در عشق و وفاداری آزمایش کند . خواست او خواست من است و من آماده ام که نیمه جان خود را بی پرخاش تسلیم کنم .))

سرانجام قاضی که نتوانست از حزقیال اعترافی موافق میل خود بستاند دستور دارد وی را در گذرگاه بزرگ شهر بر دار کنند. برای آن که مرگش طولانی شود فرمود تا دست ها و پاهایش را با کنف های خش بر تیرك دار بستند و او را به حال خود رها کردند . حزقیال هر گاه یکی از پیروانش لز زیر دار می گذشت با آوایی که به سختی شنیده می شد می پرسید :

– ((آیا کاروان شاه از شکار باز گشته اند ؟))

و پاسخ می شنید :

– ((هنوز بازنگشته اند .))

سرانجام یاران و پیروان او که دانستند حزقیال به دانستن سرنوشت گریختگان علاقمند است او را از اخبار و شایعاتی که در این زمینه بود آگاه می کردند . هنگامی که در پیکر پیمبر مرتاض باز پسین قطرات اکسیر حیات می خشکید نو جوانی از زیر دار گذشت و به نجوا گفت:

– ((حزقیال ! عقابان از بند پریدند . سپاه با دست تهی باز گشت ، شاه غضبناک است و سردار سپاه را گوش و بینی بریده است .))

گویی شعله ای سوزان در رگ های منجمد محتضر اوج گرفت . تمایلی غریب احساس کرد که سر را به سوی آسمان بلند کند و خدایی را که با شعبده مرموز خود این فراز و نشیب نامفهوم حوادث را اداره می کند سپاس گوید ولی سر مانند کوهی از سرب بر روی سینه دردناکش سنگینی می کرد و نگاه مرده اش با سماجی درمان ناپذیر دوخته شده بود . بر روی زمین – این گهواره و گور او – مورچه های پر تکاپو می دویدند و رد پای برهنه اسیران دیده می شد . زمین او را به خود می کشید و در آخرین دم زندگی

تمام سیالۀ نگاهش را به سوی خود جذب می کرد. این آن تکیه گاهی واقعی بود که بر آن هفتاد سال زیسته و رنج کشیده و اینک بر فراز آن در آستانۀ بدرود آویخته شده بود. این آن بازداشتگاه بود که پیکر انسانی اش را سرانجام تجزیه می کرد و در عناصر ابدی خود مستحیل می ساخت . نگاه حزقیال دوخته به زمین مادر ، برای همیشه خاموش شد.



انتشارات حزب توده ایران

پست تصویری: ۰۰۴۹۳۰ - ۳۲۴۱۶۲۷

۰۰۴۴۲۰۸ - ۳۹۲۲۶۵۳

آدرس اینترنت: <http://www.tudehpartyiran.org>

پست الکترونیکی: mardom@tudehpartyiran.org